

زونگ این سوپ

داستان‌های

عامیانه‌ی

گُره

چاپ اول



برگردان به فارسی: جمشید سلطانی

# داستان‌های عامیانه‌ی کُره

اثری از: زونگ این سوب

ترجمه:

جمشید سلطانی

تقدیم به همه‌ی مردم پاک ایران زمین

مردمان دیار آب و آینه

برای پیمودن مسیر طولانی و لازم گفتگوی بین تمدن‌ها

چاپ: اینترنتی

حق چاپ برای مترجم محفوظ است.

قیمت: رایگان

نشانی الکترونیکی مترجم: JamshidSoltani@Hotmail.com

# فهرست

پیش گفتار

معرفی نویسنده کتاب

معرفی کتاب

پیش‌گفتار مترجم

## بخش نخست: اسطوره‌ها

داستان اول: دن-گون، نخستین شاه کره

داستان دوم: گُ زومونگ، پادشاه گُوریو

داستان سوم: خورشید و ماه

داستان چهارم: سگ‌های آتشی

داستان پنجم: هفت ستاره از شمال

داستان ششم: سه ستاره

داستان هفتم: کوه و رودخانه‌ها

داستان هشتم: سیل عظیم

داستان نهم: جواهرِ زبانِ روباه

داستان دهم: پیازها

داستان یازدهم: دختر جواب آسمانی و هیزم‌شکن

داستان دوازدهم: گربه و سگ

داستان سیزدهم: یک پری در شکل حلزون گلی

داستان چهاردهم: گوسفند پسرعموی گاو نر است

داستان پانزدهم: قرقاول، قمری، کلاغ و موش صحرایی

داستان شانزدهم: مورچه‌ها و خرگوش صحرایی

داستان هفدهم: گوزن، خرگوش و وزغ

داستان هجدهم: قورباغه‌ی سبز

داستان نوزدهم: ملخ، مورچه و مرغ ماهی‌خوار

داستان بیستم: ساس، شپش و کک

داستان بیست و یکم: ناخن

داستان بیست و دوم: رویاهی با نه دُم

داستان بیست و سوم: پروانه‌ها

داستان بیست و چهارم: قبر دخترِ مجرد

## **بخش دوم: افسانه‌ها**

داستان بیست و پنجم: مردی که می‌خواست پسرش را دفن کند

داستان بیست و ششم: یک پسرِ وظیفه‌شناس

داستان بیست و هفتم: دریاچه‌ی زانگز

داستان بیست و هشتم: یونی و مادرِ ناتنی‌اش

داستان بیست و نهم: سه پسرِ غیب‌گو

داستان سی‌ام: نفرین به تنها پسر

داستان سی و یکم: بازرسِ محرمانه سلطنتی بگمون سو

داستان سی و دوم: افسانه‌ی مارشاگل گنگ‌گم‌کزان

داستان سی و سوم: داستان ژنرال گیم‌دگ‌نیونگ

داستان سی و چهارم: مرد کور و شیطان‌ها

داستان سی و پنجم: گیم جوان و دزدان

داستان سی و ششم: ژنرال کدو حلوایی

داستان سی و هفتم: قلعه‌ی سنول

داستان سی و هشتم: شعبده‌بازان رقیب

داستان سی و نهم: حاکم و بودایی

داستان چهلم: مرد جوان و کشیش

داستان چهل و یکم: زو هان‌زو که تبدیل به یک بودای سنگی شد

داستان چهل و دوم: داستان آدمیرال یی

داستان چهل و سوم: دکل شنی

داستان چهل و چهارم: ببر و کوتوله

داستان چهل و پنجم: قبر ببر

داستان چهل و ششم: هُنْگ دو ریونگ ببر و وظیفه‌شناس

داستان چهل و هفتم: ببر گوش سفید

داستان چهل و هشتم: دخترِ ببری

داستان چهل و نهم: کشیش ببری

داستان پنجاهم: قبرسگِ وفادار

داستان پنجاه و یکم: سنگ یادبودِ یک سگ

داستان پنجاه و دوم: گوزن و مار

داستان پنجاه و سوم: قرقاول و زنگ

داستان پنجاه و چهارم: دختر هزارپا

داستان پنجاه و پنجم: دو برادر و قاضی دادگاه شهربانی

داستان پنجاه و ششم: داستان زیبونگ

داستان پنجاه و هفتم: سه وزیر مجرد

داستان پنجاه و هشتم: بیوه‌زن جوان

داستان پنجاه و نهم: افسانه‌ی دوشیزه آرانگ

داستان شصتم: افسانه‌ی یک مرد نجیب‌زاده

داستان شصت و یکم: افسانه‌ی پل جن

داستان شصت و دوم: داروغه‌ی اعظم

داستان شصت و سوم: افسانه‌ی زنی از بهشت

## **بخش سوم: قصه‌های پریان**

داستان شصت و چهارم: چکش چوبی ثروت

داستان شصت و پنجم: سه پسر

داستان شصت و ششم: شما چه آدم‌های نادانی هستید!

داستان شصت و هفتم: کلاه جادویی

داستان شصت و هشتم: ارواح داستان

داستان شصت و نهم: ببر پیر و خرگوش

داستان هفتادم: نجیب‌زاده‌ی جوان و ببر

داستان هفتاد و یکم: چهار برادر سوگند خورده

داستان هفتاد و دوم: غولِ نه سر

داستان هفتاد و سوم: کوه جادوگر و شاه‌آزدها

داستان هفتاد و چهارم: روباه دختر و برادرش

داستان هفتاد و پنجم: مسافر، روباه و ببر

داستان هفتاد و ششم: دامادوزغه

داستان هفتاد و هفتم: کود شیرین، درخت کیک و پشکل زندگی

### **بخش چهارم: حکایات**

داستان هفتاد و هشتم: ببر ناسپاس

داستان هفتاد و نهم: ببر و خرمالو

داستان هشتادم: دامادِ موش‌ها

داستان هشتاد و یکم: سه جسد، پول و بطری شراب

داستان هشتاد و دوم: پدر کهنسال

داستان هشتاد و سوم: داوریِ یک دادرس

داستان هشتاد و چهارم: خرمالوی سمی

داستان هشتاد و پنجم: آدمِ بی‌کار و بی‌عار

داستان هشتاد و ششم: عروسی که نباید صحبت می‌کرد



داستان هشتاد و هفتم: عروسِ پیرِ باهوش

داستان هشتاد و هشتم: پیرمرد کچل

داستان هشتاد و نهم: شوهر خودخواه

داستان نودم: پیرزن و راج

داستان نود و یکم: یک سوگوار نادان

داستان نود و دوم: سه عروس نادان

داستان نود و سوم: سه زن نادان

داستان نود و چهارم: دو دروغ

داستان نود و پنجم: یک دانه ارزن

داستان نود ششم: شوهرهای بی‌وفا

### **بخش پنجم: قصه‌های کهن**

داستان نود و هفتم: دو خواهر، گل سرخ و نیلوفر

داستان نود و هشتم: داستان هون گیل‌دونگ

داستان نود و نهم: افسانه‌ی زون‌اوسزی

## معرفی نویسنده‌ی کتاب

پروفسور زونگ این سوب دانش آموخته‌ی دانشگاه واسدا، توکیو است و در دانشگاه لندن نیز درس خوانده است. استاد کالج سی. سی. سی، کالج مرکزی و دانشگاه لندن، دانشگاه‌های تبری و کیوتوی ژاپن، دانشگاه ملی سنول و چهار دانشگاه آمریکا بوده است.

زونگ این سوب مدیر گروه زبان‌های خارجی در دانشگاه‌های چونگ آنگ و هانکوک، مدیر طرح‌های: انجمن حمایت از کودکان؛ انجمن پژوهش در زمینه‌ی هنرهای نمایشی؛ انجمن فرهنگ عامه‌ی کره؛ انجمن ادبیات انگلیسی کره؛ انجمن زبان و ادبیات کره‌ای؛ انجمن آواشناسی ای اس ان؛ انجمن مکانیزه کردن زبان کره‌ای بوده است. او همچنین مشاور انجمن شکسپیر کره؛ انجمن کره‌ای فرهنگستان بین‌المللی نمایش نیز بوده است.

زونگ این سوب در چهارمین و هفتمین همایش بین‌المللی زبان‌شناسی؛ نخستین همایش جهانی شکسپیر؛ سی‌امین همایش جهانی هنرهای آزاد و دانش آسیا و شمال آفریقا شرکت داشته است.

آثار منتشر شده به زبان انگلیسی:

آوانویسی بین‌المللی صداهای گفتاری کره‌ای؛ داستان‌های کوتاه نوین از کشور کره؛ جنگ اشعار نوین در کره؛ گذر حوادث شعر کره‌ای؛ نمایشنامه‌های کره‌ای؛ پیش‌گفتاری بر ادبیات کره.

دیگر آثار منتشر شده‌ی نویسنده:

اوندورویاوا (داستان‌های مردم کره ای در ژاپن)؛ نقد در ادبیات کره‌ای؛ جستارهایی درباره‌ی ادبیات جهان؛ روپوش رنگین کمان (ادبیات برای کودکان)؛ دو جلد مجموعه اشعار (بالای کوهستان‌ها، از میان آب‌ها؛ همچون ستارگان؛ چون ابرها)؛ شش مجموعه جستار (دسته‌های گل، زندگی ناتمام، و ...). دو کتاب مجموعه‌ی نقد (آواهای باد و باران؛ گفتمان‌های ساختگی ادبیات جهان؛ شیوه‌های نوین آموزش انگلیسی در کره؛ پژوهش در آواشناسی زبان کره‌ای؛ تاریخ جنبش حمایت از کودکان) از دیگر آثار زونگ این سوب می باشد.

## معرفی کتاب

«این ۹۹ قصه همان قدر متنوع‌اند که به همان اندازه لذت‌بخش، طنزآمیز و دارای اهداف اخلاقی هستند. همه‌ی این داستان‌ها به زبان فصیح انگلیسی ترجمه شده‌اند.» *ضمیمه‌ی ادبی مجله تایمز*

«این داستان‌ها نگاهی گذرا به جامعه‌ی کره دارد که در قالب سنگین سنت باستانی مبهم نشده است. خانواده‌ی اخلاقی کنفوسیوس نمایان می‌شود، نه به گونه‌ای که از اصول باستانی پاسداری کند، بلکه به آن گونه که زندگی مردم و برخی از انسان‌ها را شناسایی می‌کند. ما درباره‌ی فرزندان پسر، نجیب‌زادگان ایده‌آل، برادران سوگند خورده، زنان وظیفه‌شناس، بسیاری از بیوه‌زنان غمگین که با توجه به رسم آن زمان از ازدواج دوباره‌ی آن‌ها جلوگیری می‌شده داستان‌هایی می‌خوانیم. راهبان بودایی نه به عنوان حل‌کننده‌ی مشکل اعتقادی، بلکه به صورت جادوگران و ... نمایان می‌شوند.»

این کتاب به ما گوشه‌ی مهمی از زندگی مردمی را نشان می‌دهد که دستاوردهای فرهنگی‌شان چشمگیر است. به عنوان یکی از پژوهشگران اصلی این حوزه، استاد زونگ پیشگام مطالعات در زمینه‌ی فرهنگ مردم و جنبشی است که تلاش دارد، کشور خودش را بهتر به غرب بشناساند.»

نشریه شنونده

## پیش‌گفتار مترجم

چگونه این کتاب به مرحله انتشار رسید؟

داستان چاپ این کتاب ماجرای طولانی و شیرینی دارد. چند سال پیش، هنگام تحصیل در لندن با استاد زونگ این سوب آشنا شدم. ایشان از جمله روشنفکران و نویسندگان برجسته کره هستند که در مجامع جهانی هم حضوری چشمگیر دارند. با ایشان از فرهنگ شرق صحبت می‌کردم و آن‌که مردم ایران چندان با کشور کُره، ادبیات، فرهنگ و رسوم ایشان آشنا نیستند. ایشان هم به من چند کتاب خوب در این زمینه معرفی کردند و نسخه‌ای از همین کتاب خودشان را هم به من دادند.

یک ماه بعد از این دیدار مشغول خواندن این کتاب شدم. کتابی شیرین و جذاب بود. تقریباً به واسط کتاب رسیده بودم که تصمیم گرفتم کتاب را به فارسی ترجمه کنم و در اختیار هموطنان عزیزم قرار دهم. این فکر باعث شد بخش‌هایی از کتاب را ترجمه کنم تا این‌که در یک همایش بار دیگر استاد را دیدم. فکرم را با ایشان در میان گذاشتم و ایشان هم بسیار استقبال کردند. به همین سبب به صورت جدی‌تر کار ترجمه را دنبال کردم و ماحصل آن، کتاب حاضر شد.

اما ای کاش ماجرا به همین جا ختم می‌شد. ابتدا تصمیم گرفتم کتاب را توسط یکی از ناشرین خارجی که در زمینه‌ی کتاب‌های فارسی فعال است چاپ کنم اما بعد دیدم این‌گونه آثار کمتر در دسترس مردم درون کشور قرار می‌گیرد و به همین سبب توسط یکی از دوستانم با ناشری در کشور گفتگو کردم. ناشر ابتدا از کتاب استقبال کرد اما بعداً آن را رد کرد. با ناشر دیگری در حال مذاکره بودم و توافقات اولیه را انجام داده بودیم که خبردار شدم قرار است این ناشر عزیز [که از قضا دکتر هم هست]، ترجمه‌ی من را به نام خودش (خیلی دقیق نمی‌دانم شاید یکی از بستگان و یا حتی دوستانش) چاپ کند و این شد که تصمیم گرفتم کتاب را به صورت اینترنتی و رایگان در اختیار ایرانیان عزیز و علاقه‌مندان ادب و فرهنگ قرار دهم.

به هر حال کتاب را به صورت فعلی آماده کردم و اکنون در اختیار شماست. قبول دارم که ترجمه اشکالاتی دارد و اگر فرصت بیشتری بود و یک ویراستار کاردرست هم پیدا می‌کردم و ترجمه‌ام ویرایش می‌شد و وقت بیشتری صرف می‌شد ترجمه بهتری حاصل می‌شد اما بضاعت من همین است و امیدوارم که خوانندگان ارجمند و اهل فن مرا از نظرات، پیشنهادهای و انتقادهای خود محروم نسازند. به امید آن‌که وضعیت نشر کتاب در ایران سامانی بگیرد و نویسنده و مترجم هم بتواند از این راه گذران زندگی کند.

**بخش نخست**

**اسطوره‌ها**

## داستان اول: دَن‌گون، نخستین شاه کُره

در زمان‌های قدیم شاهزاده‌ای باهوش و شجاع به نام هوان‌هونگ زندگی می‌کرد که پسر شاه آسمانی بود. شاهزاده از پدرش خواست که شبه قاره‌ی زیبای کره را به او ببخشد. شاه، کُره را به پسرش بخشید و شاهزاده را در حالی که سه مَهر آسمانی را با خود حمل می‌کرد و سه هزار گل به همراه داشت به زمین فرستاد.

شاهزاده در زیر درخت مقدس روی کوه تِبگِ صندل رسید و از تخت بالا رفت. در آن جا او شهر مقدس را بنا کرد و زیرهایی برای اجرای فرمان‌هایش داشت: پرنگ‌بگ (= صدر اعظم ابر)، اوسا (= صدر اعظم باران) و اون‌سا (= صدر اعظم باد)، که حدود سه هزار و شصت شغل داشتند و آن‌ها همه‌ی کارها را تحت نظارت خود گرفته بودند، برای نمونه: کار دانه‌ها، زندگی، بیماری، انتخاب نیکی و اهریمن.

در آن زمان خرسی و ببری با هم در غاری بزرگ در نزدیکی جنگل صندل زندگی می‌کردند. آن‌ها با اصرار آرزو داشتند که انسان شوند. هر روز صادقانه جلوی درخت شاهزاده‌ی آسمانی - که اکنون حاکم سرزمین شده بود - نماز می‌خواندند. شاهزاده بیست سیر و یک بسته جو به آن‌ها داد و گفت:

«این‌ها را بخورید و خودتان را در عمق غار یک صد سال زندانی کنید و سپس شما انسان خواهید شد.»

خرس و ببر، سیر و جو را گرفتند و به غارشان رفتند. آن‌ها با جدیت شروع به دعا کردند که شاید آرزویشان برآورده شود. خرس با صبر، بی‌لباسی و گرسنگی را تحمل کرد و پس از بیست و یک روز زنی زیبا شد، اما ببر گریخت؛ زیرا نمی‌توانست روزهای طولانی را که بایست در غار بماند صبر کند.

زن بیش از حد خوشحال بود و دوباره به جنگل صندل رفت و دعا کرد تا شاید مادر یک بچه شود. خیلی نگذشت که او شهبانو شد و شاهزاده‌ای به دنیا آورد که نام شاهانه‌اش دَن‌گون، یا شاه جنگل صندل شد.

مردم کشور بسیار از تولد شاهزاده دَن‌گون که پس از این نخستین شاه شبه قار شده بود خوشحالی کردند. هنگامی که او روی تخت شاهی نشست پایتخت جدید پیونیانگ را بنا گذاشت و به پادشاهی نام «زوسون» (= سرزمین صبح آرامش) داد. این ماجرا چهار هزار و دویست و هشتاد و سه سال پیش بود؛ چون نام واقعی شاه هم وانگ‌گوم بود، قصرش در پایتخت هم به عنوان قصر وانگ‌گوم شناخته می‌شود.

او بعدها پایتخت را به مانت اسدال (این مکان اکنون در استان هوانگ‌هه است) انتقال داد، جایی که در آن جا اکنون معبدی است که سام‌سونگ (سه سنت: هوان‌این: شاه مقدس، هوان‌هونگ: شاهزادی مقدس و دن‌گون: نخستین شاه بشری) خوانده می‌شود. گفته می‌شود هنگامی که دن‌گون کناره گیری کرد و تخت پادشاهی را برای شاه بعدی رها کرد او یک سان‌سین (= خدای کوه) شد.

در کوه‌های تِیگ، که اکنون می‌هیانگ‌سان خوانده می‌شود، جایی است که شاهزادی آسمانی در آن جا فرود آمده بود و شاه نخستین به دنیا آمد، امروزه غاری در آن جا وجود دارد که به غار دن‌گون شناخته می‌شود و یادگاری تاریخی به نام دن‌گون متو مای در جزیره‌ی گانقوا، نزدیک سنول وجود دارد.

## داستان دوم: گُزومونگ، پادشاه گُوریو

در زمان‌های قدیم سرزمینی به نام بویو وجود داشت. قلمرو پادشاه بویو شبه‌جزیره‌ی کره و کل استان منچوری بود. پادشاه بویو، هبورو نام داشت. او هرچند به سن کهنسالی رسیده بود، اما همچنان بدون جانشین و وارث بود. به همین خاطر او همیشه دعا می‌کرد و از خدایان کوه‌ها و رودخانه‌ها درخواست می‌کرد که صاحب پسری شود. یک روز پادشاه آماده شد که برای اسب‌سواری برود بیرون. هبورو با اسبش قدم می‌زد و داشت لذت می‌برد که نزدیک دریاچه‌ی گون‌یون شد، اسب پشت سنگ بزرگی ایستاد و شیهه‌ی بلندی کشید. پادشاه به همراهانش دستور داد تا سنگ را به کنار بکشند، ناگهان آن‌ها متوجه پسر بچه‌ای به شکل قورباغه‌ی طلایی در زیر سنگ شدند. پادشاه از این‌که پسری پیدا کرده بود بسیار خوشحال بود و آن را هدیه‌ای از طرف خدا پنداشت و او را جانشین خودش خواند. پادشاه اسم پسر جدیدش را گوم‌وا (قورباغه طلایی) گذاشت. یک روز پادشاه با پسرش کنار حوض بزرگ قصر نشسته بودند که یکی از وزیران پادشاه بنام آران‌بول به نزد پادشاه آمد و گفت: «سرورم در خواب طلا دیده‌ام و به شما توصیه می‌کنم که به سرزمین حاصلخیز گیوب‌وون، نزدیک دریای شمالی نقل مکان کنید.» پادشاه چند روزی در فکر فرو رفت و سپس دستور داد قلمرو فرمانروایی‌اش را به مکان دورتری انتقال دهند و آن را «دونگ‌بویو» نامید (بویو شرقی). بعد از مرگ پادشاه، شاهزاده گوم‌وا جانشین پدرش شد، ناگهان برای شاه جدید خبر آوردند شخصی به نام «هموسو» که ادعا می‌کند از نیاکان الهی می‌باشد، مدعی تاج و تخت شده و بر تخت فرمانروایی سرزمین بویو یعنی سرزمین پیشین پدر گوم‌وا نشسته است. روزی از روزها پادشاه جدید که به سرزمین «اوبالسو» در جنوب کوه تیگ سفر کرده بود با زنی که در آن نزدیکی در حال قدم زدن بود ملاقات کرد. دختر خیلی زیبا بود. گفت: «نام من «یوهوا» است و دخترِ هایگ (خدای رودخانه) هستم.» پادشاه به یوهوا گفت: «از خودت بگو.» زن اول نمی‌خواست حرفی بزند. کم‌کم به پادشاه اعتماد کرد و شروع کرد به درد دل کردن. گفت: «یک‌بار با مردی به نام هموسو ملاقات کردم که به من گفت پسر یکی از خدایان است. ما شبی را با هم در خانه‌ای نزدیک رودخانه‌ی «یالو» در حوالی کره «اونگ‌سین» گذرانیم، اما بعد از آن شب او هرگز برنگشت و والدینم به خاطر این رابطه‌ی نامشروع من را طرد کردند.» بعد از شنیدن این داستان، پادشاه به فکر فرو رفت و زن را به قصر برد و در اتاقی محدود کرد. نور خورشید مستقیماً به او می‌تابید و تلاش زن برای فرار از نور مستقیم خورشید بی‌فایده بود. پس از مدت کوتاهی زن حامله شد و تخم‌مرغ بسیار بزرگی را به دنیا آورد. پادشاه با دیدن تخم‌مرغ به شدت عصبانی شد و آن را جلوی سگ‌ها و خوک‌ها انداخت، اما آن‌ها نمی‌توانستند تخم‌مرغ بخورند. بار دوم آن را به بیرون پرت کرد، اما اسب‌ها و گاوها هم از خوردن آن اجتناب کردند. دفعه‌ی بعد آن را به داخل



مزرعه انداخت، اما پرنده‌ها آن را به زیر بال‌های خود گرفتند. در آخر پادشاه تصمیم گرفت که تخم‌مرغ را بردارد و بشکند، اما هرکاری کرد تخم‌مرغ نشکست؛ از این‌رو پادشاه آن را پیش مادرش برگرداند. مادر آن را با پارچه‌ی نرمی پوشاند و در جای گرمی از اتاق قرار داد. طولی نکشید که تخم‌مرغ شکست و پسری به دنیا آمد که قوی و سالم به نظر می‌رسید. مادر بسیار خوشحال شد و از او به‌خوبی مراقبت کرد. سال‌های سال پسر در قصر بالید و بزرگ شد. وقتی شش سالش شد به‌خوبی می‌توانست تیراندازی کند و به قدری مهارت پیدا کرد که قادر بود همه‌ی رقبایش را شکست بدهد. به همین خاطر نام «زومونگ» را برای او برگزیدند؛ به این دلیل که در زمان‌های قدیم پهلوان کمانداری به همین نام وجود داشت. پادشاه هفت پسر داشت. پسر ارشد که «دِسو» نام داشت به زومونگ حسادت می‌کرد و به پدرش گفت: «زومونگ از یک تخم‌مرغ به دنیا آمده، من فکر می‌کنم که او شخصیت خطرناکی دارد. من به شما نصیحت می‌کنم که فوراً از شر او خلاص بشویم، در غیر این‌صورت ممکن است در سرهای زیادی به وجود بیاورد.» اما پادشاه از این پیشنهاد صرف‌نظر کرد و زومونگ را به عنوان نگهبان اسب‌ها برگزید. زومونگ به بهترین اسب غذای کمی می‌داد و این باعث می‌شد اسب ضعیف و لاغر شود و در عوض به بقیه‌ی اسب‌ها غذای بیشتری می‌داد که ممکن بود چاق و قوی به نظر برسند. او این کارها را به این دلیل انجام می‌داد که فکر می‌کرد دیگران نسبت به او بدبین‌اند و از او متفرند. امیدوار بود که خودش را برای اتفاقاتی که ممکن است در آینده برای او بیافتد آماده کند. یک روز پادشاه تصمیم گرفت به شکار برود. پادشاه به زومونگ گفت: «دو اسب بیاور تا با هم به شکار برویم.» پادشاه اسب چاق را می‌راند و زومونگ اسب لاغر را می‌راند. در حین شکار پادشاه متوجه قدم‌های آهسته‌ی اسبش شد، در حالی‌که زومونگ با تیر و کمان کهنه خیلی خوب شکار می‌کرد؛ چون او بهترین اسب را می‌راند. دیگر پادشاه از وقوع خطرهای احتمالی به‌شدت نگران بود و به خاطر تأثیر افکار و برنامه‌های پلید شاهزاده و خدمتکارانش متقاعد شده بود که زومونگ را به قتل برساند. مادر شاهزاده یعنی «یوهوا» از این نیت پلید باخبر شد و صمیمانه از پسرش خواهش کرد که فرار کند. شاهزاده نیمه‌شب با مادرش خداحافظی کرد و به اتفاق سه نفر از همراهانش به نام‌های «زومی»، «ماری» و «هیوبو» به سوی رودخانه‌ای بنام «أمرو» حرکت کردند، اما هیچ پُلی وجود نداشت و آن‌ها شدیداً تحت تعقیب سربازان پادشاه بودند، از این‌رو زومونگ به سوی خدای رودخانه زانو زد و از صمیم قلبش دعا کرد و گفت: «ای خدای بزرگ رودخانه، من پسر یکی از خدایان و همچنین پسر دختر تو هستم. من در محاصره‌ی خطرهای جدی هستم. من را نجات بده. لطفاً من را نجات بده.» در همین حال که داشت دعا می‌کرد به طور شگفت‌انگیزی دسته‌ی بزرگی از ماهی‌ها و لاک‌پشت‌ها شناکان به سمت رودخانه آمدند و با پشتشان پلی را به وجود آوردند. آن‌ها به راحتی از روی پل گذشتند اما سربازان پادشاه که به سرعت داشتند به آن‌ها نزدیک می‌شدند، نتوانستند به دنبال آن‌ها بروند چون‌که ماهی‌ها و

لاک‌پشت‌ها به سرعت شنا کردند و از آنجا دور شدند. زومونگ و همراهانش به راهنشان ادامه دادند تا به درّه‌ی «مُدون» رسیدند و در آنجا با سه مرد عاقل، فهمیده و خیر خواه به نام‌های «زسا»، «موکل» و «موگ» ملاقات کردند. زومونگ از آن‌ها خواست که برای تأسیس یک قلمرو جدید به او کمک کنند. سه مرد عاقل موافقت کردند و به دنبال او راه افتادند. زومونگ برای آن‌ها به ترتیب نام‌های فامیلی «گوگسی»، «زونگسیل» و «سُسیل» را برگزید. زومونگ به همراه یارانش و سه مرد عاقل به سمت «زُلبُنکسُن» حرکت کردند و یک پایتخت جدید در آنجا بنا کردند. از این‌رو که آنجا سرزمین حاصلخیزی بود و کوه‌های پرشیب اطراف آن را احاطه کرده بود و رودخانه‌ی زیبایی از کنار آن می‌گذشت. تا زمانی‌که زومونگ برای خود قصری بسازد، او تعدادی خانه‌های موقتی با سقف‌های گالی پوش در کنار رودخانه‌ی «بولیو» ساخت. او قلمرو فرمانروایی‌اش را «گوگوریو» نامید و بخش اول اسم قلمرو خود را که «گو» نام داشت به اول اسم خودش اضافه کرد. بنابراین دوهزار و سی صد و دو سال پیش «گوزمونگ» اولین پادشاه گوگوریو شد.

## داستان سوم: خورشید و ماه

در زمان‌های قدیم پیرزنی با یک پسر و یک دخترش زندگی می‌کردند. یک روز پیرزن به یکی از دهکده‌های مجاور رفت تا در خانه‌ی مرد ثروتمندی کار کند. موقع برگشت به خانه مرد ثروتمند جعبه‌ی چوبی بزرگی به پیرزن داد که در آن تعدادی شیرینی آرد گندم سیاه بود. پیرزن لبخندی زد، تشکر کرد و جعبه را روی سرش گذاشت و با عجله به سمت خانه حرکت کرد؛ چون بچه‌ها منتظرش بودند. در راه، در حالی که از کنار تپه‌ای می‌گذشت به ببر بزرگی برخورد کرد که داشت از نوک تپه به سمت پایین می‌آمد. ببر راه پیرزن را بست و دهان قرمز بزرگش را باز کرد و پرسید: «پیرزن، پیرزن! اون چیه که داری روی سرت می‌بری؟» پیرزن بدون ترس جواب داد: «ببر، منظورت اینه؟ داخل جعبه تعدادی شیرینی از آرد گندم سیاهه که من اونو از مرد ثروتمندی، که امروز تو خونش کار کردم، گرفتم». ببر گفت: «پیرزن، اونو به من بده. اگه به من ندی، تو رو می‌خورم.»

پیرزن یکی از شیرینی‌ها را به ببر داد و ببر به او اجازه داد که از کنار تپه رد شود. وقتی پیرزن به تپه‌ی بعدی رسید، ببر در مقابل پیرزن ظاهر شد و همان سؤال را پرسید. نزدیک رفت و گفت: «پیرزن، پیرزن، داخل اون جعبه که روی سرت می‌بری چی داری؟» پیرزن با این تصور که این یک ببر دیگر است، همان جواب را داد و گفت: «داخل جعبه تعدادی شیرینی آرد گندم سیاهه که من اونو از مرد ثروتمندی، که امروز توی خونش کار کردم، گرفتم.» ببر مثل دفعه‌ی پیش درخواست یکی از شیرینی‌ها را کرد و پیرزن از داخل جعبه یکی از شیرینی‌ها را به او داد و به داخل جنگل رفت. ببر چندین بار دیگر ظاهر شد و همان درخواست را تکرار می‌کرد و هر بار پیرزن یکی از شیرینی‌ها را به او می‌داد تا اینکه هیچ شیرینی داخل جعبه نماند. پیرزن جعبه‌ی خالی را روی سرش می‌برد، در حالی که دست‌هایش از کنار پهلوهایش به جلو و عقب تاب می‌خورد. ببر دوباره ظاهر شد و درخواست یک شیرینی کرد. پیرزن گفت: «دیگه هیچ شیرینی برام نمونه چون دوستات همه‌ی شیرینی‌های آرد گندم سیاه رو خوردند.» پیرزن جعبه رو دور انداخت. سپس ببر گفت: «اونا چیه که از دو طرف پهلوها تاب می‌خوره؟» پیرزن جواب داد: «این دست چپمه و این دست راستمه.» ببر غرغش‌کنان گفت: «اگه یکی از اونارو به من ندی تو رو می‌خورم.» پیرزن یکی از دست‌هاشو به ببر داد و ببر با دست پیرزن رفت، اما طولی نکشید که دوباره در مقابل پیرزن ظاهر شد و تهدیداش رو تکرار کرد. پیرزن آن یکی دستش را هم را هم به او داد. پیرزن دیگر همه‌ی شیرینی‌هایش، جعبه‌اش و حتی دو دستش را هم از دست داده بود. پیرزن در حالی که روی دو پایش راه می‌رفت در امتداد جاده‌ی کوهپایه‌ای به راهش ادامه داد. ببر طماع بار دیگر راه پیرزن را مسدود کرد و پرسید: «اون چیه داره زیر

بدنت حرکت می‌کنه؟» پیرزن جواب داد: «خوب پاهام.» ببر با لحن عجیبی گفت: «اُه، با این وجود یکی از پاهات رو به من بده وگرنه تو رو می‌خورم.» پیرزن خیلی عصبانی شد و با اعتراض گفت: «حیوونای طماع! دوستات همه‌ی شیرینی‌ها و حتی دو تا دستای منو خوردن و حالا تو پاهای منو می‌خوای. با این وضعیت من چه جوری به خونم برگردم؟» اما ببر به حرف‌های او گوش نمی‌داد و در حالی که مصرانه سر درخواستش ایستاده بود به پیرزن گفت: «اگه تو پای چپت رو به من بدی می‌تونم لی‌لی‌کنان روی پای راستت بری، نمی‌تونم؟» پیرزن مجبور شد پای چپش را از جا در بیاورد و جلوی ببر بندازد و سپس به سمت خانه اش حرکت کرد در حالی که روی پای راستش لی‌لی می‌کرد. ببر جلوی پیرزن دوید و راهش را دوباره بست. ببر پرسید: «پیرزن، پیرزن، چرا داری این جوری لی‌لی می‌ری؟» پیرزن با عصبانیت فریاد زد: «خبیث! شماها همه‌ی شیرینی‌ها، هر دو تا دستام و یکی از پاهام رو خوردید. با این وجود چه جوری می‌تونم برم خونه اگه پای راستم رو هم از دست بدم؟» ببر جواب داد: «می‌تونم غلط بخوری، نمی‌تونم؟» پیرزن پای راستش رو هم از جا کند و به ببر داد و در امتداد جاده غلط می‌خورد و غلط می‌خورد. ناگهان ببر جلوی پیرزن پرید و غرشی کرد و آن‌چه از پیرزن باقی‌مانده بود را یک لقمه کرد و قورت داد. پیرزن بیچاره هیچ‌کاری از دستش بر نیامد. آن طرف، پشت درِ خانه‌ی پیرزن، بچه‌ها تا غروب منتظر برگشت مادرشان بودند. بچه‌ها به داخل خانه رفتند و در را قفل کردند، آن‌ها نمی‌دانستند که یک ببر مادرشان را در راه برگشت به خانه خورده است. ببر مکار لباس‌های پیرزن را پوشید و یک دستمال سفید دور سرش بست. سپس روی پاهای عقبی‌اش صاف ایستاد و به سمت خانه‌ی پیرزن به راه افتاد سرفه‌ی کوتاهی کرد و در زد. ببر بچه‌ها را صدا زد: «عزیزای من، باید خیلی گرسنه باشید. در رو باز کنید. براتون شیرینی آرد گندم سیاه آوردم.» اما یکی از بچه‌ها نصیحت مادرشان را وقتی که صبح از در خانه بیرون می‌رفت به برادرش یادآوری کرد: «این دو رو ورا ببر کمین کرده، خیلی مراقب باشین.» بچه‌ها متوجه شدند که صدا کمی عجیب بود و بنابراین آن‌ها در را باز نکردند و گفتند: «مادر، صدات کمی عجیب به نظر می‌رسه. چه اتفاقی برات افتاده؟» ببر صدایش را عوض کرد و گفت: «نترسید، مادر برگشته، تمام روز رو مشغول پهن کردن دانه‌های جو روی نم بودم که خشک بشن و پرستوها مدام پائین می‌اومدند که اون‌ها رو بخورن، منم باید بلند فریاد می‌کشیدم که اون‌ها رو دور کنم. به خاطر همین صدام خس‌خس می‌کنه.» بچه‌ها متقاعد نشدند. بچه‌ی بزرگ‌تر آمد جلو و پرسید: «خوب مادر، دستت رو داخل سوراخ در بذار و نشونمون بده.» ببر یکی از پنجه‌های جلوی‌اش را داخل سوراخ در گذاشت. بچه‌ها آن را لمس کردند و گفتند: «مادر چرا دستت انقدر زبر و پشمالو؟» ببر توضیح داد: «داشتم رخت می‌شستم و لباسارو با خمیر برنج آهار می‌دادم. حتماً به خاطر همین دستم زبر شده.» بچه‌ها دزدکی از سوراخ در نگاه کردند و با تعجب ببری را در تاریکی دیدند. بچه‌ها یواشکی از پشت در کنار آمدند و بالای درخت بلندی رفتند و در بین شاخه‌ها

پنهان شدند. ببر مدتی منتظر ماند، اما بعد از این که هیچ جوابی از بچه‌ها نشنید در را شکست و وارد خانه شد و بیهوده به دنبال بچه‌ها گشت. رو میزی را کنار می‌زد زیرش را نگاه می‌کرد. در قابلمه را برمی‌داشت و تویش را نگاه می‌کرد. ببر به شدت عصبانی شد و به طور وحشتناکی غرش‌کنان اطراف خانه را می‌گشت تا این که به یک چاه قدیمی در زیر درخت رسید. به داخل چاه نگاه کرد و توی آب تصویر دو تا بچه را دید. ببر لبخندی زد و سعی کرد تصویر بچه‌ها را بگیرد و با صدای آرامی گفت: «اُه. بچه‌های بیچاره‌ی من، شماها داخل چاه افتادین؟ من سبد بامبو و یا حتی سبد چمنی ندارم. چطور می‌تونم شما رو نجات بدم؟ بچه‌ها از بالا دلفک‌بازی‌های ببر را تماشا می‌کردند و نمی‌توانستند جلوی خنده‌هایشان را بگیرند. ببر صدای خنده‌ی آن‌ها را شنید و به بالا نگاه کرد و آن‌ها را بالای درخت دید. با صدای مهربانی پرسید: «شماها چه جوری رفتید اون بالا؟ خیلی خطرناکه. ممکنه بیفتید توی چاه.» بچه‌ها جواب دادند: «برو پیش همسایه‌ها و مقداری روغن کنجد بگیر. روغن روی تنه‌ی درخت بمال و بیا بالا.» ببر احمق به خانه‌ی همسایه رفت و مقداری روغن کنجد گرفت و آن را به مقدار فراوان روی تنه‌ی درخت مالید و سعی کرد که بالا برود، اما روغن باعث شده بود که درخت خیلی لیز شود. ببر دوباره پرسید: «بچه‌های عزیزم. شماها خیلی باهوشید، این‌طور نیست؟ به هر حال، شماها خیلی راحت اون بالا رفتید؟ حقیقت رو به من بگید.» این بار بچه‌ها با صداقت جواب دادند: «برو یه تبر از همسایه‌ها قرض بگیر، بعد تو می‌تونی درخت رو قطع کنی.» ببر رفت و یک تبر از همسایه قرض گرفت، درخت را قطع کرد، کم‌کم درخت داشت به سقوط نزدیک می‌شد. بچه‌ها فکر می‌کردند که دیگر قادر نخواهند بود از دست ببر فرار کنند. به هم چسبیده بودند و می‌لرزیدند و از ترس زیاد به سوی خدای آسمان دعا می‌کردند. «اُه، خدا ما رو نجات بده. لطفاً یه زنجیر آهنی آسمانی برای ما بفرست ولی اگه تو می‌خوای ما بمیریم، یه طناب کاهی پاره پوره بفرست پایین.» فوراً یک زنجیر آهنی محکم به آرامی از آسمان به سمت آن‌ها به پایین آمد و آن‌ها توانستند بدون مشکل بالا بروند. وقتی ببر به بالای درخت رسید بچه‌ها رفته بودند. ببر می‌خواست دنبال آن‌ها برود و شروع به دعا کرد، اما برعکس دعا کرد چون ترسیده بود که نکند به خاطر کارهای زشتش تنبیه شود. گفت: «اُه خدای آسمان، اگه می‌خوای منو نجات بدی یه طناب کاهی پاره پوره بفرست پایین، التماس می‌کنم. اما اگه تو می‌خوای من بمیرم لطفاً یه زنجیر آهنی آسمانی بفرست.» با این دعا ببر امیدوار بود که به جای طناب کاهی زنجیر آهنی پایین بیاید و ببر انتظار داشت که به عنوان تنبیه برعکس آنچه را که دعا کرده دریافت خواهد کرد، اما خدایان راستگو هستند و همیشه برای نجات زندگی دعا‌های مستقیم را برآورده می‌کنند و به این ترتیب طناب کاهی پاره پوره به سمت پایین آمد. ببر طناب را گرفت و شروع به بالا رفتن کرد. ببر بیچاره در تاریکی نمی‌توانست ببیند که آن زنجیر آهنی نیست. وقتی کمی بالا رفت طناب پاره شد و به زمین افتاد. ببر محکم روی مزرعه‌ی جو افتاد و مُرد و بدن راه راه قشنگش به خاطر ساقه‌های تیز جو سوراخ شد. از

آن روز به بعد برگ‌های جو از خال‌های قرمز خونی پوشیده شده است. بچه‌ها با آرامش در قلمرو آسمانی زندگی می‌کردند تا این‌که یک روز پادشاه آسمانی به آن‌ها گفت: «ما به کسی اجازه نمی‌دیم که اینجا بشینه و وقتش رو هدر بده. من وظایفی رو برای شما در نظر گرفتم. پسر باید تبدیل به خورشید بشه تا دنیای مردم رو روشن کنه و دختر باید تبدیل به ماه بشه تا در شب بدرخشه.» دختر جواب داد: «اُه پادشاه، من با شب آشنا نیستم. برای من بهتره که ماه نباشم. از این‌رو پادشاه دختر را تبدیل به خورشید و در عوض برادرش را تبدیل به ماه کرد. زمانی‌که دختر تبدیل به خورشید شد، مردم عادت داشتند که به آسمان خیره شوند و به دختر نگاه کنند، اما او دختر متواضعی بود و از این عمل خجالت می‌کشید. او نورانی‌تر و روشن‌تر می‌درخشید و این غیر ممکن بود تا به او مستقیماً نگاه کنند. به خاطر همین خورشید بسیار درخشان است که تواضع خانمانه‌اش برای همیشه مورد احترام است.

## داستان چهارم: سگ‌های آتشی

در آسمان هم مثل زمین کشورهای زیادی وجود دارد. یکی از این کشورهای آسمانی «گاماگانارا» یا سرزمین تاریکی نام دارد. کشور بزرگی است که مردمش بی محبت هستند و سگ‌های وحشتناک زیادی را نگهداری می‌کنند. این سگ‌ها معروف به سگ‌های آتشی هستند. مردم سعی می‌کنند سگ‌های بیشتری را تربیت کنند. البته پادشاه این سرزمین قبل از هر کس دیگری به شدت نگران سرزمین تاریکش است. روزها توی قصر تاریک خودش قدم می‌زند و فکر می‌کند تا به نتیجه برسد. لحظه به لحظه سگ‌هایش را به دنبال انسان‌ها می‌فرستد تا خورشید یا ماه را بدزدند. خودش هم از بالاترین طبقه‌ی قصر منتظر سگ‌ها می‌شود که بیاید. یکی از روزها پادشاه یکی از درنده‌ترین سگ‌های آتشی‌اش را که سر بزرگی داشت و پوزه‌ی سنگینش اندازه‌ی کل قدش بود فراخواند و به او دستور داد که برود و خورشید را بدزد و برای او بیاورد. سگ آتشی رفت و سعی کرد تا خورشید را با دهانش بگیرد، اما خورشید خیلی داغ بود. سگ دوباره خورشید را گاز گرفت، اما در نهایت باید این کار را متوقف می‌کرد و بدون طعمه باز می‌گشت. پادشاه خیلی عصبانی شد و سگ را به خاطر این شکست به شدت توبیخ کرد. پادشاه رو به وحشی‌ترین سگ دیگر کرد و آن را فرستاد تا ماه را بدزد، از آنجایی که پادشاه فکر می‌کرد که ماه نباید به داغی خورشید باشد و نوری که از خورشید به او می‌تابد از ماه نخواهد تابید و پادشاه فکر می‌کرد که این بهتر از هیچی است. وقتی سگ تلاش کرد که ماه را گاز بگیرد ماه به قدری سرد بود که دهانش یخ زد. سگ چندین بار تلاش کرد که ماه را با دندان‌هایش گاز بگیرد، اما در نهایت مجبور شد که آن را تَف کند. سومین سگ هم بدون طعمه برگشت؛ با وجود این شکست‌ها پادشاه سرزمین تاریکی هرگز ناامید نشد و تا به امروز او اغلب سگ‌های آتشی‌اش را می‌فرستد، اما همیشه ناکام می‌مانند. این سگ‌های سرزمین تاریکی هستند که خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی را می‌سازند و آنجا که سگ‌ها خورشید و ماه را گاز گرفته‌اند سیاه شده‌است. ما نمی‌توانیم خورشید گرفتگی را مستقیماً تماشا کنیم چون که به طور شگفت‌انگیزی روشن می‌باشد، اما می‌توانیم عکس خورشید را در آب مشاهده کنیم که در آن جوهر سیاه رنگی حل می‌شود. ماه گرفتگی هم اینطوری دیده می‌شود. روی سطح جوهری آب می‌توانیم به راحتی سگ‌های آتشی را که در حال گاز گرفتن خورشید و تَف کردن آن هستند ببینیم. از این به بعد بیشتر دقت کنیم.

## داستان پنجم: هفت ستاره از شمال

در زمان‌های قدیم زن بیوه‌ای که هفت پسر داشت در کلبه‌ای با هم زندگی می‌کردند. هر سال زمستان پسرها در کوه هیزم می‌شکستند و آتش سوزانی را به طور مداوم زیر کف خانه‌شان روشن نگه می‌داشتند تا مادر سالخورده‌شان شبها در خانه‌ی گرم بخوابد، اما مادرشان همیشه سرمازده و ناراحت به نظر می‌رسید. با وجود این‌که پسرها چوب زیادی را می‌سوزاندند، او همیشه احساس سرما می‌کرد. در حقیقت او همیشه حتی در گرم‌ترین ماه‌های تابستان از سرما شکایت می‌کرد. یک شب پسر ارشد از خواب بیدار شد و متوجه شد که مادرش در اتاق نیست. در حالی‌که وانمود می‌کرد خواب است بسیار نگران بود و منتظر بازگشت مادرش شد. قبل از سحر مادر به آهستگی بدون این‌که پسرها متوجه شوند به خانه برگشت. فردا شب وقتی مادر بیرون رفت پسر ارشد یواشکی او را تعقیب کرد. وقتی مادر نزدیک نهری در حوالی دهکده رسید دامنش را بالا گرفت و از وسط نهر رد شد؛ در حالی‌که زیر لب با خودش می‌گفت: «اُه چقدر سرده.» خوب زمستان بود. پیرزن رفت و رفت تا رسید به سمت کلبه‌ی قدیمی با سقف گالی پوش در آن طرف رود خانه. پشت در کلبه ایستاد و صدا زد: «پدر، خونه‌ای؟» پیرمردی از کلبه بیرون آمد و به او خوش‌آمد گفت. او بیوه‌ی مرد فقیری بود که از بافتن صندل‌های حصیری امرار معاش می‌کرد. پسر ارشد فهمیده بود که چه در قلب مادرش می‌گذرد. با عجله به خانه رفت و برادرهایش را بیدار کرد و آن‌چه را که دیده بود برای آن‌ها تعریف کرد. همگی بیرون رفتند و داخل نهر از سنگ جا پا درست کردند. پسرها به خانه برگشتند و خوابیدند انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده است. در راه برگشت به خانه وقتی مادرشان به نهر رسید با دیدن جاپاهایی که قبلاً وجود نداشت شگفت زده شد. اگرچه او نمی‌دانست که پسرهایش جاپاها را درست کرده بودند. او از ته دل برای کسانی‌که این جاپاها را درست کرده بودند دعا کرد: «خدایا کسایی‌که این جاپاهای سنگی رو درست کردند، هفت ستاره از شمال بشن.» وقتی که هفت پسر از دنیا رفتند همان‌طور که مادرشان دعا کرده بود، به عنوان هفت ستاره از شمال به صورت صور فلکی در آسمان قرار گرفتند. همان‌هایی که در غرب معروف به دُب‌اکبر است.



## داستان ششم: سه ستاره

در زمان‌های قدیم مرد ثروتمندی با دخترش زندگی می‌کرد. یک سال مرد ثروتمند برای گرفتن پُست دولتی به پایتخت رفت و در غیاب خود دخترش را مسئول نگهداری از خانه کرد. روزی از روزها یک راهب بودایی به خانه‌ی مرد ثروتمند آمد و درخواست صدقه کرد. دختر به کلفت گفت که به راهب کمی برنج بدهد. راهب از دختر خواست که کاسه‌اش را کاملاً پُر کند و دختر هم به کلفت گفت که چنان کند، اما هرچه کلفت برنج داخل کاسه می‌ریخت کاسه پُر نمی‌شد. کلفت رفت و هرچه برنج داخل انبار بود حتی برنج‌های پوست‌کنده و آرنج را آورد، اما کاسه پُر نمی‌شد. کلفت خیلی تعجب کرد و پرسید: «کاسه چطور پُر می‌شه؟» راهب جواب داد: «اگه دخترِ خونه بیاد و خودش این کار رو انجام بده، کاسه بدون هیچ مشکلی پُر می‌شه.» دخترِ خانه پیش راهب آمد و سعی کرد که کاسه را پُر کند، اما حتی او هم نمی‌توانست کاسه را پُر کند. راهب گفت: «اگه هر غلات رو با چوب‌های نقره‌ای بردارید، کاسه پُر می‌شه.» دختر همان کاری را که راهب پیشنهاد کرده بود انجام داد، اما کاسه پُر نشد. راهب گفت: «اگه شما زیر پوشتون رو در بیارید و دوباره امتحان کنید موفق می‌شید.» دختر این کار را کرد، اما کاسه پُر نشد. راهب به آسمان نگاه کرد و دید خورشید غروب کرده. صمیمانه از دختر خواهش کرد که به او آن شب اتاقی برای خواب بدهد. دختر درخواست او را به این بهانه که در خانه، اتاق مهمان وجود ندارد رد کرد، اما راهب روی درخواست خود پافشاری می‌کرد و قصد ترک خانه را نداشت. راهب پیشنهاد خواب در اسطبل را داد و دختر درخواست او را پذیرفت. نیمه شب راهب نزد دختر آمد و گفت: «هوای اسطبل خیلی سرده، می‌تونم گوشه‌ی آشپزخونه بخوابم؟» دختر دلش برای راهب سوخت و به او اجازه داد که در آشپزخانه بخوابد. مدتی بعد راهب آمد و گفت: «هوای سرد اینجا رو هم نمی‌تونم تحمل کنم، اجازه می‌دی بیام داخل اتاق شما بخوابم؟» دختر به او اجازه داد. خیلی زود راهب دوباره آمد و گفت: «اینجا خیلی سرده لطفاً بذار بیام پشت پرده‌ی اتاق بخوابم!» این بار هم دختر به او اجازه داد و راهب در همان اتاق خوابید. فردا صبح وقتی دختر بیدار شد راهب رفته بود. مدتی بعد، هنگام برگشت پدر از سفر تمام خدمتکاران برای استقبال از او بیرون رفتند، اما دختر نمی‌توانست بیرون برود. از این جهت که او بچه‌دار شده بود. از شنیدن این خبر پدرِ دختر خیلی عصبانی شد و قصد کشتن او را کرد. دختر را به باغ بردند و او را با طناب بستند و به یکی از خدمتکاران دستور دادند تا سر دختر را از بدنش جدا کنند، اما لحظه‌ای که خدمتکار تیر را بلند کرد، دسته‌ی تیر از وسط دو نیم شد و پشت سر خدمتکار افتاد. خدمتکار شمشیر برداشت و سعی کرد او را بکُشد، اما لحظه‌ای که شمشیر را بالای سرش برد تیغه‌اش از وسط دونیم شد. پدر یک سلول یک نفری در زیرزمین ساخته بود و دختر را به آنجا فرستاد و کلید آن را پیش خودش نگه داشت و دستور داد که آب و غذا به دختر

ندهند تا از گرسنگی بمیرد. از آن زمان به بعد راهب هر شب در سلول زیرزمین ظاهر می‌شد. هیچ‌کس از آمدن او و از این‌که چطور وارد سلول می‌شود خبر نداشت. او برای دختر غذا می‌برد و در این مدت دختر سه قلو به دنیا آورد. سال‌ها بعد پدر دستور داد که در سلول را باز کنند و او انتظار دیدن تنها یک اسکلت را داشت. پدر بسیار شگفت‌زده بود؛ چونکه دخترش زنده بود و در کنارش سه فرزند مشغول درس خواندن بودند. پدر از دخترش علت این واقعه را خواست و دختر تمام ماجرا را برای پدرش تعریف کرد. شخصی را برای جستجوی راهب فرستادند. وقتی که راهب آمد، پدر از او پرسید: «این سه تا بچه‌های تو هستن؟» راهب جواب داد: «بله، می‌تونم ثابت کنم.» راهب آستین لباسش را بالا زد و ادامه داد: «اگه این سه تا بچه از آستین لباس من رد بشن بدون این‌که اونو لمس کنن، ثابت می‌شه که اینا پسرای من هستن.» پسرها از آستین لباس او رد شدند بدون این‌که آن را لمس کنند. راهب دوباره گفت: «بذارید اونا صندل‌های چوبی بپوشن و روی ماسه سفید راه برن، اونوقت خواهید دید که اونا هیچ رد پای روی ماسه جا نمی‌ذارن.» پسرها همین کار را کردند و بدون هیچ رد پای روی ماسه‌ها راه رفتند. حقیقت ثابت شد و پدر ازدواج راهب با دخترش را به رسمیت شناخت و راهب به‌عنوان یک بودای معجزه‌گر شناخته شد. وقتی آن‌ها مُردند، سه پسر در آسمان به‌عنوان سه ستاره‌ی صور فلکی قرار گرفتند. آن‌ها صبح‌ها در یک، خط عمودی طلوع و شب‌ها در یک خط افقی غروب می‌کنند؛ درست مثل زمانی که یکی پس از دیگری از رَجَم مادرشان متولد شدند و در هنگام مرگ در سه قبل کنار یکدیگر دفن شدند

## داستان هفتم: کوه و رودخانه‌ها

در زمان‌های قدیم، جایی بود که غذاها از درخت غذا رشد می‌کرد و لباس‌ها از درخت لباس رشد می‌کردند. غول قوی هیکل و ترسناکی زندگی می‌کرد. غول به قدری بزرگ بود که بلندی گوش‌هایش به هجده متر می‌رسید. او نمی‌توانست لباسی بپوشد چون در تمام سرزمین پارچه به اندازه‌ی کافی وجود نداشت که بدنش را بپوشاند. به خاطر همین او کل سال را لخت بود و زمستان‌ها از شدت سرما رنج می‌برد. قبل از زمان «دَن‌گون» در آن روزها پادشاه برای غول بیچاره خیلی ناراحت بود و دستور داده بود که از تمام استان‌ها هرچه می‌توانند پارچه جمع‌آوری کنند و به خیاط‌ها دستور داد تا لباس بلندی برای غول بدوزند. بعد از چند ماه کار دوخت لباس به پایان رسید، اما لباس خیلی کوتاه بود. کاری نمی‌شد کرد چون پارچه‌ی اضافی وجود نداشت. پادشاه لباس را به غول هدیه کرد. غول با خوشحالی لباس را پوشید و شادی‌کنان روی کوه بزرگ نزدیک «سِز» به رقصیدن مشغول شد. ناگهان تمام سرزمین تاریک شد، چون وقتی غول می‌رقصید لباسش جلوی پرتوهای خورشید را می‌گرفت. تمام محصولات کشاورزی و درخت‌ها در تاریکی از بین رفتند، از این‌رو مردم از پادشاه خواستند تا غول را به جای دیگری بفرستد. پادشاه در فکر فرو رفت و به سپاهش دستور داد تا غول را بیرون کنند و به آن طرف مرزها بیاورند. یک گروه از قویترین جنگاوران برای رساندن پیام پادشاه به غول اعزام شدند. وقتی سربازان به نوک کوه یعنی جاییکه غول در آنجا ایستاده بود رسیدند. همگی با هم با صدای بلند فریاد زدند، اما غول نمی‌توانست صدای آن‌ها را بشنود چون که فاصله‌ی گوش‌هایش تا پاهایش خیلی زیاد بود. به همین خاطر سربازان از پاهای غول بالا رفتند و بعد از چندین ماه به ناف غول رسیدند. یکبار دیگر سربازان فریاد زدند: «آهای، آقا غوله! لباست جلوی نور خورشید رو گرفته و محصولات رشد نمی‌کنن. پادشاه دستور داده که از شهر خارج بشی و به اون طرف مرزها بری.» از این‌رو غول به سرزمین خشک و بی آب و علف «مَنچوریا» فرستاده شد. خیلی زود غول تشنه و گرسنه شد و شروع به خوردن خاک زمین و نوشیدن آب دریا کرد. طولی نکشید که شکمش شروع به غرش کرد و روده‌هایش شروع به تخلیه کردند. از مدفوع غول بزرگ‌ترین سلسله جبال به نام کوه «بِگدوسان» (کوه با قله‌ی سفید) به‌وجود آمد و از اِدرارش دو کانال آب قدرتمند یکی مقابل غول و دیگری پشت سرش هم‌دیگر را قطع کردند. این دو کانال بزرگ‌ترین رودخانه‌های شمال مرزِ کره هستند. دو رودخانه که یکی نامش دومانگ گانگ است و دیگری آمون گانگ. همچنین در بالای کوه، جایی که در آن دو رودخانه‌ی بزرگ سرچشمه می‌گیرند، دریاچه‌ی بزرگ و دیگری به نام «کِزونزی» به‌معنی دریاچه‌ی آسمانی یا «یونگ‌دام» به معنی دریاچه‌ی اژدها وجود دارد. این دریاچه از اِدرار غول به وجود آمده است.

## داستان هشتم: سیل عظیم

در زمان‌های قدیم درخت برگ بو بزرگی وجود داشت که قد برافراشته بود. یک پری هم بود که عادت داشت که از آسمان پایین بیاید و روی درخت استراحت کند. بعدها پری پسری به دنیا آورد که پدرش درخت برگ بو بود. وقتی پسر هفت ساله شد مادرش دوباره به سمت آسمان رفت و پسرش را ترک کرد. پسر هر روز به آسمان نگاه می‌کرد و از این که مادرش را نمی‌دید ناراحت بود. ولی کم کم عادت کرد. یک روز طوفان شدیدی آمد. چندین ماه باران به شدت می‌بارید و تمام زمین را، سیل مثل دریایی خروشان فرا گرفت. سیل حتی شروع کرد به زیر آب بردن درخت بو. درخت به پسرش گفت: «پسرم، تو پسر من هستی. من از این که خم بشم می‌ترسم. اونوقت تو باید پُشت من سوار بشی. فقط اینجوری می‌تونی نجات پیدا کنی.» به‌زودی ریشه‌های درخت توسط موج‌های خروشان از جا کنده شد، پسر پشت پدرش سوار شد و درخت چندین روز روی سطح آب شناور بود. یک روز دسته‌ای از مورچه‌ها از کنار درخت می‌گذشتند. مورچه‌ها فریاد زدند: «اُه، پسر درخت، ما رو نجات بده. لطفا ما رو نجات بده.» پسر از پدرش پرسید: «پدر، می‌شه نجاتشون بدم؟» درخت جواب داد: «البته که می‌شه.» پسر به مورچه‌ها گفت: «سوار درخت بشید.» مورچه‌ها با خوشحالی سوار شاخه‌ها و برگ‌های درخت شدند. مدتی بعد گروهی از پشه‌ها که از آن نزدیکی می‌گذشتند و از پرواز زیاد خسته شده بودند با التماس به پسر گفتند: «اُه، پسر درخت، ما رو نجات بده، لطفا ما رو نجات بده.» پسر از پدرش پرسید که آیا می‌تونه اون‌ها رو هم نجات بده. پدر رضایت داد و پشه‌ها سوار شاخه‌های درخت شدند. اندکی نگذشت که پسر بچه‌ای که هم سن پسر درخت بود فریاد زد: «اُه، دوست من، منو نجات بده. لطفا منو نجات بده.» پسر برای نجات دوستش از پدرش اجازه خواست، اما پدر جواب داد: «نه» پسر با ناراحتی فریاد زد و دوباره از پدرش درخواست کرد، اما جواب همان نه بود. پسر داشت غرق می‌شد و برای کمک جیغ می‌کشید. از این‌رو برای سومین بار پسر از پدرش درخواست کرد: «پدر، بذار نجاتش بدم.» این بار درخت جواب داد: «هر کاری دوست داری بکن.» پسر درخت به پسر بیچاره گفت: «سوار درخت شو.» از این‌رو پسر هم نجات پیدا کرد. سرانجام درخت برگ بو به همراه دو پسر، مورچه‌ها و پشه‌ها به جزیره‌ای رسیدند. جزیره، قلعه‌ی کوهی مرتفع به بلندی کوه «بگدو» بود. مورچه‌ها و پشه‌ها از پسر تشکر کردند و گفتند: «ممنون پسر درخت. تو جون ما رو نجات دادی و ما به تو مدیون هستیم. خداحافظ.» این را گفتند و رفتند. دو پسر بچه خیلی گرسنه بودند و برای پیدا کردن غذا به راه افتادند. در راه خانه‌ای را پیدا کردند که در آن یک پیرزن زال به همراه دو دخترش زندگی می‌کردند. یکی از دخترها، دختر خود زن بود و دیگری دختر خوانده‌اش بود. زن با مهربانی به دو پسر خوش‌آمد گفت. او مزرعه‌ی کوچکی داشت که از راه کار کردن در آن زندگیشان را می‌گذراندند.

پیرزن به آن‌ها اجازه داد تا در مزرعه‌اش کار کنند. به خاطر سیل همه‌ی مردم خفه شده بودند و هیچ‌کس زنده نمانده بود. آن روزها باران قطع شده بود و همه‌ی آبها فرو نشسته بودند و پسرها دوباره شروع به کشاورزی کردند. مدتی گذشت و پیرزن دید که پسرها خوب کار می‌کنند و پسرهای با لیاقتی هستند با خودش فکر کرد و صلاح را در آن دید که تدارک ازدواج پسرها با دخترهایش را فراهم کند و تصمیم گرفت که پسر باهوش‌تر را برای دختر خودش و آن یکی پسر را برای دختر خوانده‌اش بگیرد. پسر دوم یعنی آن که خیلی با هوش نبود و پسر درخت هم نبود، از نقشه‌ی زن باخبر شد و تصمیم گرفت از این فرصت به نفع خودش استفاده کند. او از روی بدجنسی به زن گفت: «پسر درخت پسر فوق‌العاده باهوشیه. اگه شما یک کیسه ارزن رو روی ماسه پخش کنید، اون ظرف نیم ساعت همه‌ی اون‌ها رو جمع می‌کنه. بذارید امتحان کنه، اون وقت با چشمای خودتون می‌بینید. زن برای این‌که پسر را امتحان کند، یک کیسه‌ی بزرگ ارزن را روی شن‌ها پاشید و از پسر درخت خواست که آن‌ها را جمع کند. ابتدا پسر ممانعت کرد، اما زن دوباره درخواستش را تکرار کرد و در نهایت پسر مجبور شد موافقت کند. پسر تلاش می‌کرد که دانه‌های ارزن را یکی یکی بردارد، اما او بسیار کند بود و محال به نظر می‌رسید که بتواند آن‌ها را نه تنها در عرض نیم ساعت بلکه به مدت نصف روز تمام کند. بنابراین در حالی که سرش با ناامیدی پایین بود از روی ناچاری با خودش فکر می‌کرد چه کاری می‌تواند بکند. ناگهان احساس کرد که چیزی پاشنه‌ی پایش را گزید. آن مورچه‌ی بزرگی بود. به پسر گفت: «من یکی از مورچه‌هایی هستم که تو منو از سیل نجات دادی. چرا انقدر ناراحتی؟» پسر به مورچه گفت: «مورچه کار سختی به من واگذار کردن. باید همه‌ی ارزن‌ها رو در عرض نیم ساعت از خاک جدا کنم.» بعد از مدتی مورچه هزارتا از دوست‌هایش را آورد و همگی به پسر در جمع‌آوری دانه‌های ارزن کمک کردند، تا این‌که ظرف کمتر از چند دقیقه کیسه پر از ارزن شد، اما پسر دوم حسود بود و صحنه را از دور تماشا می‌کرد. پسر دوم پیش پیرزن زال زن رفت و به او گفت که پسر درخت کار را به‌تنهایی انجام نداده است. از این‌رو زن نمی‌توانست درباره‌ی رضایتش نسبت به پسرها تصمیم بگیرد و به پسرها گفت: «من هر دوی شما رو به یک اندازه دوست دارم، اما نمی‌تونم تصمیم بگیرم که کدام یکی از شماها با دخترم و کدام یکی با دختر خوانده‌ام ازدواج کنید، اما به فکری کردم. شما باید خودتون سرنوشتتون رو انتخاب کنید. امشب ماه تو آسمون نیست؛ چون امروز آخرین روز این ماهه. شما باید برید و بیرون در تاریکی منتظر بمونید و من یکی از دخترها رو سمت راست در و اون یکی رو سمت چپ در می‌ذارم. بعد شما رو صدا می‌زنم و شما از هر طرف اتاق رو که انتخاب کردید وارد می‌شید. حق انتخاب با شماست، بنابراین حق اعتراض یا شکایت ندارید.» بعد از شام دو پسر بیرون رفتند و منتظر ماندند، بعد از مدتی زن آن‌ها را صدا زد که داخل شوند. در شب تابستان پسر درخت ایستاده بود و فکر می‌کرد که از کدام سمت اتاق باید وارد شود. در همان لحظه او صدای پشه‌ی بزرگی

را شنید که نزدیک گوشش پرواز می‌کرد. پشه یواشکی در گوش پسر گفت: «پسرِ درخت! از سمتِ راستِ اتاق برو، سمتِ راستِ اتاق.» از این‌رو پسر سمتِ راستِ اتاق رفت و آنجا دخترِ زیبایی زن را دید و آن یکی پسر دختر خوانده‌ی زن را به سمتِ چپِ اتاق دید. این دو زوج بچه‌های زیادی به دنیا آوردند. آن‌ها اجدادِ سنگ‌های امروز هستند.

## داستان نهم: جواهر زبانِ روباه

در زمان‌های قدیم در دهکده‌ای مدرسه‌ی بزرگی وجود داشت که حدود صد دانش‌آموز شبها می‌آمدند و با صدای بسیار بلند درس می‌خواندند. بعضی وقت‌ها که بچه‌ها برای رفتن به خانه‌هایشان دیرشان می‌شد، شب در اتاق بزرگی کنار یکدیگر می‌خوابیدند. یک شب، که دیر وقت بود و تمام پسرها با صدای بلند در خواب بودند و فقط کوچک‌ترین پسر که هفت سال داشت بیدار بود، صدای پای غریبه‌ای را شنید و گوش‌هایش را تیز کرد. در میان خُرُوپُف‌های دوستانش به زحمت صدای زنی را شنید که در حال شمردن کفش‌های بیرون در اتاق بود: یک، دو، سه، چهار و ... و بالاخره صد جفت کفش. سپس دختر زیبایی به آرامی پنجره را باز کرد و دزدکی وارد اتاق شد. پسریچه خیلی ترسیده بود و به دورترین کنج اتاق رفت. دختر را دید که از دم در شروع به شمردن دانش‌آموزان کرد. دختر هر کدام از پسرها را از لب می‌بوسید و بسیار عجیب بود که به محض بوسیدن هر کدام از آن‌ها نفسشان بند می‌آمد و می‌مردند. دختر نزدیک کنج اتاق شد، جاییکه پسر خودش را پنهان کرده بود. پسر بچه برای فرار از دست دختر خودش را به کنج دیگر اتاق کشاند و دوستانش را دید که مثل چوب خشک و سرد دراز کشیده‌اند. پسر بچه، در حالی که از ترس می‌لرزید و ترس تمام وجودش را فراگرفته بود، در بین اجساد دوستانش دراز کشید. وقتی دختر تمام پسرها را بوسید، به سمت پسرها برگشت و آهی کشید: «فقط نود و نه تا، یک نفر جا مونده. خیلی عجیبه.» از این‌رو دختر دوباره به بیرون اتاق رفت و دوباره شروع به شمردن کفش‌ها کرد و فقط نود و نه جفت کفش را دید؛ چونکه پسر کوچک‌تر موفق شده بود کفش‌هایش را قایم کند. سرانجام دختر از شمردن دست کشید و آهی کشید و گفت: «اگه می‌تونستم اون یکی رو هم پیدا کنم، به اندازه‌ی صد نفر ارزش داشت، اونوقت می‌تونستم به آسمون برم، اما یه نفر کمه. چه کار می‌تونم بکنم؟» ناگهان خروس شروع به قوقولی قوقول کرد. دختر فریاد زد: «اُه، باید برم.» سپس باعجله به سمت مزرعه رفت. پسر بچه با اینکه سنش کم بود، ولی خیلی شجاع بود و دختر را تعقیب کرد تا ببیند که او کجا می‌رود. دختر باعجله به سمت قبرستان که روی کوه نزدیک دهکده بود رفت و پشت یک سنگ بزرگ پنهان شد. پسر بچه به سمت دهکده برگشت که ناگهان دختر مقابل او ظاهر شد، دست پسر را گرفت و او را به پشت سنگ برد. دختر از دیدن پسر خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و پسر را روی زانویش گذاشت، با حالت مهربانانه روی شانهِی پسر زد. پسر روی زانوی دختر نشست و به او نگاه کرد و متعجب بود که دختر چه کسی می‌تواند باشد. لباس‌های دختر خیلی مرتب و تمیز نبود، اما خودش خیلی زیبا بود. پسر پرسید: «تو کی هستی؟» اما دختر لبخندی زد و جوابی نداد. سپس پسر را بغل کرد و تلاش می‌کرد که لب او را ببوسد، اما پسر تشخیص داد که او نمی‌تواند یک زن واقعی باشد، شاید یک روح خبیث و یا یک روباه است.

پسر یاد دوستانش افتاد که از بوسه‌ی دختر مرده بودند و سعی کرد که مانع بوسیدن دختر شود. دختر یک جواهر از دهانش درآورد و داخل دهان پسر گذاشت و دوباره جواهر را مکید. دختر این کار را دوباره و دوباره تکرار کرد و جواهر را از دهانش درآورد و داخل دهان پسر گذاشت تا این‌که به تدریج رنگ صورت پسر پرید و بی‌حال شد. با این کار دختر در حال جذب انرژی از پسر بود. ناگهان پسر یک اعتقاد قدیمی را به خاطر آورد که اگر کسی جواهری را که یک روباه روی زبانش همیشه نگه می‌دارد قورت دهد و قبل از این که جواهر حل شود به آسمان نگاه کند، آن شخص تمام عقل و درایت آسمان را در اختیار خواهد گرفت و اگر به زمین نگاه کند، آن شخص تمام عقل و درایت زمین را در اختیار خواهد داشت. سپس پسر فکری کرد و وقتی که جواهر داخل دهانش بود، آن را قورت داد و روی زمین افتاد. پسر ابتدا می‌خواست که به آسمان و بعد به زمین نگاه کند، اما دختر با ترس چانه‌ی پسر را به سمت پایین کشید تا جواهر را پس بگیرد و پسر مجبور شد که فقط به زمین نگاه کند. بعد پسر با صدای بلند فریاد کشید تا توجه یکی از افراد دهکده را که ممکن بود از آن نزدیکی‌ها بگذرد جلب کند. دختر ناگهان ناپدید شد. اگرچه نزدیک سپیده دم بود، اما هوا هنوز تاریک بود. هیچ‌کس نیامد. پسر بیهوش شد و برای مدتی روی زمین افتاده بود. وقتی پسر صبح به خانه رسید، پدر و مادرش از شنیدن داستان او بسیار متعجب شدند. نود و نه پسر دیگر مرده بودند، اما والدین آن‌ها توضیحات پسر را باور نکردند. از این‌رو پسر تصمیم گرفت که روباه را که در قبرستان روی کوه زندگی می‌کرد را بگیرد؛ چون که پسر هم اکنون تمام عقل و درایت زمین را در اختیار داشت. تمام افراد دهکده پسر را با تیر و نیزه همراهی کردند. آن‌ها قبرستان را محاصره کردند و با دقت به جستجوی روباه پرداختند. پسر به افراد دهکده گفت که سنگی را که روباه از آنجا بیرون آمده بود را به دقت بگردند. ناگهان روباه که نه تا دم داشت و لباس زنانه به تن داشت از داخل غاری از زیر سنگ به بیرون دوید. افراد دهکده آن‌را کشتند. در داخل غار آن‌ها تعداد زیادی از لباس‌های زنانه پیدا کردند. تونل‌هایی زیاد وجود داشت که از زیرزمین به سمت قبرستان راه داشت. بنابراین روباه قادر بود که تمام اجساد قبرستان را بخورد. روباه لباس‌های زیبایی زن‌ها را برمی‌داشت و خودش را به صورت دختری زیبا تغییر چهره می‌داد. از آن روز به بعد مردم عقل و درایت زمین را در اختیار داشتند.



## داستان دهم: پیازها

دوران اولیه‌ی تاریخ بشردوره‌ای بود که مردم یکدیگر را می‌خوردند. آن‌ها همدیگر را شکل حیوانات اهلی می‌دیدند و هر جا گیرشان می‌افتاد سلاخی می‌کردند. سرانجام شخصی برای جستجوی دنیای بهتر دست به کار شد. همان‌طور که پرسه می‌زد به یک جُدامی برخورد کرد. جُدامی از او علت سفرش را پرسید. او جواب داد: «این دنیا خیلی وحشتناکه، من اَرَش متنفرم؛ چون تو این دنیا آدم‌ها همدیگر می‌خورند. من دنبال یه دنیای بهتر می‌گردم، جایکه تو اون آدم‌ها همچین کارای شیطانی رو انجام ندن.» جُدامی جواب داد: «جستجوی بی‌فایده‌ست. برای اینکه هر جا بری آدم‌هایی رو می‌بینی که به همین صورت رفتار می‌کنن. من به تو نصیحت می‌کنم که به شهر خودت برگردی.» مرد سرگردان جواب داد: «من الان نمی‌تونم برگردم، چون اگه این کارو بکنم اون‌ها حتما منو می‌کشن. چی کار می‌تونم بکنم؟» جُدامی گفت: «نصیحت من به تو اینه که پیاز بخوری. هر کسی که پیاز بخوره به شکل انسان ظاهر خواهد شد، حتی اگه قبلاً به شکل گاو نر ظاهر می‌شده.» از این‌رو مرد مسافر با عجله به سمت خانه‌اش حرکت کرد. وقتی نزدیک خانه‌اش شد تعدادی از دوستانش را دید و با خوشحالی با آن‌ها احوالپرسی کرد: «سلام، حالتون چطوره؟ مدتی بود که ندیده بودمتون.» دوستانش گفتند: «این گاو نره.» و فوراً او را دستگیر کردند. مرد کاملاً آگاه بود و گفت: «نه! من گاو نر نیستم. من دوست شما هستم و اسم من ...» اما آن‌ها نمی‌فهمیدند که او چه می‌گوید و به یکدیگر می‌گفتند: «این گاو نر خیلی مو مو می‌کنه. خیلی هیاهو نمی‌کنه؟ بهتر که فوراً اونو بکشیم.» با گفتن این حرف‌ها آن‌ها گاو را به یک تیرک بستند. در همان موقع دختر زیبایی در حالی که یک سبد پر از پیاز روی سرش داشت از آنجا می‌گذشت. گاو نر با تلاش زیاد یکی از آن پیازها را قاپید و خورد. وقتی خوردن پیاز تمام شد، او فوراً تبدیل به یک انسان شد. همه شگفت‌زده شدند و گفتند: «چی؟ این تویی؟ دوست عزیز ما. ما خیلی متأسفیم. ما نمی‌دونستیم که تو هستی.» از این‌رو او دربارهی قدرت‌های معجزه‌آسای پیاز برای آن‌ها گفت و به آن‌ها نصیحت کرد که پیاز بخورند. از آن روز به بعد مردم شروع به خوردن پیاز کردند و همگی به شکل انسان ظاهر شدند. تشویق برای پرورش پیاز باعث شد که مردم همدیگر را نخورند.

## داستان یازدهم: دختر جواب آسمانی و هیزم‌شکن

در زمان‌های قدیم یک پسر جوان در خانه‌ای در استان «گانگ‌ون شمالی» نزدیک دامنه‌ی کوه دیامون زندگی می‌کرد. او خیلی فقیر بود، به همین خاطر برای به دست آوردن پول هر روز به کوه می‌رفت و هیزم می‌شکست و به همسایه‌ها می‌فروخت. همه‌ی جوان‌های هم سن خودش متأهل بودند، اما او آنقدر فقیر بود که نمی‌توانست ازدواج کند. او جوان صادق و درستکاری بود و خیلی کار می‌کرد و هرگز از کار سخت شکایت نمی‌کرد. مردم دهکده می‌گفتند: «اگه خورشید یه روز نتابه، امکان نداره که صدای تبرش روی کوه شنیده نشه.» یک روز که طبق معمول مشغول شکستن هیزم روی کوه بود، صدای کسی را شنید که دارد روی برگ‌ها به دنبال او می‌دود. خیلی عجیب به نظر می‌رسید. او یک دقیقه دست از کار کشید. گوزن جوانی را دید که هراسان به دنبال او می‌دود. وقتی گوزن به او رسید، نفس نفس می‌زد و خیلی ترسیده بود. او صادقانه از پسر خواست که به او کمک کند؛ چون در خطر بزرگی بود. پسر فوراً او را زیر کُپه‌ای از چوبهایی که شکسته بود پنهان کرد. سپس دوباره به کار مشغول شد، انگار که اتفاقی نیافتاده است. در همان لحظه یک شکارچی نفس نفس زنان به سمت پسر آمد و به او گفت: «پسر! دنبال یک گوزن می‌گردم که به سوی همین جا دوید. تو ندیدیش؟» شکارچی نیرومند، در حالی که تیر و کمان در دستانش بود، مقابل هیزم‌شکن ایستاد. شکارچی با راه‌های کوه به اندازه‌ی کافی آشنا بود، اما در میان درخت‌ها و روی شیبهای تند به سختی حرکت می‌کرد. هیزم‌شکن به پسر نگاه کرد و گفت: «بله، دیدمش. نزدیک همین جا دوید و به پایین درّه رفت. نمی‌دونم بعدش کجا رفت.» شکارچی بدون تأمل به پایین کوه دوید. بعد گوزن جوان از زیر کُپه‌ی هیزم‌هایی که قایم شده بود بیرون آمد، جرأت نفس کشیدن نداشت و در حالی که با گریه از هیزم‌شکن تشکر می‌کرد. گفت: «تو زندگی منو از خطر مرگ نجات دادی و من واقعاً به تو مَدیونم. برای این‌که محبت تو رو جبران کنم، به تو چیزی رو می‌گم که برات موفقیت و شادی میاره.» فردا بعدازظهر قبل از ساعت دو به بالای کوه «دیامون» برو و وقتی رسیدی به پای رنگین‌کمان دریاچه‌هایی که بین قله‌های کوه قرار دارند، خودت رو میون بوته‌های کنار دریاچه پنهان کن. بعد تو هشت دختر جوان آسمانی رو می‌بینی که از یک سمت آسمون به پایین می‌یان تا تو دریاچه حموم کنن. وقتی که مشغول حموم کردن هستن لباس‌های زیر ابریشمیشونو روی درخت کاج نزدیک دریاچه آویزون می‌کنن. نذار ببیننت و یواشکی برو و یکی از لباس‌ها رو قایم کن. بعد از حمام کردن یکی از اون‌ها نمی‌تونه به آسمون برگرده. پیش اون برو و بهش خوش‌آمد بگو و او با تو خواهد آمد. تو با او خوشبخت خواهی شد و صاحب بچه‌هایی خواهی شد، اما تا وقتی که صاحب چهار بچه نشدی نباید لباس‌ها رو به او برگردونی. بعد از گفتن این حرف‌ها گوزن ناپدید شد و پسر را در حالی که از آن‌چه شنیده بود لذت می‌برد ترک کرد. صبح روز بعد پسر جوان

زود از خواب بیدار شد و از قله کوه دیاموند بالا رفت. در آنجا هشت دریاچه وجود داشت. کوه به قدری زیبا بود که یک مَثَل قدیمی می‌گوید: «تا زمانی که کوه دیاموند را ندیدی نمی‌توانی راجع به منظره زیبا صحبت کنی.» کوه دیاموند مکانی است که دور از هیاهوی زندگی روزمره قرار گرفته است و از زمان‌های قدیم مکانی مقدس به شمار می‌رفته، به طوری که معبد‌های زیادی در آنجا ساخته شده است. قله‌های بلند و پرشیب که به سمت آسمان آبی اوج گرفته‌اند و درخت‌هایی که در طول قرن‌های نامعلوم در جنگل‌های انبوه جاییکه نور خورشید به سختی در آنجا نفوذ می‌کند سر به فلک کشیده‌اند. نهرهایی به زلالی کریستال که در میان صخره‌های درّه جاری هستند. این طرف و آن طرف صدای دریاچه‌ها و آبشارها به همراه آواز پرندگان و صدای حیوانات ملودی طنین‌انگیزی را به وجود آورده است. مرد جوان در میان بوته‌ها پنهان شد و منتظر ماند. ناگهان در گوشه‌ای از آسمان ابرها کنار رفتند و هشت دختر جوان آسمانی در انتهای رنگین کمان دریاچه پایین آمدند. دخترها شادی‌کنان با هم حرف می‌زدند و در همان موقع همگی با هم لباس‌هایشان را درآوردند و روی درخت‌های کاج آویزان کردند. سپس هر کدام داخل یکی از دریاچه‌ها پریدند در حالی که دخترهای لُخت شادی‌کنان در آب جست و خیز می‌کردند. هیزم‌شکن گیج و گنگ، مبهوت این زیبایی‌های آسمانی شده بود. بعد از مدتی به خودش آمد و نصیحتی را که گوزن به او کرده بود به خاطر آورد. به آرامی و سینه‌خیز به سمت درخت‌های کاج رفت؛ جاییکه دخترها لباس‌هایشان را آویزان کرده بودند و لباس جوان‌ترین دختر را برداشت. نزدیک غروب دخترهای جوان برای برگشتن به آسمان آماده شدند و شروع به پوشیدن لباس‌هایشان کردند، اما در نهایت تعجب جوان‌ترین دختر نمی‌توانست لباس‌هایش را پیدا کند. دخترهای دیگر نمی‌توانستند منتظر او بمانند، بنابراین از رنگین کمان بالا رفتند و به سمت آسمان اوج گرفتند و دختر را همان‌جا تنها گذاشتند. دختر شگفت‌زده همانجا ایستاده بود و در حالی که فکر می‌کرد کجا می‌تواند لباس‌هایش را پیدا کند، ناگهان هیزم‌شکن جوانی را دید که مقابلش ایستاده است. هوا تقریباً تاریک شده بود و مرد جوان به خاطر زحمتی که برای دختر به وجود آورده بود بسیار عذرخواهی کرد و از دختر خواهش کرد که او را ببخشد. پسر بسیار مهربان بود و توجه دختر را به خود جلب کرد و دختر را به خانه‌اش برد. پیش از این دخترهای آسمانی از آداب و رسوم زندگی روی زمین متحیر بودند، اما دختر به زودی و با خوشحالی خودش را به زندگی روزمره‌ی زمینی وفق داد و سر و سامان گرفت. چندین ماه به خوشی گذشت و دختر، پسری به دنیا آورد. شوهرش بسیار خوشحال بود و دختر را از ته قلب دوست داشت و مادرِ پسر هم از خوشی آن‌ها بسیار خوشحال بود. دختر آسمانی بسیار راضی بود و با خانواده‌ی شوهرش سازگاری داشت. وقتی فرزند دومشان به دنیا آمد، آن‌ها خوشحال‌تر از قبل بودند. یک روز زن از شوهرش خواست تا لباس‌هایش را به او برگرداند و رو به شوهرش کرد و گفت: «من برای تو دو تا بچه به دنیا آوردم. تو به من اعتماد نداری؟» اما شوهرش ممانعت

کرد و از این می‌ترسید که او بچه‌ها را روی دستش بگذارد و با خودش ببرد. وقتی بچه‌ی سوّمشان به دنیا آمد، زن دوباره صادقانه از شوهرش درخواست کرد که لباس‌هایش را برگرداند. او برای شوهرش غذاهای خوشمزه و مشروب آماده می‌کرد و سعی می‌کرد که شک شوهرش را کم کند.

- شوهر عزیزم، من الآن سه تا بچه دارم. لطفاً بذار لباس‌هامو ببینم. من الآن نمی‌تونم به تو خیانت کنم. می‌تونم؟ مرد جوان با همسرش همدردی کرد و لباس‌هایش را که مدت‌ها پنهان کرده بود به او نشان داد، اما افسوس! به محض این‌که دختر لباس‌هایش را گرفت قدرت‌های جادویی‌اش را به دست آورد و فوراً به سمت آسمان رفت. در حالی‌که یکی از بچه‌ها را بین دوتا پاهایش و دوتای دیگر را روی هر کدام از دستانش حمل می‌کرد. شوهرش غصه‌دار شد و خودش را به خاطر گوش نکردن به نصیحت گوزن سرزنش می‌کرد. هیزم‌شکن به کوه رفت تا هیزم بشکند و همان جایی که قبلاً گوزن را دیده بود نشست و امیدوار بود که دوباره گوزن را ببیند. از شانسیش گوزن از آنجا عبور کرد و هیزم‌شکن داستانش را برای او تعریف کرد. گوزن به او گفت: «از زمانی‌که تو لباس دختر جوان آسمانی را قایم کردی، اون‌ها دیگه برای حمام کردن پایین نمی‌یان. بنابراین اگه می‌خوای زن و بچه‌ها رو پیدا کنی، باید خودت پیش اون‌ها بری.» خوشبختانه یه راه وجود داره. فردا به سمت همون دریاچه برو و منتظر بمون تا وقتی‌که یک سطح کدو مانند که از طناب آویزون هست از آسمون به سمت پایین می‌یاد. اون‌ها برای برداشتن آب از دریاچه و حموم کردن سطل رو پایین می‌ندازن. تو باید سطح رو بگیری و سریع آبش رو خالی کنی و خودت داخل سطل بنشینی. اون‌ها سطل رو فوراً بالا می‌کشن و اون‌ها تشخیص نخواهند داد که تو داخل سطل هستی. این تنها راهیه که تو می‌تونی خونوات رو تو آسمون ببینی.» وقتی گوزن این حرف‌ها را به او گفت، ناپدید شد. هیزم‌شکن نصیحت گوزن را گرفت و قادر بود که به آسمان برود. وقتی هیزم‌شکن به آسمان رسید دخترهای جوان آسمانی با خودش گفتند: «سطل بوی مرد می‌دهد.» آن‌ها هیزم‌شکن را داخل آن پیدا کردند و به نزد پادشاه آسمانی بردند. در آنجا هیزم‌شکن زن و بچه‌هایش را دید چون‌که زنش دختر پادشاه بود. پادشاه به او اجازه داد که بماند و او با خوشحالی در آسمان زندگی می‌کرد. او هر روز خوشمزه‌ترین غذاها را می‌خورد و زیباترین لباس‌ها را می‌پوشید و هیچ چیزی وجود نداشت که او را نگران کند. یک روز هیزم‌شکن یاد مادرش افتاد و احساس پشیمانی کرد که او را تنها روی زمین ترک کرده است، از این‌رو به همسرش گفت که می‌خواهد بار دیگر برگردد تا مادرش را ملاقات کند. همسرش به او التماس کرد که نرود؛ چون اگر او یکبار دیگر مادرش را ملاقات می‌کرد، دیگر قادر نبود که به آسمان برگردد، اما هیزم‌شکن روی تصمیمش پافشاری می‌کرد و قول داد که بدون هیچ مشکلی برگردد. در نهایت زن تسلیم التماس‌های شوهرش شد و گفت: «من به تو اسب اژدها مانندی می‌دم. تو سوار اسب شو و اسب

تو رو در یک چشم به هم زدن به سمت زمین خواهد بر، اما هر کاری که می‌کنی نباید از اسب پیاده شوی، چون آگه پاهات یک‌بار به زمین بخوره دیگه پیش من نمی‌تونی برگردی.» هیزم‌شکن سوار اسب اژدها مانند شد و به سمت خانه‌ی مادرش رفت. مادرش از دیدن دوباره‌ی پسرش بعد از مدت‌های طولانی بسیار خوشحال شد. آن‌ها با خوشحالی با هم صحبت کردند و لحظه‌ی خداحافظی پسر هنوز سوار اسب بود که مادرش به او گفت: «برات حلیم کدو حلوایی پختم. بیا یه کاسه بخور.» او نمی‌توانست مادر مهربانش را ناامید کند به همین خاطر کاسه را از مادرش گرفت، اما کاسه آنقدر داغ بود که از دستش ریخت روی پشت اسب. اسب شروع به شیهه کشیدن کرد و پسر را محکم به زمین انداخت. اسب در حالی که با صدای بلند شیهه می‌کشید به سمت آسمان پرواز کرد و ناپدید شد. هیزم‌شکن هرگز به آسمان برنگشت و هر روز با چشمان گریان به آسمان نگاه می‌کرد. سرانجام هیزم‌شکن از غصه مُرد و تبدیل به یک خروس شد. قدیمی‌ها می‌گویند که علت این‌که خروس‌ها از بلندترین قسمت پشت‌بام بالا می‌روند و با گردن‌های مستقیم به سمت آسمان قوقولی قوقول می‌کنند این است که روح هیزم‌شکن در بدن آن‌ها وجود دارد و در جستجوی بلندترین مکان است که پیدا کند.

## داستان دوازدهم: گربه و سگ

در زمان‌های قدیم پیرمردی فقیر با هسرش در کلبه‌ی کوچکی نزدیک ساحل زندگی می‌کردند. پیرمرد هر روز به دریا می‌رفت و ماهی می‌گرفت، هسرش هم ماهی‌ها را به بازار می‌برد و می‌فروخت. یک روز پیرمرد طبق معمول به ساحل رفت و قلابش را به آب انداخت. با اینکه تمام روز را آنجا نشست، اما یک طعمه هم به قلاب نیافتاد. دیگر در فکر برگشت به خانه بود که آخرین پرتاب قلاب را امتحان کرد. پیرمرد از این‌که ماهی بزرگی به قلابش گیر کرده بود بسیار شگفت‌زده شد. ماهی را که از آب بیرون آورد متوجه شد که یک ماهی کپور بزرگ است. بسیار عجیب بود که ماهی با حالت غم به او نگاه می‌کند. پیرمرد دید که ماهی غمگین است و به پیرمرد التماس می‌کند که او را رها کند. پیرمرد فکر کرد که ماهی باید موجود مقدسی باشد و فوراً آن را به آب انداخت. ماهی چندین بار از آب بالا آمد و با حالت تشکر عمیق به چشمان پیرمرد خیره شد و بعد به زیر موج‌ها رفت. صبح روز بعد پیرمرد برای ماهیگیری به همان ساحل رفت. کمی که گذشت، یک پسر جوان که کلاه حصیری به سر داشت مقابل پیرمرد ظاهر شد. پسر دو تا دستش را به نشانه‌ی احترام و سلام کردن بالا آورد و گفت: «من پیام‌آور اژدها پادشاه زیر دریا هستم. پادشاه منو پیش شما فرستاده تا شما رو به قصرشون دعوت کنم. پادشاه از این‌که شما دیروز جون شاهزاده‌ی جوون رو نجات دادید خیلی خوشحال هستند. لطفا همین الان با من بیایید.» پسر رو به دریا کرد. امواج آب به کنار رفتند و جاده‌ی عریضی بین آن‌ها ظاهر شد. سپس پسر شروع به حرکت در جاده کرد و پیرمرد هم به دنبال او رفت. بعد از پیاده‌روی طولانی وارد دریا شدند و سرانجام به قصر بزرگی رسیدند. پشت در قصر خدمتکاران با لباس‌های گرانبه‌ایستاده بودند. آن‌ها از در، وارد راه عریضی شدند که سمت راست و چپ آن مزیّن به ساختمان‌های مجلل و بسیار زیبایی بود که پیرمرد تا به حال ندیده بود. سرانجام آن‌ها وارد ساختمانی شدند که از تمام ساختمان‌های دیگر مجلل‌تر بود. داخل ساختمان شخص موقّری که لباس‌های پُر زرق و برق بر تن و تاجی از طلا روی سرش گذاشته بود، منتظر خوش‌آمدگویی از آن‌ها بود. پیرمرد حدس زد که آن شخص باید اژدها پادشاه باشد. پادشاه به سرعت به سمت مرد رفت و با احترام و تواضع به او گفت: «به قصر من خوش اومدید. من منتظر شما بودم.» از این‌رو پیرمرد در قصر اژدها پادشاه پذیرفته شد و در آنجا به‌عنوان یک مهمان افتخاری اقامت کرد. در آنجا پیرمرد هر روز با خوراکی‌های فراوان و غذای خوشمزه‌ای که تا به حال نخورده بود پذیرایی می‌شد. فضای قصر هر لحظه از موسیقی و نغمه‌های شادی پر بود که از طریق آلات موسیقی که با مروارید و سنگ‌های قیمتی تزئین شده بودند نواخته می‌شد و دخترهای جوان زیبایی با آن می‌رقصیدند. پیرمرد به دور از سختی‌ها و مشکلات دنیای انسان‌ها اوقات خوشی را در قصر می‌گذراند. بعد از مدتی پیرمرد دلش برای همسر

پیرش که تنها در کلبه مانده بود و نگران غیبت طولانی پیرمرد بود تنگ شد. از این رو به نزد پادشاه اژدها رفت و خواهش کرد که به او اجازه دهد تا به خانه‌اش برگردد. پادشاه مایل به رفتن پیرمرد نبود، اما پیرمرد روی درخواستش پافشاری کرد و در نهایت پادشاه به اجبار رضایت داد. صبح روز حرکت، شاهزاده‌ی جوان که زندگیش را مدیون پیرمرد بود رو به پیرمرد کرد و گفت: «قبل از این که اینجا رو ترک کنی پدرم برای شما هدیه‌ای در نظر گرفته. وقتی پدرم از شما پرسید که چی می‌خوای، بهتره که بگی جواهر آهنی که توی جعبه‌ی جواهر نزدیک تخت پادشاهیه رو می‌خوای. به این خاطر که این آهن با ارزشترین جواهر در کل قلمرو پادشاهیه». بنابراین وقتی اژدها پادشاه از پیرمرد خواست که چه چیزی به عنوان هدیه می‌خواهد، پیرمرد همان‌طور که شاهزاده به او توصیه کرده بود پاسخ داد که جواهر آهنی را می‌خواهد. پادشاه اژدها این درخواست را رد کرد و گفت: «این تنها چیزیه که نمی‌تونم به تو بدم. چیز دیگه‌ای بخواه و مطمئن باش که به تو می‌دم.» اما شاهزاده‌ی جوان که نزدیک تخت پادشاهی ایستاده بود رو به پدرش کرد و گفت: پدر، او جون منو نجات داده. کدوم یکی برات باارزش‌تره، پسرت یا این جواهر؟ لطفاً آن‌چه که او می‌خواه بهش بده. از این رو پادشاه جواهر را به پیرمرد داد و گفت: «خدا حافظ دوست من. امیدوارم که بخت و اقبال همیشه به روی تو بخنده.» پیرمرد به همراه جواهر به خانه‌اش برگشت. همسرش از این که دید او سالم و سلامت بسیار خوشحال شد. پیرمرد به همسرش درباره‌ی راز جواهر گفت و آن‌ها فوراً از جواهر خواستند تا برای آن‌ها یک خانه‌ی خوب بیاورد، نزدیک کلبه‌ای با سقف پوشالی که در آن زندگی می‌کردند. خیلی زودتر از آن‌چه که فکرش را بکنند درخواستشان برآورده شد و آن‌ها خودشان را در یک خانه‌ی باشکوه با سقف سفالی دیدند. بعد از جواهر خواستند که برایشان غذا بیاورد و در همان لحظه جعبه پر از برنج شد. خیلی زود آن‌ها ثروتمند شدند. یک روز که پیرزن در خانه تنها بود، زن بدذاتی که در دهکده‌ی آن طرف رودخانه مغازه‌ای داشت نزد پیرزن آمد و از پیرزن خواست که از او طلایی بخرد. زن گفت: «من نیازی به پول ندارم. تو می‌تونی بجای پول به من برنج بدی. من شنیدم که شما جواهر جادویی دارید که همیشه پر از برنجه. می‌دونی، تو دنیا هیچ رازی وجود نداره. مثلاً رو شنیدی که می‌گه: موش‌ها آن‌چه را که تو در شب می‌گویی می‌شنوند و پرنده‌ها آن‌چه را که تو در روز می‌گویی. تو چقدر خوش‌شانسی که همچین جواهر فوق‌العاده‌ای داری.» پیرزن ساده یکی از طلاها را انتخاب کرد و رفت جواهری را که در جای مخفی پنهان کرده بودند آورد و از داخل آن هر چقدر برنجی را که زن خواسته بود برداشت. یک شب که پیرمرد و زنش خواب بودند دزدی به خانه‌ی آن‌ها آمد و جواهر آهنی را از جایی که پنهان شده بود دزدید. آن‌ها به طور قطع به زن مغازه‌دار شک کردند، اما هیچ مدرکی برای اثبات آن نداشتند. پیرمرد به خاطر ضرری که کرده بود خیلی ناراحت بود و زن را به خاطر ساده‌لوحی‌اش سرزنش کرد. از آن روز به بعد خوشبختی و شانس به تدریج از خانه‌ی آن‌ها کم شد تا این که دوباره خیلی

فقیر شدند. آنقدر فقیر شدند که دیگر نمی‌توانستند به گربه و سگ‌شان که به آن‌ها خیلی وابسته شده بودند غذا بدهند. گربه و سگ از غصه‌ی صاحبانشان خیلی متأسف بودند و تصمیم گرفتند که جواهر آهنی را پیدا کنند. یک روز گربه و سگ، زن مغازه‌دار را در رودخانه مشغول شنا کردن دیدند. آن‌ها زن را تعقیب کردند تا ببینند که کجا می‌رود و سرانجام دیدند که زن وارد خانه‌ای بزرگ در میان کوه‌ها شد. آن‌ها زن را دیدند که مشغول بردن برنج از بیرون به داخل خانه‌اش است. سگ و گربه فهمیدند که زن هر روز این کار را تکرار می‌کند. خانه به یکی از اقوام زن که دزد مشهوری بود تعلق داشت. یک روز بعد از ظهر گربه و سگ یواشکی از در وارد خانه شدند و در حیاط پُشتی یک انبار بزرگِ سنگی پیدا کردند. آن‌ها دیدند که دزد یک کیسه برنج از داخل انبار بیرون آورد و در انبار را قفل کرد. آن‌ها فوراً حدس زدند که جواهر آهنی باید در انبار باشد. آن شب سگ چشم از باغ برداشت و گربه رفت و یک موش خرما پیدا کرد و از او خواست که جای پادشاه موش‌خرماها را به او بگوید. موش خرما رفت و با پادشاه موش‌خرماها نزد گربه بازگشت. گربه از پادشاه پرسید: «تو می‌دونی که توی این انبار جواهر آهنی وجود داره که همیشه پر از برنجه؟» پادشاه موش‌خرماها جواب داد: «بله. اون داخل صندوق سنگی و محکمی که توی انباره.» از این‌رو گربه به پادشاه موش‌خرماها دستور داد که برود و جواهر آهنی را برای او بیاورد. گربه گفت: «تو باید اونو تا قبل از صبح برای من بیاری وگرنه تو رو خواهم کشت.» از این‌رو پادشاه موش‌خرماها به هزاران موش دستور داد که دست به کار شوند. پادشاه آن‌ها را به دو گروه تقسیم کرد، یک گروه زیر نظر ژنرال موش‌خرماها بنام «سون‌گودنی» یا دندان‌؟؟؟ و گروه دیگری زیر نظر ژنرال «توب‌نی» یا «دندان داس». آن‌ها هیچ مشکلی برای وارد شدن به انبار نداشتند. به خاطر این‌که آن‌ها می‌توانستند از سوراخ‌هایی که همیشه استفاده می‌کنند وارد شوند، اما برای آن‌ها خیلی سخت بود که قفل صندوق سنگی را بشکنند. موش‌ها تا جایی که توانستند دندان‌هایشان را تمیز کردند. همه‌ی موش‌ها آن شب به سختی کار کردند و با تمام قدرت سنگ‌ها را می‌بریدند و می‌تراشیدند. خیلی از آن‌ها مغلوب شدند و به خاطر خونریزی از دهان مُردند، اما سرانجام موفق به شکستن قفل شدند. آن‌ها جواهر آهنی را برداشتند و تا قبل از سپیده‌دم به گربه تحویل دادند. گربه با خوشحالی آن‌را گرفت و با سگ به طرف خانه به راه افتادند. وقتی که به رودخانه رسیدند گربه در حالی که جواهر را در دهانش نگه داشته بود پشت سگ سوار شد. سگ عرض رودخانه را شنا می‌کرد، اما سگ نگران وضعیت جواهر بود و از گربه پرسید: «هنوز جواهر داری؟» گربه جواب نداد و سگ دوباره پرسید. سگ سه چهار بار پرسید، اما گربه جوابی نداد. سگ شنا کردن را متوقف کرد و با عصبانیت پارس کرد: «چرا جواب منو نمی‌دی؟» اما گربه مجبور شد که دهانش را برای حرف زدن باز کند و با این کار جواهر از دهانش به داخل آب افتاد. وقتی به کنار رودخانه رسیدند، سگ به خاطر سؤال احمقانه‌ای که پرسیده بود پشیمان بود و در حالی که دُمش بین پاهایش بود یواشکی به سمت خانه



رفت، اما گربه از شدت گرسنگی در امتداد رودخانه پرسه می‌زد تا چیزی برای خوردن پیدا کند. گربه ماهیگیری را دید که یک ماهی را به داخل آب پرتاب کرد به خاطر این که ماهی مُرده به تورش افتاده بود. گربه ماهی را برداشت و آن را به خانه برد و به پیرزن داد. وقتی پیرزن ماهی را از وسط نصف کرد جواهر را داخل بدن ماهی پیدا کرد. از قرار معلوم ماهی به خاطر قورت دادن جواهر مُرده بود. گربه به خاطر خدمتی که کرده بود اجازه داشت به عنوان پاداشِ کارش در اتاق صاحبش بخواهد، اما به سگ دستور داده شد که به خاطر عملِ احمقانه‌اش به عنوان تنبیه بیرون از خانه بخواهد. به خاطر این رفتار ناخوشایند نسبت به سگ از آن روز سگ‌ها و گربه‌ها هر جا که همدیگر را می‌بینند با خشم به یکدیگر خیره می‌شوند و به سمتِ هم غرغ می‌کنند.

## داستان سیزدهم: یک پری در شکل حلزون گلی

در زمان‌های قدیم پسر مجرد فقیری به تنهایی در کلبه‌ای با سقف پوشالی زندگی می‌کرد. او کشاورز صادق و سخت‌کوشی بود و هر روز روی زمین سخت کار می‌کرد. یک روز که طبق معمول زمین را می‌کند درباره‌ی آینده فکر کرد. او دیگر سی سالش شده بود، اما به خاطر فقر هیچ شانسی برای ازدواج نداشت. در حالی که کار می‌کرد از روی ناراحتی آهی کشید و گفت: «حالا که این زمینو می‌کنم با کی زندگی خواهم کرد؟» ناگهان صدای زنی جواب داد: «با من زندگی خواهی کرد.» پسر به دور و برش نگاه کرد، اما هنوز تنها بود. پسر دوباره حرفش را تکرار کرد و زن دوباره همان جواب را داد. صدا ظاهراً از یک جای خاصی از زیر زمین می‌آمد. پسر شروع به کندن زمین کرد. ناگهان یک حلزون بزرگی که از گل پوشیده شده بود را زیر زمین پیدا کرد. نزدیک بعدازظهر پسر حلزون را به خانه برد و آن را به گوشه‌ی آشپزخانه پرت کرد. صبح روز بعد وقتی پسر برای درست کردن صبحانه وارد آشپزخانه شد، از دیدن میز کوچکی که برای صبحانه چیده شده بود و برنجی که در حال دم کشیدن بود و دیگر خوراکی‌های خوشمزه‌ی روی میز که آماده‌ی خوردن بودند بسیار شگفت‌زده شد. خدا را شکر کرد و غذاها را خورد، اما از این که روی زمین چه کسی ممکن بود چنین صبحانه‌ی کاملی برای او درست کرده باشد در تعجب بود. سپس به مزرعه رفت و تمام روز را روی زمین به سختی کار کرد. عصر دوباره به خانه برگشت و بار دیگر میز را که با یک ردیف از غذاهای فوق‌العاده چیده شده بود و آماده برای خوردن بودند را دید. او از این عمل غیرمنتظره بسیار خوشحال بود و تصمیم گرفت فرد نامعلومی که بانی این عمل خیر بوده را پیدا کند. آخر شب پسر خودش را در آشپزخانه پنهان کرد. نزدیک صبح دختر زیبایی را دید که از داخل حلزون گلی بیرون آمد. دختر صبحانه را درست کرد. سپس میز را چید و دوباره به داخل لاک حلزونی‌اش رفت. صبح روز سوم قبل از این که دختر به داخل لاکش برود، پسر، از جایی که مخفی شده بود، به سرعت بیرون پرید و دست دختر را گرفت. با التماس به دختر گفت: «لطفا پیش من بمون و همسر من بشو.» دختر جواب داد: «من یک پری از آسمون هستم. اونجا به من اتهام غلط زده شد و پادشاه آسمون منو به دنیای آدم‌ها تبعید کرد. سرنوشت منو به مزرعه و خونه‌ی تو آورد، اما هنوز زمان اون نرسیده که با تو ازدواج کنم. لطفا دو ماه دیگه صبر کن.» اما پسر جوان صبور نبود و نمی‌توانست حتی یک روز دیگر صبر کند. از این‌رو دختر مجبور شد که فوراً با او ازدواج کند و از آن روز آن‌ها با خوشحالی با یکدیگر در کلبه زندگی کردند، اما یک روز پسر مریض شد و نمی‌توانست به مزرعه برود. به همین خاطر همسرش به جای او به مزرعه رفت. ناگهان کلانتر محل از آنجا می‌گذشت و دختر باهوشیاری در میان درخت‌ها پنهان شد، اما کلانتر متوجه نور مرموزی در بین درخت‌ها شد و مأمورانش را برای جستجو فرستاد. آن‌ها زن زیبایی را پیدا

کردند و نزد رئیسشان رفتند و به او گفتند. کلانتر دستور داد که زن را پیش او بیاورند. مأمورها رفتند و از زن خواستند که با آنها بیاید. زن التماس کرد که او را نبرند و گل سرش را که از جنس طلا بود به عنوان هدیه برای کلانتر فرستاد. وقتی مأمورها نزد کلانتر برگشتند، کلانتر از قبول هدیه ممانعت کرد و دوباره مأمورهایش را برای آوردن زن فرستاد. زن دوباره به مأمورهایش التماس کرد که او را نبرند و این بار انگشتر طلایش را فرستاد. کلانتر از پذیرفتن انگشتر هم ممانعت کرد و دستور داد که او را بیاورند. سپس زن ژاکتس و بعد شلوارش را فرستاد به این منظور که کلانتر به نجابت و پاکدامنی او احترام بگذارد، اما کلانتر هنوز برای آوردن او پافشاری می‌کرد. سرانجام زن، تسلیم حکم کلانتر شد و در حالی که تنها زیرشلواری به تن داشت و از خجالت گریه می‌کرد پیش کلانتر آمد. شوهر مریضش باعجله نزد کلانتر آمد و از او خواست که به همسرش اجازه رفتن بدهد، اما بی‌فایده بود. شوهر زن در حالی که از خشم دیوانه شده بود مستقیم به سمت یک ستون دوید و خودش را کشت. همان‌طور که جسمش بی‌جان روی زمین افتاده بوده، روحش به صورت یک پرنده‌ی آبی به سمت بالا رفت. از آن پس هر روز صبح و عصر پرنده‌ی آبی روی درختِ نزدیکِ کلانتری می‌نشست و شروع به خواندنِ آوازهای غمگین می‌کرد. زن هم از خوردن غذا جلوگیری می‌کرد و از گرسنگی مُرد، اما نجابت و پاکدامنی خودش را به طور کامل حفظ کرد. می‌گویند که روحِ زن تبدیل به یک شانه‌ی بامبو شد و هر وقت زن‌ها موهایشان را شانه می‌کنند شانه‌ی بامبو به آنها یادآوری می‌کند که نجابت و پاکدامنی خود را حفظ کنند.

## داستان چهاردهم: گوسفند پسرعموی گاوِ نر است

یک روز خدا تصمیم گرفت که تمام موجودات بی‌مصرفِ روی زمین را از بین ببرد. خدا فکر کرد، اما بعد از کمی فکر کردن خدا با خودش گفت که می‌شود از گاو برای هدف مفیدی که شخم‌زدن زمین است استفاده کرد. به همین خاطر تصمیم گرفت که گاو را برای روز مبادا نگه دارد. سپس خدا رو به گوسفند کرد و گفت: «تو حیوان بی‌مصرفی هستی، تو کاری به جز خوردن انجام نمی‌دی.» گوسفند جواب داد: «سرورم من به لطفِ پسرعموم زندگی می‌کنم و هیچ آزاری به انسان‌ها نمی‌رسونم.» خدا از گوسفند پرسید: «پسرعموی تو کیه؟» گوسفند جواب داد: «سرورم، گاو نر.» خدا پرسید: «گاو نر چطور می‌تونه پسرعموی تو باشه؟» گوسفند جواب داد: «گاو نر هم مثل من دو تا سُم داره، دو تا شاخ داره، نداره سرورم؟ خدا دوباره گفت: «با حرف‌هایی که زدی موافقم، اما چطور ممکنه که تو دُم‌ت کوتاه باشه، اما گاو نر دُمش بلند باشه؟» گوسفند جواب داد: «سرورم، من اینو از مادرم به ارث بردم.»

## داستان پانزدهم: قرقاول، قمری، کلاغ و موش صحرائی

در زمان‌های قدیم یک قرقاول، یک قمری و یک کلاغ در جنگل با هم زندگی می‌کردند. یک سال که برداشت محصول خیلی بد بود، قرقاول رفت به خانه‌ی موش صحرائی که همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد و با حالت رئیسانه گفت: «هی تو! رفیق بدبخت، یه چیزی به من بده که بخورم. همان موقع زن موش صحرائی باعجله از آشپزخانه بیرون آمد و با یک خاک‌انداز، که مثل آتش داغ بود، توی صورت قرقاول زد، و از همان‌روز گونه‌های قرقاول قرمز رنگ شد. چند روز بعد قمری در خانه‌ی موش صحرائی رفت و باعصبانیت بغوغو کرد و گفت: «هی! دله دزد خزان‌ه‌ی برنج، من غذا می‌خوام.» در همان لحظه زن موش صحرائی از آشپزخانه بیرون آمد و با یک چوب آتشی توی سر قمری زد و از همان روز روی سر قمری خال وجود دارد. در آخر کلاغ در خانه‌ی موش صحرائی رفت و مؤدبانه پرسید: «شوهرت خونه است؟ لطفا یه چیزی برای خوردن به من بدید. ما امسال، برداشت محصول بدی داشتیم. می‌دونید که.» سپس موش صحرائی به کلاغ گفت: «تو که با اون رفیق‌انگیز زندگی نمی‌کنی؟ با اون قرقاول و قمری؟» کلاغ به آرامی جواب داد: «توی یک دهکده زندگی می‌کنیم، اما توی یک خونه، نه.» موش صحرائی از این جواب خیلی خوشش آمد. به کلاغ غذا داد و همسر موش صحرائی از کلاغ تعریف کرد و گفت: «تو صورت زیبایی داری و خیلی ملیح صحبت می‌کنی.» این داستانی بود که من مدت‌ها پیش شنیده بودم.

## داستان شانزدهم: مورچه‌ها و خرگوش صحرائی

در زمان‌های قدیم مورچه‌ی موجود بی‌خودی بود که زندگی انگلی خود را پشت خرگوش صحرائی و با مکیدن خون او می‌گذراند. یک روز خرگوش رو کرد به جمعیت مورچه‌هایی که پشتش زندگی می‌کردند و گفت: «امروز یک غذای خوشمزه به اسم برنج پخته براتون دارم، اما باید از پشتم پایین بیایید و بیهوده پشتم نشینید.» همه‌ی مورچه‌ها از پشت خرگوش پایین آمدند. بعد خرگوش مقداری برنج پخته شده روی یک برگ بزرگ ریخت و به مورچه‌ها گفت: «غذایی که گفتم همین‌ه، بیاید بخورید.» سپس همه‌ی مورچه‌ها به طرف غذا دویدند، اما به محض این‌که مورچه‌ها نزدیک غذا شدند خرگوش یک قدم به عقب رفت. خرگوش خودش برنج‌ها را لیس زد و دوباره مورچه‌ها را صدا زد: «می‌گم زود باشید. در حالی‌که مورچه‌ها به سمت برنج نزدیک می‌شدند خرگوش دوباره یک قدم عقب رفت. این حرکت چند بار تکرار شد تا این‌که مورچه‌ها از این‌که خرگوش آن‌ها را سرکار گذاشته بود، به‌شدت عصبانی شدند، اما خرگوش به این کار ادامه داد و همان‌طور که به عقب می‌رفت خرگوش وحشت کرد، اما باهوشیاری از درخت به‌سرعت بالا رفت. مورچه‌ها پایین درخت منتظر خرگوش ماندند که پایین بیاید، اما خرگوش مورچه‌ها را صدا زد که از درخت بالا بیایند. مورچه‌ها خیلی گرسنه و تشنه بودند. از این‌رو به دنبال خرگوش از درخت بالا رفتند. به محض این‌که مورچه‌ها به بالای درخت رسیدند خرگوش پایین پرید و فرار کرد. مورچه‌ها خانه‌شان را که پشت خرگوش بود از دست دادند و دیگر نمی‌توانستند خون آن‌را بکنند. از گرسنگی در حال مردن بودند و کمرهایشان همان‌طور که امروز می‌بینیم خیلی باریک شد. چشم‌های مورچه‌ها هم ناپدید شد. می‌گویند به‌خاطر بدشانسی بود که مورچه‌ها الآن مجبور هستند سخت کار کنند.

## داستان هفدهم: گوزن، خرگوش و وزغ

در زمان‌های قدیم یک گوزن، یک خرگوش و یک وزغ با هم دوست بودند. یک روز آن‌ها تصمیم گرفتند که یک مهمانی بگیرند و قرار گذاشتند که هر کدامشان یک میز جداگانه داشته باشند. رسم بود که اولین میز به آن که از همه بزرگ تر است داده شود. بنابراین آن‌ها سن‌شان را به هم گفتند. اول گوزن صحبت کرد. او گفت: «موقع آفرینش دنیا من با یه چکش به کوبیدن ستاره‌ها تو آسمون کمک می‌کردم. به همین خاطر من از همه بزرگترم.» بعد خرگوش صحبت کرد. او گفت: «من یه درخت کاشتم که از چوب اون درخت نردبانی ساختند که تو با اون نردبون ستاره‌ها را در آسمان کوبیدی، بنابراین من از همه بزرگترم. وزغ با شنیدن حرف‌های آن‌ها زیر گریه زد. وقتی خرگوش و گوزن از وزغ علت ناراحتی‌اش را پرسیدند او توضیح داد که زمانی من سه پسر داشتم که هر کدام از آن‌ها یک درخت کاشت. بزرگ‌ترین پسر دسته‌ی چکشی را ساخت که تو با استفاده از آن ستاره‌ها را در آسمان کوبیدی. دومین پسر دسته‌ی گاو آهنی را ساخت که به کمک آن کهکشان راه شیری را هموار کرد و کوچک‌ترین پسر وسیله‌ای ساخت که با آن خورشید و ماه را حمل کنند، اما قبل از این‌که کارشان را به اتمام برسانند همه‌ی آن‌ها مُردند. وقتی شنیدم که شما دارید درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کنید خیلی ناراحت شدم و یاد پسرها افتادم. از این‌رو خرگوش و گوزن، وزغ را از همه بزرگ‌تر تشخیص دادند و صندلی افتخار را به او واگذار کردند.

## داستان هجدهم: قورباغهی سبز

در زمان‌های قدیم قورباغهی سبزی با مادرش زندگی می‌کرد که او هرگز آن‌چه مادرش به او می‌گفت را انجام نمی‌داد. اگر مادرش به او می‌گفت که به سمت شرق برود، او به سمت غرب می‌رفت. اگر مادرش از او می‌خواست که بالای کوه برود، او به سمت پایین رودخانه می‌دوید. او هرگز در هیچ موردی از مادرش اطاعت نمی‌کرد. سرانجام مادرش پیر شد، اما همچنان نسبت به آینده‌ی پسرش نگران بود. تا این‌که مادر مریض شد و این‌طور تشخیص داده شد که در شرف مرگ بود. از این‌رو پسرش را صدا زد تا نزدیکش بیاید و به او گفت: «پسر عزیزم، من دارم می‌میرم. وقتی مُردم منو روی کوه دفن نکن. می‌شنوی چی می‌گم؟ می‌خوام نزدیک رودخونه دفن بشم.» اما منظور مادر این بود که می‌خواست روی کوه دفن شود. از آنجایی او به‌خوبی می‌دانست که پسرش خلاف آن‌چه را که او می‌گوید انجام خواهد داد. خیلی زود مادر مُرد. قورباغهی سبز خیلی ناراحت بود و بسیار گریه کرد.

او از تمام کارهای اشتباهی که در گذشته انجام داده بود پشیمان بود و تصمیم گرفت آن‌چه را که مادرش به او گفته بود انجام دهد. او مادرش را نزدیک رودخانه دفن کرد و هر وقت باران می‌آمد پسر نگران بود که مبادا قبر مادرش شسته شود. او هر روز می‌نشست و با صدای غصه‌دار برای مادرش گریه می‌کرد و تا به امروز هر وقت که هوا بارانی است، قورباغهی سبز و و آق و و آق می‌کند.



## داستان نوزدهم: ملخ، مورچه و مرغ ماهی‌خوار

در زمان‌های قدیم یک ملخ، یک مورچه و یک مرغ ماهی‌خوار تصمیم گرفتند که یک مهمانی بگیرند. قرار شد که ملخ و مرغ ماهی‌خوار برای گرفتن ماهی بیرون بروند و مورچه هم برنج آماده کند. بنابراین هر کدام جداگانه بیرون رفتند تا غذاهای مختلف پیدا کنند. مورچه زن روستایی را دید که یک سبد برنج روی سرش حمل می‌کرد. مورچه زیر پای زن رفت و پای او را گاز گرفت. زن به هوا پرید و سبد برنج روی زمین افتاد. مورچه برنج را قاپید و با خودش برد. ملخ به پایین دریاچه رفت و نشست روی برگ‌هایی که روی آب شناور بود. یک ماهی آمد و ملخ را قورت داد و بعد مرغ ماهی‌خوار که همان نزدیکی‌ها منتظر نشسته بود شیرجه زد و ماهی را گرفت و آن را برای مهمانی برد. ملخ از داخل ماهی بیرون آمد و شروع به دعوا کردن با مرغ ماهی‌خوار کرد که او ماهی را گرفته است. ملخ اصرار داشت که او ماهی را گرفته است در حالی که مرغ ماهی‌خوار اصرار داشت که او ماهی را گرفته است. وقتی مورچه آن‌ها را در حال دعوا دید زد زیر خنده و آنقدر خندید که کمرش مثل امروز که می‌بینیم لاغر شد. ملخ محکم مرغ ماهی‌خوار را گاز گرفت و کشید و به خاطر همین مرغ ماهی‌خوار هم سر ملخ را گاز گرفت و به این علت ملخ امروز به این شکل درآمده است.

## داستان بیستم: ساس، شپش و کک

در زمان‌های قدیم یک ساس که به سن شصت سالگی رسیده بود، تصمیم گرفت به مناسبت تولدش یک مهمانی رسمی معروف به «هوآن‌گاب» که به معنی کامل شدن سن شصت سالگی است برگزار کند. ساس دو تا از نزدیک‌ترین دوست‌هایش که یک شپش و کک بودند را دعوت کرد. شپش و کک از این دعوت بسیار خوشحال شدند و تصمیم گرفتند که با هم به مهمانی بروند. کک بانشاط، بدون توجه به شپش، از جایش پرید و شپش را پشت سر گذاشت. شپش آرزو می‌کرد که با عجله برود، اما او نمی‌توانست سریع راه برود، چون که او جانور تپلی بود و پاهایش هم خیلی کوتاه بود. از این‌رو شپش با صدای بلند کک را صدا زد: «دوست من منتظر باش؛ چون ما به عنوان مهمون‌های افتخاری دعوت شدیم. باید خوب رفتار کنیم. باعجله نپر.» کک مدتی آهسته‌تر راه رفت، اما طولی نکشید که از کندی شپش صبرش تمام شد و تقریباً گرسنه شده بود؛ بنابراین مستقیم به سمت خانه‌ی ساس رفت. میزها با غذاها و نوشیدنی‌های خوشمزه چیده شده بودند. کک به ساس گفت: «من خیلی تشنه‌ام. میشه یه پیاله مشروب به من بدی؟» ساس یک پیاله از مشروب را پُر کرد و آن را به کک داد. بعد ساس بیرون رفت تا شپش را در راه ببیند چون حدس می‌زد حمل کردن چنین هیكل تپلی راه رفتن را برای شپش خسته‌کننده خواهد کرد. در حالی که کک منتظر رسیدن شپش و ساس بود پیاله‌اش را چندین بار از بطری‌های روی میز پر کرد و خیلی زود صورتش قرمز شد. وقتی ساس و شپش رسیدند، کک تقریباً مست بود و زیر لب آهنگی را زمزمه می‌کرد. همه‌ی بطری‌ها خالی شده بودند. شپش که از رفتار کک ناراحت شده بود کاملاً کنترلش را از دست داد و یک سیلی به کک زد. ناگهان قیل و قال به پا شد. کک و شپش از کوره در رفتند و باعصبانیت دست به یقه شدند. ساس میزبان سعی می‌کرد که آن‌ها را از هم جدا کند، اما آن‌ها با هم جنگیدند تا این‌که روی ساس افتادند و ساس تقریباً له شد. به خاطر همین تا به امروز ساس جانور صافی است، کک صورت قرمز و شنگول و نیمه‌مستی دارد و ساس به خاطر لگدی که کک به او زده یک خال پشتش دارد.

## داستان بیست و یکم: ناخن

در زمان‌های قدیم مرد جوانی به معبدی در کوه می‌رفت تا درس بخواند. او عادت داشت که خودش را در نهری که در مقابل معبد جریان داشت بشوید و هر وقت که حمام می‌کرد ناخن‌هایش را می‌گرفت و بعد ناخن‌هایش را دور می‌ریخت و داخل آب می‌انداخت. هر وقت که پسر این کار را می‌کرد یک موش صحرایی که پسر آن را نمی‌شناخت می‌آمد و ناخن‌ها و ادرار پسر را می‌خورد. او سه سال در معبد درس خواند و بعد به خانه‌اش برگشت. وقتی به خانه رسید از این‌که یک مدل عین خودش را دید شگفت‌زده شد. پسر جوان دیگر مثل او لباس پوشیده بود و رفتار و صدایش دقیقاً مثل او بود. کار سختی بود که دو پسر را از یکدیگر تشخیص داد. والدین پسر جوان از پسری که شبیه پسرشان بود استقبال کرده بودند. پسر جوان که هوش از سرش پریده بود با دهان باز ایستاد و با صدای لرزانی فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟ تو کی هستی؟» همسرش خیلی ناراحت بود و از دو پسر جوان شروع به پرسیدن سؤال‌های خصوصی مثل سن و سال اعضای خانواده‌ی آن‌ها و اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود کرد، اما هر دو پسر به درستی جواب دادند. بعد مادر پسر پرسید: «کدوم یکی از شماها می‌دونه که من چند تا کاسه و ظرف تو خونه دارم؟ پسر قلبی قبل از رسیدن پسر اصلی مدتی در خانه بود و وقت نگاه کردن اطراف خانه را داشت. بنابراین جواب درست را داد در حالی‌که پسر اصلی نتوانست. از این‌رو پسر قلبی به عنوان پسر حقیقی پذیرفته شده و پسر اصلی از خانه رانده شد. پسر از خانه بیرون آمد و بدون هدف در اطراف شهر پرسه می‌زد. یک شب پسر در کوه گم شد و یک خانه‌ی خالی در میان دره پیدا کرد. پسر در خانه را زد، یک زن از در خانه بیرون آمد و با مهربانی به پسر خوش‌آمد گفت. زن گفت: «می‌دونستم که دیر یا زود اینجا می‌یای. من کاملاً از اون‌چه به سرت اومده باخبرم.» بعد زن یک کیسه پر از دارو به پسر داد و به او گفت: «این داروها رو با خودت به خانه ببر و بعد هر سه تای شما، همزاد تو، همسرت و خودت باید اون‌ها رو بنوشید. اونوقت حقیقت روشن می‌شه.» پسر دوباره به خانه برگشت و پیشنهاد کرد که آن‌ها باید داروها را به عنوان آخرین آزمایش بنوشند. پسر اصلی بدون ذره‌ای تردد آن‌را نوشید و همان‌طور مثل قبل باقی ماند، اما پسر قلبی از خوردن ممانعت می‌کرد. مادر از ممانعت پسر عصبانی شد و او را مجبور به نوشیدن داروها کرد. پسر با اکراه آن را خورد و فوراً مُرد و بدنش فوراً تبدیل به موش صحرایی شد. سپس زن داروها را خورد و فوراً دچار درد شدیدی شد و ظرف چند دقیقه چندین موش صحرایی به دنیا آورد. از این‌رو حقیقت برملا شد. همزادِ پسر موش صحرایی بود که ناخن‌ها و ادرار پسر را خورده بود. زمانی که پسر در کوه زندگی می‌کرد. از این‌رو یک رسم قدیمی می‌گوید زمانی‌که کسی ناخن‌هایش را می‌گیرد آن‌ها را بو کند و داخل لگن بگذارد.

## داستان بیست و دوم: روباهی با نه دُم

یک روز مردی کنار جاده ایستاد و ادرار کرد. سپس متوجه شد که روی یک استخوان سفید ادرار کرده است. مرد بی‌جهت پرسید: «هوا سرده؟» استخوان جواب داد: «بله، هوا سرده.» مرد دوباره پرسید: «آیا هوا گرمه؟» استخوان جواب داد: «بله، هوا گرمه.» مرد از این اتفاق عجیب بسیار هراسان شد و پا به فرار گذاشت. استخوان بلند شد و به دنبال مرد رفت. استخوان تقریباً به مرد رسید و مرد بیش از همیشه ترسیده بود. همان لحظه مرد وارد یک بار شد. مرد رو به استخوان کرد و گفت: «یه لحظه همین جا منتظر من بمون. برات مقداری مشروب میارم.» بعد وارد بار شد و از در پشتی فرار کرد. همین‌طور به راهش ادامه داد. خبری هم از استخوان نبود. چند سال بعد مرد به طور اتفاقی از کنار همان بار می‌گذشت و متوجه شد که یک بار جدید مقابل همان بار ساخته شده است و یک دختر زیبای جوانی در آنجا مشروب می‌فروشد. مرد وارد بار شد. همان‌طور که مشروب می‌نوشید با دختر صحبت می‌کرد. اتفاقی که چند سال پیش برایش افتاده بود به ذهنش رسید و گفت: «چند سال پیش در همین مکان یک استخوان سفید کلک زدم.»

همان‌طور که صحبت می‌کرد دختر تبدیل به یک روباه نه دُم شد و فریاد زد: «من همون استخون سفیدم. منتظرت بودم که برگردی.» بعد از گفتن این حرف‌ها روباه پرید روی مرد و او را خورد. نکته‌ی اخلاقی این داستان این است که هیچ وقت روی یک استخوان سفید ادرار نکنید.

## داستان بیست و سوم: پروانه‌ها

سال‌ها پیش دختری زندگی می‌کرد که والدینش قول ازدواج او را به پسری داده بودند که دختر هرگز او را ندیده بود. متأسفانه قبل از این‌که آن‌ها ازدواج کنند پسر مُرد. پس از شنیدن این خبر دختر لباسِ عزا پوشید و به خانهِ پسر رفت. در آنجا دختر گیسوان بافته شده‌اش را باز کرد و شروع به گریه کرد. هر روز صبح و عصر دختر بر سرِ مزار پسر می‌رفت، دور قبر او راه می‌رفت، گریه می‌کرد و اسم پسر را صدا می‌زد. در آن روزها مرسوم نبود دختر یک یانگ‌بان یا یک اشراف‌زاده‌ای که قبلاً ازدواج کرده یا قول ازدواج به کسی داده است ازدواج کند. اغلب اتفاق می‌افتاد که زن‌های بیوه‌ی جوان از طریق سمی که یا خودشان می‌خوردند و یا از طریق یکی از قوم و خویشان‌شان به آن‌ها داده می‌شد می‌مُردند. دختر بر سرِ مزار پسر می‌رفت و گریه و زاری می‌کرد و دعا می‌کرد و می‌گفت: «یک روز تو رو تو اون دنیا ملاقات می‌کنم و اگه واقعاً رابطه‌ی نزدیکی بین ما باشه من هم در این قبر دفن خواهم شد.» یک روز طبق معمول دختر به همراه یکی از زنان خدمتکار بر سر مزار پسر رفت، ناگهان قبر باز شد. دختر بیوه فوراً به داخل قبر پرید. خدمتکار بسیار ترسیده بود و سعی می‌کرد جلوی دختر را بگیرد. دستش را به سمت دختر برد تا او را بگیرد، اما فقط موفق شد یک تکه از دامن او را که موقع بسته شدن از قبر بیرون آمده بود را بگیرد. در حالی‌که تکه دامن در دستش بود پارچه ریز ریز شد و هر تکه تبدیل به پروانه‌ای شد که پرواز کردند و رفتند. می‌گویند پروانه‌هایی که ما امروز می‌بینیم از طرح دامن زن بیوه‌ی جوان پایین آمده‌اند.

## داستان بیست و چهارم: قبر دختر مجرد

یک روز مردی کنار جاده ادرار کرد. در همان مکان قبری هم سطح زمین وجود داشت. آن شب مرد خواب دید که دختر زیبایی پیش او آمده و می‌گوید: «امروز تو با ارزش‌ترین دارایی خودت رو به من نشون دادی و همه‌ی وابستگی من نسبت به دنیا از بین رفته. تو این امکان رو برای من به وجود آوردی که به دنیای دیگه‌ای سفر کنم و من از این لطف تو بسیار ممنونم.» دختر مُرده هرگز آن مرد را در این دنیا ندیده بود و از این رو نمی‌توانست به دنیای دیگر برود و محکوم شده بود که برای همیشه روی زمین پُرسه بزند. با این حال حرکتِ غیراخلاقی پسر، روح دختر را از سرنوشت ناگوار نجات داده بود و دختر امیدوار بود تا قبل از این‌که به دنیای دیگر برود لطفِ پسر را جبران کند. یک روز که پسر به طور اتفاقی از معاینه‌ی نظامی با خیال راحت برمی‌گشت با یک زن زیبا ازدواج کرد. شبِ عروسی پسر، دختر دوباره ظاهر شد و به پسر گفت: «فکر می‌کنم که دینمو به تو ادا کردم. خدانگهدار.» دختر ناپدید شد و دیگر ظاهر نشد. می‌گویند از آن زمان اگر زنی قبل از این‌که ازدواج کند بمیرد او در یک قبر نامعلومِ مسطحی دفن می‌شود، تا این‌که مردی سهواً روی آن ادرار کند. قبرِ کره‌ایِ مرسوم به صورت یک تله خاک کپه شده است.

## داستان بیست و پنجم: مردی که می‌خواست پسرش را دفن کند

در مرز بین بخش «اُگرون» در استان «سِزونگسون» شمالی و بخش «تیزون» در استان «سِزونگسون» جنوبی کوه بلندی استوار بود. سال‌ها پیش یک زوج وفادار نزدیک این کوه زندگی می‌کردند. آن‌ها یک فرزند پسر داشتند و همچنین باید از مادر مرد هم نگهداری می‌کردند. آن‌ها نسبت به مادر مرد بسیار وظیفه‌شناس بودند و بیشتر دقتشان را صرف درست کردن خوراکی برای او می‌کردند. وقتی پسرشان کمی بزرگ‌تر شد مادر بزرگ از غذایی که مخصوص او درست می‌کردند به پسر می‌داد. بعضی وقت‌ها زن و مرد، پسرشان را سرزنش می‌کردند و به او می‌گفتند که او نباید از غذای مادر بزرگش بخورد، اما پیرزن از این‌که آن‌ها نوه‌اش را سرزنش می‌کردند ناراحت می‌شد، چون فکر می‌کرد که ممکن است نوه‌اش گرسنه باشد و به غذا احتیاج داشته باشد. زن و مرد از این‌که ممکن است قادر نباشند غذای کافی به مادر بزرگ بدهند می‌ترسیدند و در آخر تصمیم گرفتند که پسرشان را دفن کنند. از این‌رو مرد با یک کلنگ از کوه بالا رفت. در حالی‌که داشت زمین را می‌کند یک کاسه‌ی عجیب پیدا کرد. سپس همسرش در حالی‌که پسر را پشتش گذاشته بود از کوه بالا آمد و در حالی‌که هق‌هق کنان گریه می‌کرد به شوهرش گفت: «من فکر می‌کنم خیلی وحشتناکه ما پسرمونو خاک کنیم. بیا دوباره ببریمش خونه و هر وقت مادر داره غذا می‌خوره من پسرمونو می‌برم بیرون و وقتی غذای مادر تموم بشه دوباره میارمش تو. با این کار مادر می‌تونه همه‌ی غذاشو بخوره و ما هم مجبور نیستیم پسرمونو خاک کنیم.» شوهرش با او موافقت کرد و با کاسه‌ای که در کوه پیدا کرده بود به خانه برگشتند. خیلی عجیب بود، به محض این‌که هر چیزی داخل کاسه می‌گذاشتند کاسه از همان چیز لبریز می‌شد. از این‌رو آن‌ها یک پنی داخل کاسه گذاشتند و کاسه پُر از سکه شد. آن‌ها با خودشان فکر کردند که این باید یک هدیه‌ی الهی به خاطر مراقبت از مادر پیرشان باشد و گفتند: «ما از این کاسه تا زمانی‌که مادر زنده است استفاده می‌کنیم، اما وقتی مادر بمیره ما باید دوباره کاسه رو از همون جایی که پیدا کردیم دفن کنیم.» زن و مرد دیگر قادر بودند به مادر پیرشان به‌درستی غذا بدهند و مجبور نبودند پسرشان را دفن کنند. وقتی مادر پیرشان مرد آن‌ها کاسه را به کوه بردند و در همان محل دفن کردند. مدت‌ها بعد مردی که داستان کاسه را شنیده بود به کوه رفت تا آن‌را پیدا کند، اما کاسه آنجا نبود. می‌گویند که کوه اسم «سیگزانگ‌سان» یا کوه‌ی ذخیره‌ی غذایی را از کاسه گرفته بود.

## داستان بیست و ششم: یک پسرِ وظیفه‌شناس

سال‌ها پیش در شهر «جسونگ» پایتخت سلسله‌ی «گوریو» مردِ بیچاره‌ای که مادرش به‌شدت مریض بود زندگی می‌کرد. او تمام داروهایی که می‌توانست خریده بود، اما هیچ‌کدام از آن‌ها درمانِ دردِ مادرش نبود. یک روز یک کشیش بودایی پیش مرد آمد و از او پرسید: «تو پسری داری؟» مرد گفت که یک پسر کوچک دارد، کشیش هم به او گفت: «پسرت رو داخل یه کتری بزرگ بگذار و درِ کتری رو محکم ببند و یه روز کامل اون رو بجوشون و به مادرت از آب آن بده تا بنوشه بعد اون درمان می‌شه. پسرِ وظیفه‌شناس خودش را در یک وضعیتِ دشوار دید و از این‌که تنها پسرش را بکشد مردد بود. سپس منطقی فکر کرد: «اگرچه پسرمو از دست می‌دم، اما می‌تونم یکی دیگه داشته باشم ولی اگر مادرمو از دست بدم، دیگه هیچ وقت نمی‌تونم مادر داشته باشم. بنابراین من باید پسرمو برای نجات مادرم فدا کنم.» در همان لحظه پسرش از مدرسه برگشت. مرد پسرش را گرفت و داخل آبِ جوش کتری فرو کرد و درِ کتری را محکم بست، اما چند دقیقه بعد پسر دیگری وارد شد. او دقیقاً شبیه همان پسری بود که مرد داخل کتری انداخته بود. مرد خیلی هیجان‌زده شد و از او پرسید که تو که هستی. او با دقت از او سؤال پرسید و فهمید که بدون شک او پسر خودش است. از این‌رو وقتی مرد درِ کتری را برداشت یک «دُنْگسم» بزرگ که ریشه‌ی گیاه جن‌سینگ وحشی است و به شکل یک مرد درآمده بود را در آب شناور دید. مرد از آب کتری به مادر مریضش داد و او فوراً خوب شد. کشیش اسرارآمیز که از عشق مرد به مادرش عمیقاً متحوّل شده بود به او یک جن‌سینگِ اسرارآمیز داد. در دهکده‌ی هم‌جوارِ جسونگ تا به امروز به یاد بودِ آن مرد، «هیوزامون» یا همان آرامگاه پسر وظیفه‌شناس برقرار است.



## داستان بیست و هفتم: دریاچه‌ی زانگز

در زمان‌های قدیم، نزدیک قلعه‌ی «زین‌زو» در استان «گیونگنام» مرد ثروتمندی به نام «زانگز» زندگی می‌کرد. او مرد حریص و بی‌رحمی بود و هیچ کار خیری برای دیگران انجام نمی‌داد. در عوض دختری داشت که متواضع و خوش‌قلب بود و نقطه‌ی مقابل پدرش بود. اگر یکی از اهالی دهکده نیازمند بود دختر به او برنج و پول می‌داد. همیشه بدون این‌که پدرش بفهمد به گداها خیرات می‌داد. چون اگر پدرش می‌فهمید که او کارهای خیر انجام می‌دهد به شدت عصبانی می‌شد و با بی‌رحمی او را می‌زد. علی‌رغم تمام این مسائل، دختر همیشه صبور بود و نگرانِ کمک به دیگران بود. یک روز یک گدای پیر در حالی‌که با کمک یک تکه چوب با بی‌رمقی پاهایش را روی زمین می‌کشید به درِ خانه‌ی زانگز آمد. در آن لحظه زانگز با یکی از خدمتکارانش برای قشو کردن اسبش بیرون رفته بود. وقتی او پیرمرد را دید با عصبانیت پرخاش کرد و گفت: «چی می‌خوای؟» پیرمرد کیسه‌ای بیرون آورد و گفت: «هیچی برای خوردن ندارم. دارم از گرسنگی می‌میرم. یک کمی برنج بهم بده. بهت التماس می‌کنم.» در حالی‌که پیرمرد داشت صحبت می‌کرد فکر پلیدی به زانگز خطور کرد. او خدمتکارش را کنار کشید و در گوشش به آهستگی گفت: «برو و کیسه‌اش رو با پشگل پر کن.» خدمتکار کیسه را برد و آن‌را با پشگل پر کرد و برای پیرمرد آورد. به خاطر چنین دست و دل‌بازی پیرمرد از ته دل خوشحال شد و تا نیمه خم شد، تا جایی که دماغش به زمین رسید. سپس بلند شد و در حالی‌که کیسه را در دست داشت به راهش ادامه داد و زانگز و خدمتکار شروع کردند به خندیدن. دختر زانگز وقتی این صحنه را تماشا کرد به خاطر عمل شرم‌آوری که پدرش در قبال پیرمرد انجام داده بودند بسیار ناراحت شد. از این‌رو با صورتِ قرمز به داخل خانه دوید و مقداری برنج داخل دامن ابریشمی‌اش پیچید و به سرعت به دنبال پیرمرد رفت. وقتی به پیرمرد رسید گفت: «کیست پر از پشگل آسبه. پدر من بی‌رحم‌ترین آدمه. به خاطر کاری که پدرم انجام داده واقعاً متأسفم، لطفاً اینو از من قبول کن.» پیرمرد جواب داد: «اُه دختر عزیزم، می‌دونستم، اومدم که اونو امتحان کنم، اما تو دختر مهربونی هستی و من لطف و مهربونی تو رو تحسین می‌کنم. بهتره که با من بیای، چون اگه اینجا بمونی سرنوشت و حشتناکی بر تو چیره می‌شه.» بعد از این حرف‌ها پیرمرد دست دختر را گرفت و او را از آنجا دور کرد. قبل از این‌که خیلی از آنجا دور شوند دختر صدایی مثل صدای رعد و برق که گوش را کر می‌کرد شنید. وقتی به عقب نگاه کرد دیگر خانه‌شان وجود نداشت، در عوض دریاچه‌ی وسیعی که قبلاً آنجا بود آن قسمت را پوشاند. در همان لحظه پیرمرد ناپدید شد. دختر به سمت ساحل دریاچه رفت و برای پدر بیچاره‌اش گریه کرد. هر قطره از اشک‌هایش که به داخل آب می‌ریخت فوراً تبدیل به گل نیلوفر سفید می‌شد. صبح روز بعد اهالی دهکده یک تخته سنگ به شکل بودایِ بخشنده را در همان محل جایی‌که دختر

گریه کرده بود پیدا کردند و آنها تخته سنگ را به عنوان روح دختر زانگز تشخیص دادند و تا به امروز آن دریاچه به نام دریاچه‌ی زانگز شناخته شده است.

## داستان بیست و هشتم: یونی و مادر ناتنی‌اش

در زمان‌های قدیم دختر جوانی به نام یونی زندگی می‌کرد که صورتش به زیبایی ماه تابناک و چشمانش به درخشندگی ستاره‌ها بود. از بخت بد مادرش می‌میرد و پدرش دوباره ازدواج می‌کند. مادر ناتنی با بی‌رحمی با یونی رفتار می‌کرد و مدام شکنجه‌اش می‌داد. او یونی را مجبور به انجام دادن پست‌ترین کارهای خانه می‌کرد تا این‌که دختر حسابی خسته و رنجور می‌شد و موهایش که بلندی و لختی تخته‌ی کار خیاط بود درهم و برهم می‌شد و مثل لانه‌ی کلاغ به هم پیچیده بود. یک روز سرد زمستان مادر ناتنی، دختر را به کوه فرستاد تا سبزی تازه بیاورد. تقریباً غیرممکن بود که وسط زمستان سبزی تازه پیدا شود، اما مادر ناتنی‌اش یک سبد به او داد و او را مجبور کرد که تنها با یک لباس نازک تابستانی بیرون برود. دختر رفت و داخل برف‌های عمیق را جستجو کرد. نتوانست چیزی پیدا کند. طولی نکشید که روز کوتاه زمستان به پایان رسید و هوا خیلی تاریک شد. یونی نمی‌توانست به خانه برگردد، بنابراین به اطرافش نگاه کرد تا شاید یک غار یا جایی را پیدا کند که شب را پناه بگیرد. خیلی دور نرفته بود که ناگهان در بزرگی را پیدا کرد. در را هل داد و داخل شد. دختر زمین وسیعی را دید که در وسط زمین خانه‌ی زیبایی با سقف پوشالی وجود داشت. دختر در خانه را زد. پسری در را باز کرد و مؤدبانه از دختر پرسید: «چرا اینجا اومدی؟ می‌تونم برات کاری بکنم؟» دختر داستان غم‌انگیزش را برای او تعریف کرد. پسر خیلی دلسوز بود و فوراً به مزرعه رفت و برای دختر مقدار زیادی شلغم روغنی تازه آورد. دختر به خاطر لطف و مهربانی پسر بسیار تشکر کرد و قصد رفتن کرد پسر به او گفت: «اسم من «ویلو» است. لطفاً دوباره اینجا بیا. وقتی اومدی پشت در وایسا و بلند صدا بزن، ویلو، ویلو، برگ ویلو، یونی اومده، لطفاً درو باز کن. بعد من میام و به تو خوش‌آمد می‌گم.» سپس پسر سه بطری سفید و قرمز و آبی به دختر داد و گفت: «از این بطری‌ها به دقت مراقبت کن. مایع داخل بطری سفید می‌تونه روی استخون‌های یک جنازه گوشت به وجود بیاره. اگه تو از مایع بطری قرمز روی اون بپاشی خون به وجود می‌یاد. و در نهایت بطری آبی برای آن بدن مرده زندگی به وجود می‌یاره. یک روز شاید فرصتی پیش بیاد که تو از آن‌ها استفاده کنی.» صبح روز بعد وقتی یونی به خانه برگشت نامادری‌اش از دیدن شلغم‌های تازه شگفت‌زده شد. از این‌رو دوباره دختر را فرستاد و دختر دوباره با شلغم‌های تازه برگشت. دفعه‌ی سوم نامادری دختر را تعقیب کرد، اما فاصله‌اش را از پشت با او حفظ کرده بود تا دیده نشود. یونی را دید که پشت یک در بزرگ ایستاده و صدا می‌زند: «ویلو، ویلو، برگ ویلو. یونی اومده، لطفاً در را باز کن.» بعد پسری را دید که بیرون آمد و یونی را داخل برد. بعد از مدتی دختر بیرون آمد در حالی‌که یک سبد شلغم تازه در دستش بود. سپس نامادری با عجله میان‌بر زد و قبل از رسیدن یونی به خانه رفت. وقتی یونی به خانه رسید، نامادری پیش یونی رفت

و گفت: «تو یه معشوقه داری؟ من همه چیزو می‌دونم.» یونی چیزی نگفت چون می‌دونست بی‌فایده است اگر چیزهایی را که نامادری‌اش گفته است انکار کند. از طرفی هم نمی‌توانست بی‌انصافی را که نامادری‌اش در حقش کرده بود به پدرش شکایت کند؛ چون از ناراحت کردن پدرش نگران بود. صبح روز بعد نامادری به کوه رفت و پشت در رفت و صدا زد: «ویلو، ویلو، برگ ویلو. یونی اومده، لطفا در و باز کن.» پسر فوراً بیرون آمد و در را باز کرد. وقتی پسر زن را دید گفت: «تو کی هستی؟» بدون جواب دادن نامادری باعجله سمت پسر رفت و پسر را با یک فوت کُشت و بعد آتشی روشن کرد و خانه و مزرعه را به آتش کشید و همه چیز را به طور کامل نابود کرد. روز بعد نامادری، یونی را فرستاد تا شلغم تازه بیاورد. دختر پشت در رفت و طبق معمول صدا زد، اما هیچ جوابی نشنید. سپس در را هل داد و وارد شد. در آنجا دید که همه چیز نابود شده است. خانه ویران شده بود و مزرعه خاکستر شده بود. مقابل دختر استخوان‌های پسر پخش و پلا بود. دختر غصه می‌خورد و به شدت گریه می‌کرد. بعد به یاد بطری‌هایی افتاد که پسر به او داده بود. دختر استخوان‌ها را جمع کرد و آن‌ها را کنار هم گذاشت تا این‌که شکل یک اسکلت کامل را پیدا کرد. بعد بطری‌ها را درآورد و مایع سفید را روی استخوان‌ها ریخت. در همان موقع روی استخوان‌ها را گوشت فرا گرفت، سپس مایع قرمز را روی بدن پاشید و خون گرمی در رگ‌ها شروع به جریان گرفت. آخر سر مایع آبی را روی آن پاشید و پسر چشم‌هایش را باز کرد و لبخند زد و گفت: «من پیشخدمت پادشاه آسمانی هستم، وظیفه‌ی من باریدن بر روی زمینه، اما به‌تازگی به زمین اومدم تا به تو کمک کنم. وسط زمستون شلغم کاشتم و به دستور من با باران بهاری به اون آب دادم. الان کارم به اتمام رسیده و باید به آسمون برگردم. تو قرار که با من بیای و عروس من بشی. بیا الآن بریم. بعد از این حرف‌ها دست دختر را گرفت و سوار رنگین‌کمان شدند و به آسمان رفتند.

## داستان بیست و نهم: سه پسر غیب‌گو

در زمان‌های قدیم غیب‌گوی معروفی بود که سه پسر داشت. شهرت او در سرتاسر آن سرزمین پیچیده بود و بیشتر مردم پیش او می‌آمدند تا درباره‌ی موقعیت درست و یا کندن جهت درست قبر با او مشورت کنند؛ چون اگر در این‌گونه موارد اشتباهی می‌شد بلاهای شومی برای خانواده‌ی مرده رخ می‌داد. اگرچه او بالای هفتاد سال داشت، اما هیچ وقت درباره‌ی جهت قبر خودش حرف نمی‌زد و مهارت خود را به پسرهایش نمی‌آموخت. خیلی وقت‌ها پسرهایش از او می‌پرسیدند که وقتی او بمیرد کی باید دفنش کنند، اما او همیشه این موضوع را به تعویض می‌انداخت و می‌گفت: «یک کم بیشتر صبر کنید. من زمانش رو توی ذهن خودم تنظیم کردم، اما هنوز وقتش نرسیده که اون رو برای شما آشکار کنم.» هر سال که می‌گذشت پیرمرد ضعیف‌تر به‌نظر می‌رسید و پسرهایش نسبت به او نگران‌تر می‌شدند و باز از او می‌پرسیدند که چه از آن‌ها می‌خواهد. پیرمرد در حالی که همچنان رازش را در سینه نگه داشته بود رو به پسرهایش کرد و گفت: «من نمی‌تونم راز قبرم رو با لبهای خودم برای شما آشکار کنم. وقتی من مُردم شما باید پیش «بی» برید و از او بپرسید و اون به شما همه چیز رو خواهد گفت. بعد از آن خیلی زود پیرمرد مرد و پسرهایش پیش بی رفتند تا از او درباره‌ی قبر پدرشان بپرسند. آن‌ها به بی گفتند: «پدرمون به ما گفته با شما مشورت کنیم. ممکنه لطفاً به ما راجع به دستورالعمل قبری که باید پدرمون رو در اون خاک کنیم بگی؟» بی جواب داد: «بله، حتما. پدرتون درباره‌ی اون با من حرف زده، اما من فکر می‌کنم شما به سختی اون رو پیدا کنید.» هر سه پسر خیلی هیجان‌زده شدند و گفتند: «اگه این آرزوی پدر ماست، هر حادثه‌ی مخاطره‌انگیزی که باشه، چه در خانه‌ی ببر باشد یا زیر جایی که اژدهای خبیث کمین کرده است.» بی آهسته جواب داد: «ولی منظور من این نبود. اگه شما پدرتون رو همون جایی که او پیشنهاد کرده خاک کنید، درست روز بعدش برادر بزرگ‌ترتون خواهد مرد. صد روز بعد برادر دوم خواهد مرد و یک سال بعد هم برادر سوم خواهد مرد. به این ترتیب سرنوشت شما از پیش تعیین شده. به خاطر همین من برای گفتن این موضوع به شما تردید داشتم.» سه پسر پس از شنیدن این اطلاعات به‌شدت به هم ریختند. برادر بزرگ‌تر پرسید: «اگه اینجوره پس نصیحت شما به چه دردی می‌خوره؟» بی ادامه داد: «پدر شما به وضوح می‌دونست، اما نمی‌تونست به شما بگه. یک راز دیگه هم هست و اون اینه که اگر چه شما سه نفر تو دوران جوانی می‌میرید، اما بعد از مرگ شما سه وزیر از خانواده‌ی شما متولد خواهد شد.» سه پسر حدس زدند که بی می‌خواهد خلوص نیت آن‌ها را امتحان کند. بنابراین جواب دادند: «به چه درد ما می‌خوره که بعد از مرگ ما سه نخست‌وزیر تو خانوادمون متولد بشن؟ وصیت پدرمون انجام خواهد شد. پس بیایید همون کاری رو بکنیم که پدرمون امر کرده.» مراسم تشییع جنازه انجام شد و آن‌ها پدرشان را در قبری که او

نشان کرده بود خاک کردند. روز بعد بزرگ‌ترین پسر بدون هیچ مریضی مُرد و همسر و تنها پسرش را تنها گذاشت. مادر پسر به شدت غصه می‌خورد، اما پسرهای دیگر کاملاً باخبر بودند برای این‌که آن‌ها می‌دانستند که زمان مرگشان از قبل تعیین شده. چقدر برای آن‌ها می‌توانست سخت باشد وقتی سرنوشتشان با بی‌رحمی به سمت آن‌ها نزدیک می‌شد. صد روز بعد از مرگ برادر بزرگ‌تر خانواده مشغول مراسم یادبود پسر بزرگ‌تر بودند که ناگهان برادر دوم غش کرد و مُرد. او هم همسر و تنها پسرش را تنها گذاشت. مادرشان از این غصه ضربه‌ی بدی خورده بود. به خاطر این‌که پسرها هرگز به مادرشان رازِ قبر پدرشان را نگفته بودند، اما کوچک‌ترین پسر در حالی‌که از ترس مرگ خودش گریه می‌کرد حقیقت را برای مادرش گفت؛ چون هر دو برادر دقیقاً همان روزی که پیش‌بینی شده بود مرده بودند. وقتی مراسم خاک‌سپاری برادر دوم به پایان رسید هر سه زن بیوه آگاه بودند که کوچک‌ترین پسر که هنوز مجرد بود در ظرف نُه ماه خواهد مُرد. یک روز کوچک‌ترین پسر به مادرش گفت: «مادر، روز مرگ من پیش‌بینی شده و من نمی‌تونم بیهوده توی خونه بشینم. بذار به یه سفر برم شاید اینجوری نگرانی‌هام رو فراموش کنم. سعی می‌کنم برای مراسم سالگرد پدر به موقع برگردم، اما اگه برنگشتم شما اون رو به عنوان روز مرگم تلقی کنید.» مادر و دیگر اعضای خانواده خیلی ناراحت بودند، اما نمی‌توانستند کاری انجام بدهند. او با تمام احتمالات پیش‌بینی شده به سوی مرگ می‌رفت و وقتی خانه را ترک کرد چند بار ایستاد و به عقب نگاه کرد. یک شب پسر در امتداد یک جاده‌ی کوهستانی راه می‌رفت و در جستجوی مکانی بود که شب را در آنجا بگذراند، اما هیچ خانه‌ای دیده نمی‌شد. او در حالی‌که خسته و گرسنه بود به راه رفتن ادامه داد تا این‌که سرانجام روشنایی یک خانه را دید. در زد و با یک پیرزن حدوداً پنجاه ساله روبه‌رو شد. پیرزن با مهربانی به او خوش‌آمد گفت. زن خیلی مهربان و خوش‌قلب بود و همیشه آماده‌ی خدمت و کمک کردن به بچه‌های دهکده بود. او به پسر غذا داد و به او گفت که او می‌تواند آنجا بماند و استراحت کند. بعد از مدتی پیرزن بیرون رفت. او به دهکده‌ی همسایه می‌رفت تا در آنجا دختری را که قرار بود فردای آن روز ازدواج کند را ملاقات کند. قبل از رفتن به پسر جوان گفت: «اینجا برای تو پتو و متکا هست. من زود برمی‌گردم. شب بخیر.» دختر دهکده‌ی همسایه عاشق پیرزن بود و خیلی دوست داشت قبل از ازدواجش یک‌بار دیگر پیرزن را ببیند، اما دختر سخت مشغول آماده کردن سور و سات عروسیش بود و تا شب فرصت کافی برای خارج شدن از خانه را نداشت. سرانجام بعد از تاریک شدن هوا او برای دیدن پیرزن خانه را ترک کرد، اما در تاریکی جاده آن‌ها همدیگر را ندیدند. وقتی دختر به خانه‌ی پیرزن رسید او در خانه نبود، اما دختر متوجه این قضیه نشد، در را باز کرد و وارد اتاقی شد که پسر جوان آنجا خوابیده بود. پسر بیدار شد و چراغ را روشن کرد و آن‌ها همدیگر را دیدند. خودشان را به هم معرفی کردند و با هم دوست شدند. دختر به شدت تحت تأثیر داستان پسر قرار گرفت و برای او ناراحت شد و

قلبش از محبت واقعی پسر پُر شد. دختر درباره‌ی ازدواجش و این‌که ازدواج برخلاف میل او ترتیب داده شده به پسر گفت و پسر هم دلش برای او سوخت و آن‌ها عاشق هم شدند. روز بعد پسر جوان مُرد از آنجایی که روز تعیین شده بود. دختر خیلی ناراحت شد و بدون توجه به عصبانیت پدرش تصمیم گرفت که خودش را برای معشوقه‌اش ایثار کند. او جسد پسر را پیش مادر پسر برد. وقتی مادر و زن‌های بیوه داستانِ دختر را شنیدند به‌شدت نیت پاک دختر را تحسین کردند و او را به عنوان همسرِ پسر کوچک‌تر به رسمیت شناختند. او صاحب فرزند پسری شد و حالا برای هر سه برادر مُرده سه پسر وجود داشت. در همان روزهای جوانی آن‌ها در بین پسرهای دهکده بسیار برجسته بودند و وقتی بزرگ شدند هر سه همان‌طور که پیش‌بینی شده بود وزیر دولت شدند.

## داستان سی‌ام: نفرین به تنها پسر

در زمان‌های قدیم یک پسر که تک فرزند بود زندگی می‌کرد. اجداد او نیز برای نُه نسل تنها فرزند پسر بودند. آن‌ها به حکم «هسینگ» نفرین شده بودند. یعنی سرنوشتشان این بود که توسط ببر خورده شوند و پدران و پدربزرگ‌ها و تمام اجدادشان که به نُه نسل قبل برمی‌گشت همگی مورد حمله‌ی ببر قرار گرفته بودند. این حکم برای همه‌ی آن‌ها در یک ساعت مشخص، یک روز مشخص و یک ماه مشخص اتفاق می‌افتاد. یعنی زمانی که همه‌ی آن‌ها دوازده‌ساله بودند. از این‌رو یک روز پسر نزد پیش‌گویی که به او گفته بود او هم به حکم هسینگ دچار همان سرنوشت مشابه خواهد شد و در سن دوازده‌سالگی خواهد مُرد رفت. او نمی‌توانست بیهوده در خانه بماند و منتظر سرنوشتی باشد که به سراغش خواهد آمد. او دیگر دوازده‌ساله شده بود و در حالی که مادرش گریه می‌کرد خانه را ترک کرد و عازم سفری در حاشیه‌ی شهر شد. بدون هدف از مکانی به مکان دیگر پرسه می‌زد تا اینکه رفت به سئول. در آنجا پیش‌گویی معروفی را پیدا کرد. پولی که در کیفش بود را شمرد و متوجه شد که صد یانگ دارد. نصف پول را کنار گذاشت و باقی آن‌را به پیش‌گو داد تا از سرنوشتش به او بگوید. پیش‌گو موافقت کرد، اما وقتی به موضوع نگاه کرد، از این‌که چه سرنوشت شومی برای پسر رقم خورده بود بسیار تعجب کرد. چند دقیقه تأمل کرد و سپس گفت: «تنها یک راه برای تو وجود دارد که از این سرنوشت فرار کنی. در سئول وزیری به نام «گیم» وجود دارد. اگه روزی که برای مرگ تو تعیین شده بتونی به اتاق دختر این وزیر پناه ببری از این سرنوشت نجات پیدا می‌کنی.» از این‌رو پسر به محل اقامت وزیر رفت و در مقابل خانه کمی درنگ کرد، اما هیچ راهی برای وارد شدن به خانه پیدا نکرد. از شانسش خانه‌ی کوچکی همان نزدیکی‌ها پیدا کرد که در آن زن سالخورده‌ای زندگی می‌کرد. او مقداری پول به پیرزن پیشنهاد کرد و پیرزن هم موافقت کرد که پسر در خانه‌اش زندگی کند. پسر به پیرزن درباره‌ی سرنوشت شومش و این‌که چطور همه‌ی اجداد او تا نُه نسل دچار سرنوشت مشابهی بودند گفت. پیرزن تحت تأثیر داستان غم‌انگیز پسر قرار گرفت و قول داد که هر کاری از دستش برمی‌آید برای پسر انجام دهد. از قرار معلوم دختر وزیر، برادرزاده‌ی پیرزن بود. بعد از ظهر روز تعیین شده پیرزن غذای خوشمزه و نوشیدنی آماده کرد و از دوازده‌نگهبان خانه‌ی وزیر پذیرایی کرد. وقتی نگهبانان به خاطر تأثیر مشروب خوابشان گرفت، پیرزن پسر را به داخل خانه برد و از آنجا به اتاق اندرونی جایی که دختر وزیر زندگی می‌کرد برد. در آن وقت دختر آنجا نبود. در تالار غذاخوری مشغول شام خوردن بود و پیرزن پسر را پشت پرده پنهان کرد. وقتی دختر به اتاقش برگشت پیرزن به او مقداری گوشت شیرین داد که مخصوص دختر آماده کرده بود و گفت: «برادرزاده‌ی عزیزم برات یه چیز شیرین آوردم که بخوری. بهتره اونو وقتی که گرسنت شد بخوری. اونو پشت پرده برات



می‌ذارم.» بعد از این حرف‌ها او غذا را پشت پرده گذاشت و به خانه رفت. اتاق دختر در ساختمانی جدا از خانه اصلی قرار داشت و هیچ‌کس رفت و آمد او را نمی‌دید. بعد از مدتی دختر احساس گرسنگی کرد و رفت پشت پرده تا گوشت شیرینی که عمه‌اش برای او گذاشته بود بخورد. وقتی پرده را کنار زد پسری را دید که آنجا پنهان شده است. فکر کرد که او باید روح باشد و فوراً شروع به خواندن «زویوگ» (کتاب تغییرات) کرد. پسر ناپدید نشد و مقابل دختر با یک حالت غمگینانه نشست. بعد از این‌که حالت متعجبانه‌اش تمام شد دختر به پسر گفت: «تو چی هستی؟ یک روح یا یک انسان؟ چرا اینجا نشستی؟» او تمام داستانش را برای دختر تعریف کرد و او به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و پسر را در گنج‌های داخل دیوار پنهان کرد به این امید که از این سرنوشت شوم رهایی پیدا کند. سپس یکی از دوستان دختر که در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد و او هم دختر وزیر «بی» بود وارد اتاق شد. آن‌ها چند دقیقه‌ای با هم خوش بودند و درباره‌ی چیزهای جزئی با هم صحبت کردند. سپس دختر رو به دوستش کرد و گفت: «اگر کسی اینجا بیاید که شدیداً نیاز به کمک داشته باشه تو چیکار می‌کنی؟» دوستش جواب داد: «البته که هر کاری از دستم بریاد برای کمک بهش انجام می‌دم.» سپس دخترگیم به سمت صندوقچه‌ی دیوار رفت و پسر را بیرون آورد و گفت: «این پسر در خطر مرگه. ما باید هر کاری که می‌تونیم انجام بدیم تا زندگی‌شو نجات بدیم.» بعد دوباره پسر را داخل صندوقچه کرد و در را بست و بعد هر دو دختر نشستند و شروع کردند به فکر کردن. شب‌مردن پسر یک ببر بزرگ در خانه را شکست و وارد شد و پشت در اتاق دختر چمباتمه زد و متواضعانه به دختر التماس می‌کرد: «لطفا پسری رو که پنهان کردی به من بده.» هر دو دختر با حالت معترضانه اما به آهستگی به ببر گفتند: «تو عجب جانور خون‌خواری هستی. هیچ‌کس بدون اجازه حق وارد شدن به خونه‌ی وزیر رو نداره. ما نمی‌تونیم به تو اجازه‌ی ورود بدیم و نابخشودنی‌ترین جرم کشتن و خوردن یک آدمه.» ببر جواب داد: «من تا حالا نود و نه تا تک‌پسر رو خوردم. اگه امشب اون پسرو بخورم تبدیل به یک انسان خواهم شد. لطفا اونو به من بدید.» اما دخترها به التماس‌های ببر توجهی نمی‌کردند و خواندن کتاب تغییرات را شروع کردند. ببر اطراف خانه خشمگینانه پرسه می‌زد، اما با صدای اولین بانگ خروس از آنجا دور شد. دخترها به سمت صندوقچه رفتند تا پسر را از داخل آن در بیاورند و پسر را در حالی‌که از درد بیهوش شده بود یافتند. به پسر حریره‌ی برنج دادند که بخورد. بعد از آن پسر به طور کامل بهبودی پیدا کرد. او از شنیدن رفتن ببر بسیار خوشحال شد و از دخترها به خاطر حمایت پر از محبتشان بسیار تشکر کرد. آن‌ها مدتی با پسر صحبت کردند و متوجه شدند که پسر استعداد سرودن شعر دارد. بنابراین به او پیشنهاد کردند که در امتحان خدمات کشوری که روز بعد برگزار می‌شود شرکت کند. آن‌ها از نحوه‌ی فرم و موضوع امتحان مطلع شدند و با هم شعری سرودند و پسر آن‌را از حفظ کرد. امتحان‌گیرندگان وزیر بی و وزیر گیم بودند. وقتی آن‌ها شعر پسر را خواندند هر دو از زیبایی شعر به وجد آمدند، از این‌رو

پسر با بالاترین نمره در امتحان قبول شد و هر کدام از وزیرها دخترشان را برای ازدواج به او پیشنهاد کردند. او نمی‌توانست هیچ‌کدام از پیشنهادها را رد کند؛ چون به طور مساوی به هر دوی دخترها مدیون بود. بنابراین با هر دوی آنها ازدواج کرد و آنها را به خانه‌اش برد و آنها با سازگاری به همراه مادر پسر با هم زندگی کردند و صاحب بچه‌های زیادی شدند.

## داستان سی و یکم: بازرسِ محرمانه‌ی سلطنتی بگ‌مون‌سو

در زمان پادشاه «یونگ‌زو»، بازرسِ محرمانه‌ی سلطنتی «بگ‌مون‌سو» بتهایی در سراسر هشت استانِ کره سفر می‌کرد تا از طریق دادرس محلی و فرمانداران استانی اطلاعاتی درباره‌ی وزارت دادگستری کسب کند. او بیشتر وقت‌ها وظایفش را با موفقیت انجام می‌داد، اما بعضی وقت‌ها برای پرداختن به یک مشکل خودش را ناتوان می‌دید. یک روز که به‌تهایی در امتداد یک جاده‌ی کوهستانی سفر می‌کرد ناگهان مردی به سمت او دوید و نفس‌نفس‌زنان به او التماس کرد: «منو نجات بده. لطفاً منو نجات بده. یک مرد داره منو تعقیب می‌کنه و می‌خواد منو بکشه. بهش نگو من کجا پنهان شدم.» بعد از گفتن این حرف‌ها مرد چهار دست و پا به زیر یکی از بوته‌های اطراف رفت و پنهان شد. کمی بعد مردی به ظاهر بدجنس به بازرس نزدیک شد و در حالی که با چاقو او را تهدید می‌کرد گفت: «آهای! یه مرد همین الان از اینجا دوید. تو باید اونو دیده باشی. به من بگو اون کجاست وگرنه تو رو می‌کشم.» در آن شرایط بازرس کاری نمی‌توانست بکند جز این‌که مرد فراری را تحویل بدهد. مرد بدجنس او را گرفت و با خودش برد. بازرس سلطنتی به راهش ادامه داد، اما از کاری که انجام داده بود فکرش ناراحت بود. بعدازظهر همان روز بازرس به دهکده‌ای رفت و گروهی از پسرها را دید که مشغول بازی دزد و دادرس بودند. بازرس ایستاد تا آن‌ها را تماشا کند. او دید که دو پسر پیشِ دادرس آمدند و از او خواهش کردند که به موردشان رسیدگی کند. گفتند: «بازرس محترم! لطفاً این سه پنی رو به‌طور مساوی بین ما تقسیم کنید تا ما راضی و خوشحال بشیم. دادرس نمی‌توانست این مشکل را حل کند. سپس پسر دیگری جلو آمد و گفت: «آسونه، می‌دونید که اون پنی‌ها رو به من بدید.» او پول‌ها را گرفت و به هر پسر یک پنی داد. یک پنی دیگر را توی جیبش گذاشت و گفت: «این هم دستمزد من. الان باید راضی باشید.» دادرس سلطنتی از زیرکی پسر خوشش آمد. بنابراین پیش پسر رفت و از او خواست که چطور مشکلی را که صبح با آن مواجه شده بود حل کند. دادرس گفت: «چطور می‌تونستم هم خودمو و هم مرد فراری رو نجات بدم.» بدون لحظه‌ای تردید پسر جواب داد: «خیلی راحت. وقتی که مرد زیر بوته پنهان شده بود تو باید وانمود می‌کردی که کور هستی.» دادرس سلطنتی از هوش آماده‌ی پسر یکه خورد. روز بعد دادرسی دوباره به مدرسه‌ای رفت که در آنجا گروهی از پسرها را دید که مشغول باز دزد و بازرس بودند. پسری که نقش دادرس را بازی می‌کرد به طور باوقار روی صندلی نشسته بود و پسر دیگر پیش او آمد و گفت: «قرقاوول من تازه فرار کرده. چطور می‌تونم بگیرمش؟» مشکل سختی به نظر می‌رسید، از این‌رو دادرس سلطنتی با کنجکاوی زیاد منتظر تصمیم دادرس کوچک نشست. پسر گفت: «به احتمال زیاد پرنده به کوه پرواز کرده. اون در کوه پنهان شده و کوه هم شریک جرم حساب می‌شه. کوه را نزد من احضار کنید. من به اون دستور خواهم داد که پرنده رو به تو برگردونه.»

دادرسی سلطنتی از شنیدن جواب پسر خنده‌اش گرفت و خوشش آمد و جلو آمد تا از قضاوت عاقلانه‌ی پسر تعریف کند، اما پسر دادرسی با حالت جدی گفت: «این مرد گستاخ کیه که به دادگاه اومده و به دادرسی توهین می‌کنه؟ فوراً دستگیرش کنید و اونو به زندان بندازید.» از این‌رو پسرهایی که نقش مأمورین دادگاه را بازی می‌کردند دادرسی سلطنتی را گرفتند و دست و پایش را بستند و او را داخل یک اتاقک که به عنوان زندان بود انداختند. دادرسی هیچ اعتراضی نکرد. بدین خاطر که به بازی معصومانه‌ی پسرها علاقه‌مند شده بود. خیلی زود پسری که نقش دادرسی را بازی می‌کرد پیش او آمد و از او عذرخواهی کرد و گفت: «خیلی متأسفم به خاطر رفتار بدی که با شما شد، اما بازی هم شرایط خودش رو داره و دادگاه اختیار خودش رو داره. به خاطر همین من باید این کار رو می‌کردم.» دادرسی سلطنتی از طرز رفتار جدی پسر بسیار خوشحال شد و به همین خاطر او را به سئول برد و او را برای تحصیلات به دانشگاه رده‌ی بالا فرستاد. می‌گویند وقتی پسر بزرگ شد به مقام وزارت رسید.

## داستان سی و دوم: افسانه‌ی مارشاگل گنگ‌گم‌کزان

پدر «گنگ‌گم‌کزان» یک‌بار به کوه رفت و شب بود که متوجه شد گم شده است. او مدتی پرسه زد و سرانجام کلبه‌ای پیدا کرد. او در زد و دختر زیبایی جلوی در آمد و بامهربانی به او خوش‌آمد گفت. دختر از مرد دعوت کرد که آنجا بماند و او هم سه روز آنجا ماند. چند روز بعد از این‌که به خانه برگشت با خودش فکر کرد و خواست که دوباره دختر را ببیند، اما وقتی دوباره به همان مکان که خانه در آنجا بود برگشت اثری از خانه نبود. چند سال گذشت تا این‌که یک روز زنی به همراه یک پسر جوان پیش او آمد و گفت: «پسرت رو برات آوردم. تو اون کلبه‌ای که در کوه دیدی انسان زندگی نمی‌کنه، بلکه یه روباه زندگی می‌کنه. من دختری هستم که به تو خوش‌آمد گفت و از تو پذیرایی کرد. این پسر مونه. اون مثل یک قهرمان بزرگ خواهد شد و کارهای قدرتمندانه‌ای برای کشورش انجام خواهد داد.» بعد از گفتن این حرف‌ها زن ناپدید شد. پیش‌گویی گنگ‌گم‌کزان درست از آب درآمد و گنگ‌گم‌کزان بزرگ شد و فرمانده نظامی کره در جنگ علیه چین شد و به پیروزی‌های بزرگی رسید. داستان‌های زیادی درباره‌ی قدرت‌های فوق‌العاده‌ی او گفته شده است. گنگ‌گم‌کزان وقتی هنوز پسر بود در کنار پدرش در یک مراسم عروسی در خانه‌ی وزیری ایستاده بود لحظه‌ای که وارد خانه شد ناگهان داماد مُرد. جمعیت حاضر بسیار تعجب کردند و پسر دوباره بیرون رفت. بسیار شگفت‌انگیز بود که داماد دوباره زنده شد. گنگ‌گم‌کزان به خانه برگشت و به‌شدت به داماد خیره شد. داماد فوراً مرد و تبدیل به یک روباه بزرگ شد. گنگ‌گم‌کزان رو به کسانی که داماد را آنجا آورده بودند کرد و پرسید: «در راه کجا ایستادید؟» یکی از آن‌ها گفت: «چند دقیقه‌ای پایین یه درخت بزرگی که اطرافش گود بود توقف کردیم.» گنگ‌گم‌کزان گفت: «ما باید بریم و اون درخت تو خالی رو ببینیم. ممکنه به خاطر بو کردن ادرار داماد روباه قادر بوده خودش رو تبدیل به داماد کنه.» حاملان به سرعت به سمت درخت رفتند و داخل درخت داماد واقعی را که روباه او را آنجا انداخته بود پیدا کردند. بعد از این حادثه شهرت گنگ‌گم‌کزان در بین افراد دهکده پیچید. می‌گویند او صورت زشتی داشت و روی صورتش پر بود از دانه‌های آبله. یک روز او الهه‌ی آبله را احضار کرد و به‌شدت او را تهدید کرد که صورتش را تا جایی که امکان دارد زشت کند. ابتدا زن تعلل کرد، اما در نهایت مجبور شد طبق خواسته‌ی او رفتار کند. بنابراین الهه با ناخن‌هایش روی صورت او چنگ زد تا این‌که سه برابر بیشتر از قبل زشت شد. وقتی دوازده ساله ساله شد در امتحان نظامی قبول شد و برای انتصاب دادرسی منطقه یانگ‌زو تقاضا کرد. به خاطر این‌که در آن منطقه ببرهای زیادی وجود داشت و او آرزو داشت که آن منطقه را از ببرها پاک کند. بعد از منصوب شدن او کشیش بودایی پیری را که در بلندترین قله‌ی کوه «سام‌گاگ» زندگی می‌کرد احضار کرد تا نزد او بیاید، سپس به او گفت: «تو باید فوراً منطقه‌ی منو ترک کنی و هرگز برنگردی.» این پیرمرد

مظهر پادشاه ببرها بود که در شکل یک انسان درآمده بود. از آن روز به بعد هیچ ببری در نزدیکی سئول دیده نشد. بعدها او به عنوان دادرسی شهر گیونگزو منصوب شد. سالها این شهر مورد حمله‌ی قورباغه‌هایی بود که روز و شب با سروصدایشان هوای شهر را آلوده کرده بودند و مردم نسبت به این قضیه شدیداً اعتراض داشتند. از این رو گنگ‌گم‌کزان بزرگ‌ترین قورباغه را در محل خندق قلعه احضار کرد و دستور داد که در این شهر هیچ سروصدای قورباغه‌ای نباید شنیده شود. بنابراین از آن روز به بعد هیچ صدای قورباغه‌ای در شهر گیونگزو شنیده نشد. وقتی که او به عنوان فرماندار استان «زولا» منصوب شد بازرگان معروفی پیش او آمد و گزارشی درباره‌ی مرگ همزمان سه پسرش به او داد. از این رو او «یاما» را که پادشاه زیر دنیا بود را احضار کرد و از او پرسید: «چرا هر سه پسر این مرد را از دنیا بردی؟» یاما جواب داد: «این بازرگان سه مرد ثروتمند را کشته و تمام دارایی‌های او را برای خودش برداشته و جسد آن‌ها را زیر خانه‌اش دفن کرده. برای تنبیه او من هر سه پسرش را از او گرفتم. گنگ‌گم‌کزان جسد هر سه مردی را که یاما به او گفته بود پیدا کرد و بازرگان بدجنس را به سزای اعمالش رساند. او یک روز به همراه مادرش به «گوریو» در استان زولا رفت. صدای غرش رودخانه‌ی «زانسو» او را تمام شب بیدار نگه داشت. از این رو او وردی روی یک تکه کاغذ نوشت و آن را به داخل رودخانه انداخت، از آن روز به بعد رودخانه بدون صدا جاری است. در دهکده‌ی دُکزونگ او به شدت مورد آزار پشه‌ها بود. بنابراین او دوباره وردی روی یک تکه کاغذ نوشت و آن را به هوا پرت کرد و از آن روز به بعد هیچ‌کس در هیچ‌کجای آن منطقه توسط پشه‌ها گزیده نشد.

## داستان سی و سوم: داستان ژنرال گیم‌دگ‌نیونگ

ژنرال گیم‌دگ‌نیونگ یک سرباز خیلی معروف بود که شهرت فراوانش را به خاطر فتوحات هول‌انگیزش در نبرد «ایم‌زین» علیه ژاپن‌ها به دست آورده بود. او درباره‌ی علوم جنگاوری مطالعه کرده بود و هنر شمشیربازی را در کوه «مودونگ» در «گوانگ‌زو» در استان «زولا» فرا گرفته بود. قدیمی‌ها می‌گویند که او با دعای خیر روح کوه به دنیا آمد و داستان‌های معجزه‌آسای بی‌شماری درباره‌ی تولد و مرگ او گفته شده است. مادرش نفرین اهریمنی شده بود و باید یک ببر او را می‌کشت. ناگهان وقتی یک روز زن مشغول کار کردن در مزرعه بود، یک کشیش بودایی ظاهر شد و در حالی که ایستاده بود به تماشای زن پرداخت. کشیش به یک رهگذر گفت: «من واقعا یک کشیش نیستم، بلکه یک ببرم. من اومدم اینجا که آن زن رو بخورم و در این‌صورت تبدیل به یک مرد خواهم شد. فقط تماشا کن و ببین.» سپس کشیش سه بار به هوا پرید و فوراً تبدیل به یک ببر بزرگ شد. سپس رفت و در حالی که زن داشت در مزرعه کار می‌کرد دور او گشت، اما چند لحظه بعد ببر سه بار به هوا پرید و بار دیگر تبدیل به یک کشیش بودایی شد و سپس گفت: «من سه بار به‌سختی تلاش کردم که اونو بخورم، اما هر بار که سعی می‌کردم به اون نزدیک بشم شمشیرهای آتشین بی‌شماری اطراف مزرعه ظاهر می‌شد و من نمی‌تونستم به اون نزدیک بشم. امروز نمی‌تونم اونو بکشم از اونجایی که امروز روز مرگ اون نیست و خدایان مواظب اون هستند و بنابراین من هرگز انسان نخواهم شد.» با گفتن این حرف‌ها کشیش ناپدید شد. علی‌رغم نفرین اهریمنی که به زن شده بود همه‌ی خدایان آسمان و زمین به هم وصل شده بودند تا از کودک داخل رحم او محافظت کنند. این کودک گیم‌دگ‌نیونگ بزرگ بود. پدر بزرگش به خاطر اتهام نادرستی که توسط یک وزیر بدجنس به او زده شده بود در سنئول به قتل رسیده بود. به همین خاطر پدرش به مدت بیست سال به تمام خدایان و بوداها دعا کرده بود که برای او پسری به دنیا بیاورند تا انتقام مرگ پدر بزرگش را بگیرد. وقتی ده سال دعا کرد دختری به دنیا آمد. او از روی عصبانیت و ناامیدی دختر را با چاقو کشت. بعد از ده سال دیگر دعا کردن گیم‌دگ‌نیونگ به دنیا آمد. پسر خیلی شجاع بود و در هنر استراتژی بی‌اندازه با استعداد بود. خیلی ماهرانه شطرنج بازی می‌کرد و هم‌بازی هایش اغلب مردهای مسن بودند، اما هیچ لحظه وظیفه‌ای که به عهده‌اش گذاشته شده بود و آن هم انتقام مرگ پدر بزرگش بود را فراموش نمی‌کرد.

یک روز او پیش شمشیرباز برجسته‌ای که در همان دهکده زندگی می‌کرد رفت و به او گفت که برایش یک شمشیر بسازد. او خواست که روش‌های جادویی و رمز و رازهای مختلفی در ساخت آن بکار برود، به همین خاطر آهنگر حدس زد که او با یک مرد معمولی سروکار ندارد. وقتی آهنگر شمشیر ساخته شده را

به گیم‌دگ‌نیونگ تحویل داد به او گفت: «من می‌دونم که امروز خواهم مُرد. به خاطر همین بدون کوچک‌ترین ناراحتی این کار رو خواهم کرد. خوشحالم از این که تو باید فوراً گردنمو از بدنم جدا کنی. گیم‌دگ‌نیونگ جواب داد: «تو درباره‌ی رمز شمشیر من یه چیزایی می‌دونی. بهتره که زندگی تو اینار بشه بنابراین خیانتی به دنیا نخواهد شد. او شمشیر را بالا برد و به سمت آهنگر حمله کرد، اما فقط آستینش را برید. گیم‌دگ‌نیونگ از مرگ آهنگر گذشت و به او توصیه کرد تا در مورد این موضوع به کسی چیزی نگوید. گیم با شمشیر جادویی‌اش به سمت سنؤل رفت و انتقامش را از وزیری که دشمن پدر بزرگش بود گرفت. بعد شمشیرش که قدرت از بین بردن فاصله‌ها را داشت او را فوراً به گوانگ‌زو برگرداند. در آنجا او فوراً شروع به بازی شطرنج کرد. مرگ وزیر به مقامات گزارش شد و دستور داده شد که گیم به خاطر این عملش قصاص شود، اما وقتی متوجه شدند که او هر روز امکان سفر از گوانگ‌زو به سنؤل با از بین فاصله دویست و پنجاه مایلی را دارد به گونه‌ای که برای او هیچ مشکلی نیست، از این قضاوت نسبت به او صرف‌نظر کردند.



## داستان سی و چهارم: مرد کور و شیطان‌ها

در سنت کُره افراد کور به عنوان پیش‌گو شناخته می‌شدند. آن‌ها در خیابان‌ها پرسه می‌زدند در حالی‌که چوبی در دست داشتند و با صدای عجیبی بلند گریه می‌کردند. مردم پیش آن‌ها می‌رفتند و از آن‌ها می‌پرسیدند چه وقت باید کاری انجام دهند که به نگرانی‌هایشان غلبه کنند یا این‌که آینده چه چیزی برای آن‌ها در نظر گرفته، چه وقت باید مراسم ازدواج یا تشییع جنازه برگزار کنند، چه وقت چیزهایی را که گم کرده‌اند پیدا کنند و یا این‌که چه وقت باید به یک خانه‌ی جدید اثاث‌کشی کنند. آن دورترها در سؤال پیش‌گوی معروفی زندگی می‌کرد. او کور بود، اما قدرت مافوق طبیعی داشت و قادر بود ارواح شیطانی را ببیند و آن‌ها را دور کند. یک روز که او در خیابان‌ها قدم می‌زد به پسر پادویی برخورد که در حال حمل کردن یک جعبه‌ی بزرگ پُر از انواع کیک‌های رنگی بود، به طوری‌که این کیک‌ها برای پذیرایی از مهمانان برای یک جشن و یا یک مراسم سوگواری ترتیب داده شده بود. سپس او جمعیتی از شیطان‌ها را دید که با لباس‌های رنگی قرمز، سبز و بنفش اطراف کیک‌ها پرسه می‌زدند. او به‌خوبی از تأثیر زیانبخش این شیطان‌های اهریمنی به خانه‌ای که قرار بود کیک‌ها به آنجا برده شود باخبر شد. از این‌رو او پسر پادو را در حالی‌که محتاطانه فاصله‌اش را حفظ کرده بود دنبال کرد تا پسر از این‌که مرد کوری او را تعقیب می‌کند به شک نیفتد. طولی نکشید که پسر پادو به خانه‌ی باشکوهی رسید و داخل شد در حالی‌که مرد کور بیرون از خانه منتظر ماند. اندکی بعد مرد کور از صدای گریه‌های بلندی که از داخل خانه شنیده می‌شد باخبر شد و در حالی‌که دلیل گریه‌ها را می‌پرسید متوجه شد که دختر خانه به طور ناگهانی مُرده، بنابراین فوراً تصمیم گرفت که جان دختر را نجات دهد؛ چون مطمئن بود که علت مرگ دختر ارواح شیطانی بودند که او تعقیبشان می‌کرد. او پیش صاحب خانه رفت و گفت: «من پیش‌گوی کوری هستم و فکر می‌کنم که می‌تونم دختر شما رو نجات بدم.» بعد به صاحب خانه آن‌چه را که در راه خانه دیده بود گفت. صاحب خانه پیشنهاد او را قبول کرد و فوراً از جادویش استفاده کرد. او بدن دختر را در اتاق کوچکی قرار داد و تمام درها و پنجره‌ها را محکم بست. تمام ترک‌ها و درز و شکاف‌ها را با کاغذ پوشاند تا جایی‌که حتی یک سوزن هم نمی‌توانست از آنجا عبور کند. سپس کنار دختر نشست و شروع به خواندن جادویش کرد. او در اتاق تنها بود و تمام انرژی‌اش را روی کار جن‌گیری متمرکز کرده بود تا این‌که صدای ناله‌هایی از داخل اتاق شنید. مرد کور هنوز نشسته بود و به آرامی می‌خواند و اتاق از صدای ناله بیشتر می‌شد به این خاطر که شیطان‌هایی که جسم دختر را تسخیر کرده بودند از درد جیغ می‌کشیدند و سعی می‌کردند که فرار کنند. مدتی بعد یکی از دخترهای خدمتکار که از هیاهوی داخل اتاق باخبر شده بود به سمت پنجره رفت و با نوک انگشتش که آن‌را با آب دهانش خیس کرده بود یکی از کاغذها را سوراخ کرد و توانست داخل اتاق

را دزدکی نگاه کند. ناگهان تمام شیطان‌ها فوراً از سوراخی که دختر بدون فکر ایجاد کرده بود فرار کردند و از دست مرد کور فرار کردند. حالا آن‌ها آزاد بودند و مرد کور نمی‌توانست هیچ کاری انجام دهد. سپس دختر فوراً چشم‌هایش را باز کرد و پیش پدر و مادرش رفت، اما مرد کور گفت: «از حالا به بعد دیگه نمی‌تونم زندگی کنم؛ چون شیطان‌هایی که فرار کردند قطعاً از من انتقام خواهند گرفت. بعد از این حرف‌ها او خانه را ترک کرد و هیچ کدام از هدایایی که پدر دختر به او تقدیم کرد را قبول نکرد. شهرت پیش‌گوی کور بین مردم پیچید و سرانجام به گوش پادشاه رسید. پادشاه مرد محتاطی بود و نسبت به این داستان مافوق طبیعی مشکوک بود. او احساس می‌کرد که خطر بزرگی در کمین است و مرد کور آدم دغل‌بازی است که می‌خواهد سر مردم نادان را کلاه بگذارد. بنابراین تصمیم گرفت که مرد کور را تنبیه کند، مگر این‌که ادعای او ثابت شود. پادشاه او را به دادگاه احضار کرد و او را امتحان کرد تا ظرفیت واقعی او را بفهمد. یک موش صحرایی را کشتند و پادشاه دستور داد که آن را مقابل مرد کور بگذارند. سپس پادشاه پرسید: «این چیه که در مقابل توست؟» مرد کور بدون درنگ جواب داد: «اعلی‌حضرت، این یک موش صحراییه.» پادشاه کمی تعجب کرد و دوباره پرسید: «چند تا موش صحرایی وجود داره؟ اون رو هم می‌تونی بهم بگی؟» مرد کور جواب داد: «اعلی‌حضرت، سه تا موش.» پادشاه بی‌درنگ زد زیر خنده و با یک لحن عصبانی شروع به سرزنش مرد کور کرد. «تو یک آدم دروغگو و دغل‌باز هستی. فقط یک موش صحرایی وجود داره، در صورتی‌که تو گفتی سه تا. حالا ما فهمیدیم که چطوریه پیش‌گوی کور مردم را فریب می‌ده. تو هیچی جز یک شارلاتان نیستی. تو تهدیدی برای عموم هستی و من تو رو فوراً به اعدام محکوم می‌کنم.» مرد کور نسبت به این حکم شدید اعتراض کرد و اصرار داشت که حق با اوست. «اعلی‌حضرت من دارم سه تا موش رو درک می‌کنم و هیچ اشتباهی در این باره وجود نداره.» بهر حال علی‌رغم اعتراضش او به دروازه‌ی شرقی قلعه هدایت شد تا اعدام شود. سپس چند تا از ندیمان موش را به دقت معاینه کردند و با تعجب فهمیدند که دو بچه موش به شکل کامل داخل بدن آن وجود دارد. آن‌ها به پادشاه گفتند و پادشاه عمیقاً تحت تأثیر بینایی غیرطبیعی مرد کور قرار گرفت. پادشاه دستور داد که فوراً او را آزاد کنند. رسم بر این بود که هر وقت پیام‌های فوری به مقامات زندان فرستاده می‌شد، مردی به بالای برج دیدبانی سمت گوشه‌ی شرقی کاخ فرستاده می‌شد تا با یک پرچم علامت بدهد. اگر پرچم به سمت راست حرکت داده می‌شد بدین معنی بود که حکم باید اجرا می‌شد. از این‌رو مرد به بالای برج فرستاده شد تا پیام دهد که مرد کور نباید اعدام شود، اما وقتی او تلاش می‌کرد که پرچم را به سمت راست تکان دهد ناگهان باد شیطانی وزیر و پرچم را به سمت چپ هل داد. او خیلی سخت تلاش می‌کرد که پرچم را به سمت راست هل دهد، اما پرچم به سمت چپ تاب می‌خورد. از این‌رو مرد کور اعدام شد و

باد شیطانی فوراً از بین رفت. خنده‌های تمسخرآمیز باد شیطانی در اطراف قلعه پیچید، صداهایی که می‌گفتند: «انتقام‌مون رو گرفتیم، حالا دیگه می‌تونیم بریم.»

## داستان سی و پنجم: گیم جوان و دزدان

در زمان‌های قدیم دو وزیر به نام‌های «گیم» و «لی» که دوستان نزدیکی بودند زندگی می‌کردند. وزیر گیم یک پسر و وزیر لی یک دختر داشت. وقتی دو فرزند چهار و پنج ساله شدند پدرانشان با هم توافق کردند که باید به هم قول ازدواج بدهند. سال‌ها بعد، وقتی که گیم جوان هشت ساله شد، وزیر لی او را به جشن تولد دخترش دعوت کرد. پدر گیم در آن موقع خانه نبود، به این ترتیب گیم جوان به همراه گروهی از نوکران عازم شدند. تا خانه‌ی وزیر لی مسافت زیادی بود. وقتی که پسر و دختر وزیر گیم و وزیر لی در جشن نشسته بودند پیام‌آوری با عجله از طرف خانه‌ی وزیر گیم آمد. او گزارش کرد دقایقی قبل از اینکه سرورش به خانه برگردد گروهی از دزدان به خانه حمله کرده بودند. آن‌ها وزیر را کشته بودند و همسرش را برده و هر چه طلا و جواهر می‌توانستند روی دست ببرند را دزدیده بودند. گیم جوان به سرعت به خانه رفت و متوجه شد که گزارش پیام‌آور واقعیت داشته. با این وجود، هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که رهبر گروه دزدان چه کسی بوده. گیم تصمیم گرفت انتقامش را از دزدان بگیرد. از این‌رو او فوراً به جستجوی مادرش در امتداد جاده‌های کوهستانی رفت. همان‌طور که از یک تپه در حال بالارفتن بود صدای فریادهای نگران‌کننده‌ای از دره شنید. به پایین که نگاه کرد پسری را دید که ناامیدانه در حال مبارزه با یک خرس بود. از این‌رو به سرعت پایین رفت و جان پسر را نجات داد. پسر به گیم گفت که او هم به همان روش توسط همان گروه دزدان داغدار شده است و خانه‌اش از آتش سوخته و با خاک یکسان شده است. از این‌رو پسر کلبه‌ای در دره ساخته بود که در آنجا زندگی می‌کرد و امیدوار بود که روزی از دزدان انتقام بگیرد. گیم جوان به پسر پیشنهاد کرد که قسم برادری بخورند و پسر هم قبول کرد. از آن روز به بعد آن‌ها برادران قسم خورده شدند. دو برادر با هم حرکت کردند تا اینکه یک روز به رودخانه‌ی وسیعی رسیدند. وقتی که داخل رودخانه بودند ناگهان طوفان شدیدی گرفت و قایق واژگون شد. قایق در حال غرق شدن بود و گیم بیهوش شد، وقتی به هوش آمد کنار رودخانه دراز کشیده بود و پسری که هم‌سین او بود از او مراقبت می‌کرد، اما خبری از دوست اولش نبود. پسر دوم به او گفت در حالی که مشغول ماهیگیری بوده او را شناورکنان روی رودخانه پیدا کرده بود. گیم از دوست جدیدش که زندگیش را نجات داده بود تشکر کرد و از او پرسید که چه کسی است. او جواب داد که گروه دزدها خانه‌ی او را غارت کردند و پدر و مادرش را به قتل رساندند و خواهرش را با خودشان بردند. گیم جوان به او پیشنهاد کرد که آن‌ها باید سوگند برادری بخورند و به او درباره‌ی برادر سوگند خورده‌اش که در طوفان از دست داده بود گفت. دو برادر با هم قرار گذاشتند که انتقامشان را از دزدها بگیرند. طولی نکشید که به رودخانه‌ی بزرگ دیگری رسیدند. این بار هم قایق هنگام عبور از رودخانه در طوفان غرق شد. دوست گیم در رودخانه غرق شد و

گیم هم به وسیله‌ی پیرزنی که در جزیره زندگی می‌کرد نجات پیدا کرد. پیرزن به او گفت که جزیره به وسیله‌ی رئیس دزدانی که پدر و والدین دوستانش را کشته بودند فرمانروایی می‌شود و او تمام دارایی‌های مردم را به غارت برده. پسر احساس خشم زیادی کرد و تصمیم گرفت که انتقامش را بگیرد، اما او هیچ کاری نمی‌توانست بکند و به خاطر زخم‌هایش ناتوان روی تخت افتاده بود. یک روز رئیس دزدان، پیام‌آوری به خانه‌ی پیرزن فرستاد تا پسر غریبه‌ای را که پیدا کرده بود تحویل دهد. او به پیرزن اخطار کرد که از این فرمان سرپیچی نکند که اگر این کار را بکند، کشته می‌شود، اما پیرزن مایل به فرستادن پسر نبود، بنابراین پسر را در کلبه‌ای پوشالی نزدیک رودخانه رها کرد. یک روز کشتی در کنار کلبه لنگر انداخت. پیرمرد محترمی روی عرشه‌ی کشتی ایستاده بود. او به گیم جوان گفت: «تو پسر وزیر گیم هستی. درسته؟ من اومدم که تو رو نجات بدم.» گیم جوان به همراه پیرمرد به خلوتگاه او در کوه رفت. گیم با پیرمرد در آنجا زندگی کرد و هنرهای جادوگری را آموخت. وقتی که گیم شانزده ساله شد پیرمرد به او گفت: «تو باید بدون هیچ تأخیری به کشورت برگردی. رئیس دزدان ارتشی علیه پادشاه تشکیل داده و جنگ بزرگی در راه. پادشاه تو خطر بزرگیه. تو باید به کمک پادشاه بری و من سه بار در سال در سه روز مشابه و در سه ماه مشابه به دیدن تو خواهم آمد.» از این‌رو گیم جوان به خانه رفت. در راه او اسب وحشی را دید که به سرعت به سمت او می‌آید. اسب به طور دیوانه‌وار به سمت جلو و عقب حرکت می‌کرد، اما وقتی گیم نزدیک او رفت اسب آرام شد و بدون حرکت ایستاد. گیم گمان کرد که او باید اسب اژدها باشد و پشت اسب نشست. اسب فوراً پرید و در حالی که به آرامی شیبه می‌کشید به سمت جلو به سرعت حرکت کرد. مدتی بعد اسب ایستاد و با سُمش به زمین می‌کوبید، انگار که به پسر می‌خواست بفهماند که آن قسمت زمین را بکند. از این‌رو پسر از اسب پیاده شد و زمین را کند و یک دست لباس زره جنگی با نیزه‌ها و شمشیرهای جادویی پیدا کرد. او زره جنگی را پوشید و دوباره سوار اسب شد. در حالی که سوار بر اسب بود شیبه یک ژنرال باشکوه شده بود. وقتی به قلعه‌ی سلطنتی رسید، با کمک قدرت جادویی‌اش او اسب و خودش را تبدیل به پرنده‌هایی کرد که از بالای ارتش دشمن پرواز کردند. سپس به شکل اصلی‌اش برگشت و دز مقابل پادشاه ایستاد. کمی تعظیم کرد و گفت: «اعلی‌حضرت، من پسر وزیر گیم هستم من باید بدون شکست دشمن رو از پا دربیارم. احوال اعلی‌حضرت آسوده باد.» شاه از شنیدن این خبر خوشحال شد و به او نشان مارشال بزرگ را اعطا کرد. گیم خودش را تبدیل به یک سگ کرد و برای جاسوسی به کمپ دشمن رفت. در ورودی کمپ صورت سیاه ترسناکی شبیه یک خرس صد ساله بود که شعله‌های آتش از دهانش بیرون می‌آمد و قلعه‌ی پادشاه را گرم می‌کرد. همچنین یک موجود با بدنی باریک که شیبه روباهی صد ساله بود با سعی و کوشش در حال مطالعه‌ی ستاره‌شناسی بود. کنار او کوتوله‌ای شبیه موش

صحرائی ده هزار ساله بود که دُم بلندش را مثل یک چراغ خیلی روشن تاب می‌داد و یک سیلِ عظیمی را به وجود می‌آورد که فرو رفتن قلعه را در آب تهدید می‌کرد.

و یک پیکر عظیم‌الجثه‌ای وجود داشت که شبیه به یک ببر صد ساله که در حال پرتاب خنجرهای آتش به قلعه‌ی پادشاه بود، برای اینکه از آن محافظت کند. مارشال گیم به کمک قدرت جادویی‌اش روی دیوارهای محافظ قلعه آب ریخت و جلوی سیل را با یک کوه گرفت، بعد از آن باران را صدا زد تا خنجرهای آتشین را خاموش کند. سرانجام بعد از یک نبرد شدید در مقابل انبوه سپاه دشمن از پا درآمد. او در کمپ دشمن پسرِ وزیر لی و دخترش (نامزدش) را پیدا کرد، اما دختر در نبرد کشته شد. مارشال گیم و پادشاه به جزیره‌ای گریختند، اما به خاطر مهارت در ستاره‌شناسی روباه جنی فهمید که آن‌ها کجا رفته‌اند. کوتوله‌ای که در شکل موش صحرائی بود سعی کرد آن‌ها را با سیل عظیمی که از دُمش خارج می‌کرد غرق کند. گیم خوابش برد و در خواب دید که پروانه‌ای ظاهراً او را دعوت کرده است که دنبال او بیاید. از این‌رو پسر خودش را تبدیل به پرستو کرد و به دنبال او پرواز کرد. آن‌ها هزاران مایل پرواز کردند و سرانجام به غاری در یک کوه بزرگ رسیدند. وقتی که داخل غار شدند پروانه ناپدید شد. در آنجا گیم پسری را پیدا کرد که با خرس جنگیده بود و در طوفان گم شده بود. پسر مشغول مطالعه‌ی کتاب لشکرآرایی بود. گیم به پسر درباره‌ی خطراتی که به جان خریده بود و همچنین خطر بزرگی که پادشاه را تهدید می‌کرد گفت. دوستش جواب داد: «من منتظر او مدن تو بودم. من پروانه رو به عنوان پیام‌آورم پیش تو فرستادم تا به اینجا بیای. حالا بیا با هم متحد شویم تا انتقاممون را از دشمن بگیریم.» به کمک قدرت جادویی‌شان آن‌ها به جزیره‌ای رسیدند که پادشاه در آنجا حکومت می‌کرد. سپس آن‌ها به قسمت شرقی نبرد پیوستند، اما بدشانسی بزرگی آوردند. دوست مارشال گیم در جنگ کشته شد و سرانجام جزیره توسط سیلی که کوتوله از دُمش خارج کرده بود به طور کامل زیر آب رفت و ناپدید شد. از این‌رو گیم و پادشاه به جزیره‌ی دیگری پناه بردند، اما طولی نکشید که این جزیره هم زیر آب رفت. بار دیگر گیم تصویر کرد و کلاغی را دید که مقابل چشمان او پرواز می‌کند. دوباره او خودش را به شکل پرستو درآورد و به دنبال کلاغ پرواز کرد. کلاغ او را به جای دوری در یک غار داخل یک کوه برد. در آنجا گیم دوست دیگری را که ماهیگیری می‌کرد و او هم در طوفان گم شده بود دید. او مشغول تمرین هنرهای رزمی بود. او به پسر پیشنهاد داد که با هم انتقامشان را از دشمن بگیرند، سپس به همراه گیم به جزیره رفتند، اما او هم در جنگ کشته شد. از این‌رو گیم و پادشاه به جزیره‌ی دیگری گریختند از شانس بد این بار هم جزیره به وسیله‌ی سیل عظیمی تهدید می‌شد. گیم و پادشاه تصمیم گرفتند که سوار کشتی شوند و به سمت دریای آزاد حرکت کنند. سپس پیرمرد محترم از آسمان پایین آمد و روی کشتی آن‌ها فرود آمد. آن روز روزی بود که پیرمرد به گیم

قول داده بود که او را ملاقات کند. پیرمرد به او گفت: «اگرچه تمرین‌های تو کافی نبود، اما من تو رو به کمک پادشاه فرستادم. اکنون تو در وضعیت دشواری قرار گرفتی و من مجبورم که خودم به تو کمک کنم.» سپس یک شعر جادویی خواند و همان لحظه آسمان تاریک شد، رعد و برق زد و باران شدیدی از تیر بر روی دشمن بارید. طولی نکشید که حتی یک نفر از دشمن هم زنده نماند. سپس همه چیز بار دیگر آرام شد و مارشال گیم و پیرمرد به جزیره دشمن رفتند. در آنجا گیم مادرش و خواهرِ دوستِ دوّمش را که ماهیگیر بود و در جنگ دوم کشته شده بود پیدا کرد. سپس گیم به همراه مادرش و خواهرِ دوستش به خانه برگشتند و خیلی زود گیم و دختر با هم ازدواج کردند.

## داستان سی و ششم: ژنرال کدو حلوائی

در زمان‌های قدیم مرد ثروتمندی که فقط یک پسر داشت زندگی می‌کرد. پسر مرد اشتهای خیلی زیادی داشت، مخصوصاً عاشق کدو حلوائی بود. پدر و مادرش تا آنجایی که می‌توانستند برای او کدو حلوائی جمع کرده بودند. آن‌ها تمام مزرعه را کدو حلوائی کاشتند و مقدار زیادی کدو حلوائی از همسایه‌ها و بازار خریده بودند. آن‌ها کیک کدو حلوائی، شیرینی کدو حلوائی، سوپ کدو حلوائی و حلیم کدو حلوائی برای پسرشان درست می‌کردند. او هیچ چیز دیگری به جز این غذاها را نمی‌خورد، اما همیشه از گرسنگی شکایت می‌کرد. پدر و مادرش پول زیادی برای سیر کردن او خرج می‌کردند ولی باز هم پسر از گرسنگی می‌نالید.

کار به جایی رسید که افراد دهکده دیگر نمی‌توانستند او را تحمل کنند، دست آخر از دهکده بیرونش کردند. پسر دهکده به دهکده برای گرفتن کدو حلوائی التماس می‌کرد. افرادی که درباره‌ی او چیزی نشنیده بودند اغلب به او کار می‌دادند؛ چون او خیلی بزرگ و قوی به نظر می‌رسید و به جز کدو حلوائی به عنوان پاداش کارش هیچ پولی طلب نمی‌کرد. وقتی کارفرماهایش می‌فهمیدند که او چقدر شکمو و مریض است ظرف چند روز شغلش را از دست می‌داد. یک روز او به یک معبد بودایی بزرگ در کوه رفت. آن‌جا معبد پر ثروت و معروفی بود که کشیش‌های زیادی داشت، اما اغلب آن‌ها قربانی گروه دزدانی می‌شدند که رئیسشان «هری‌زانگ» بود. زانگ عادت داشت که خودش را به شکل یک سالک معمولی در بیاورد و برای جاسوسی به معبد برود و در شب گروهش را به معبد می‌برد و تا جایی که می‌توانستند اشیاء با ارزش را روی دست می‌بردند. وقتی آبوت (عنوان کلیسای کاتولیک) هیکل بزرگ پسری که کدو حلوائی می‌خورد را مقابل در معبد دید جلو رفت و به گرمی به او خوش آمد گفت، او پسر را به داخل معبد راهنمایی کرد، متواضعانه در مقابل او تعظیم کرد و از غذای مورد علاقه‌اش پرسید. کشیش گفت: «آقا، شما به راستی قوی به نظر می‌رسید. چی دوست دارید بخورید و چقدر؟» پسر شکمو جواب داد: «من هیچی جز کدو حلوائی نمی‌خورم. بهتره هر چی می‌تونی برام کدو حلوائی درست کنی. مثلاً اندازه‌ی یک کتری بزرگ.» بنابراین کشیش‌های معبد از او با یک کتری بزرگ از حلیم کدو حلوائی پذیرایی کردند، بعد هم برای او یک کتری پُر از کیک کدو حلوائی آوردند و بعد از احتمال حمله‌ی دزدان به معبد از او کمک خواستند. بعد از ظهر آن روز رئیس دزدان به معبد آمد. وقتی او تعداد زیادی کدو حلوائی در حال آماده شدن دید از کشیش پرسید: «امشب مهمونی دارید؟» کشیش جواب داد: «بله، ژنرال کدو حلوائی اینجاست.» رئیس دزدان با ترس و تعجب پرسید: «اون چند تا سرباز داره؟» کشیش با لبخند گفت: «اون تنها اومده و همه را خودش می‌خورد.» رئیس دزدان از شنیدن این خبر بیشتر متعجب شد و تصمیم گرفت که شب را در معبد بماند تا از نزدیک ژنرال



وحشتناک را ببیند. بعضی از کشیش‌ها او را شناسایی کردند و پیش آبوت رفتند و به او گفتند. سپس آبوت پیش ژنرال کدوخلوایی رفت و به او گفت که رئیس دزدان در اتاق بغلی است. ژنرال کدوخلوایی به کشیش‌ها گفت که چند تا طبل بردارند و نیمه شب در هر گوشه‌ای از معبد پنهان شوند و تمام چراغ‌ها را خاموش کنند. در این فاصله تمام همراهان دزد بیرون معبد جمع شدند و تلاش می‌کردند که در را بشکنند تا وارد شوند. ناگهان در سکوت شب صدایی شبیه رعد و برق که گوش را کر می‌کرد بلند شد و هوا از بوی تعفن غیر قابل تحملی پر شد. سپس یک تندباد شدیدی از دیوار آجری بلندی که اطراف معبد را احاطه کرده بود شروع به وزیدن کرد. رئیس دزدان از ترس سعی می‌کرد که فرار کند، اما از هر طرف که می‌رفت با رولهایی از طبل در هر گوشه‌ی تاریک اتاق روبه‌رو شد. در آخر هم او کشته شد و همه‌ی همدستانش زیر آجرهای دیوار له شدند. آبوت از ژنرال کدوخلوایی به خاطر خدماتش تشکر کرد و از او دعوت کرد برای هر مدتی که می‌خواهد در معبد زندگی کند. او چندین سال در معبد زندگی کرد و هر چقدر کدوخلوایی می‌خواست می‌خورد. برای این‌که غذای او را تأمین کنند هر سال کشیش‌ها فضای بزرگی از زمین معبد را کدوخلوایی می‌کاشتند. وقتی که او پیر شد سه پسر از یک خانواده‌ی ثروتمند که نزدیک معبد زندگی می‌کردند پیش او آمدند و از او خواستند که به آن‌ها در جنگ با یک ببر سفید که پدرشان را کشته بود کمک کند. یک روز او به خانه‌ی آن‌ها رفت و آن‌ها از او با انواع غذاهای خوشمزه از کدوخلوایی پذیرایی کردند. همه‌ی آن‌چه که آن‌ها می‌خواستند این بود تا فوراً باد را بشکنند. بنابراین بعد از ظهر سه پسر خانواده لباس‌های زرمی‌شان را پوشیدند و فریاد زدند: «ببر سفید بیرون بیا و بجنگ.» خیلی زود یک ببر کوچکی که از یک موش صحرایی بزرگ‌تر نبود ظاهر شد که کاملاً سفید بود. همه‌ی آن‌ها به هوا پریدند تا بجنگند. ژنرال کدوخلوایی از داخل شکافی که در پنجره بود دزدکی نگاه می‌کرد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد و از آن‌چه که دید وحشت کرد و بیهوش شد. وقتی که افتاد باد به طور وحشتناکی شکست و صدای غرش کرکننده‌ای هوا را پُر کرد. ببر سفید از ترس این انفجار ناگهانی و بوی تعفن وحشتناکی که به همراه داشت. پس افتاد. سپس یک گیاه بامبو که در اطراف نرده بود بدنش سوراخ شد و به زمین افتاد و مُرد. وقتی سه پسر جواب وارد خانه شدند پیرمرد را دیدند که در اتاق افتاده و مُرده و اطرافش پُر از مدفوع شده. آن‌ها از دیدن این صحنه خیلی ناراحت شدند و برای او یک مراسم تشییع جنازه ترتیب دادند و به مدت سه سال برای پیرمرد مثل پدرشان عزاداری می‌کردند.

## داستان سی و هفتم: قلعه‌ی سنؤل

اواسط سال‌های حکومت سلسله‌ی «گوریو» مردی به نام «یون‌گون» زندگی می‌کرد. دوستش او را به جنوب کوه «بگ‌آگ» فرستاد که کوه بلند سنگی نزدیک سنؤل است و اکنون معروف به کوه «باگ‌هان» می‌باشد. برای این فرستاد تا زمینی را انتخاب کند و در آنجا درخت‌های آلو بکارد. وقتی که درخت‌ها شروع به بزرگ شدن کردند به او دستور دادند تا درخت‌ها را هرس کند که شاخه‌های درختان ضخیم شوند. «دوسون» بودایی معروف که فرمان‌روای سیلا بود روی سنگی در یکی از قلعه‌های کوه بگ‌آگ نوشته‌ای را بدین شرح حک کرده بود: «پادشاه بعدی «یی» خواهد بود (که به معنی آلو می‌باشد) و پایتخت به «هان‌یانگ» انتقال خواهد یافت (اسم قدیمی سنؤل)». همان‌طور که پیش‌بینی شده بود ژنرالی به نام یی پادشاه را از سلطنت برکنار کرد و بر تخت سلطنت نشست، اما عده‌ی زیادی بودند که به پادشاه پیشین وفادار ماندند، آن‌ها یی را مجبور کردند تا پایتخت را از «گسونگ» انتقال دهد. او در همین افکار بود که یک بودایی معروف به نام «موهاگ» را که در معبد کوچکی در کوه «گودال» بود احضار کرد و به او دستور داد مکانی را برای پایتخت جدید انتخاب کند. موهاگ عازم شد و از بالای کوه بگ‌آگ گذشت و به سرزمین شرقی دونگ - یا درست در جنوب کوه رفت. همانجا ایستاد و در حالی که فکر می‌کرد کجا باید برود صدای کشاورزی را شنید که در حال شخم زدن زمین بود. کشاورز سرِ گاوش فریاد می‌زد و می‌گفت: «تو مثل موهاگ (به معنی بی‌سواد) خنگی. همیشه راه غلط رو می‌ری.» موهاگ بودایی وقتی این را شنید گوش‌هایش را تیز کرد؛ چون به نظر می‌رسید که کشاورز منظورش به او بوده. موهاگ به کشاورز گفت: «تو به گاوت گفתי که به خنگی موهاگه. اسم من موهاگه. شاید تو بتونی به من کمک کنی. من دنبال یک مکان برای پایتخت جدید می‌گردم و اینجا مکان مناسبی به نظر می‌رسه. تو چی فکر می‌کنی؟» کشاورز به او توصیه کرد که چهار کیلومتر به سوی شمال برود. زمینی که آن‌ها در آن ایستاده بودند «وانگ سیم‌نی» نام داشت. به این معنی بود که چهار کیلومتر به جلو برود، می‌گویند سنگی که روی آن این حروف نوشته شده بود زیر خاک دفن شده بود. موهاگ به توصیه کشاورز گوش کرد و یک مکان مناسبی در هان‌یانگ که از سه طرف با کوه‌های شیب‌داری احاطه شده بود و از یک طرف هم به رودخانه‌ی عمیق «هان» می‌رسید را انتخاب کرد. تصمیم گرفته شد که پایتخت جدید در آنجا ساخته شود و نیز قلعه‌ای ساخته شد که اطراف آن را احاطه کند. آن‌ها در مورد موقعیت دیوار نمی‌توانستند تصمیم بگیرند. یک شب برف می‌بارید و صبح روز بعد آن‌ها دایره‌ای از برف اطراف آن مکان پیدا کردند. با وجود این اتفاقات تصمیم گرفتند که دیواری در امتداد این دایره‌ی برفی بسازند. آن‌ها پایتخت را سنؤل نامیدند که می‌گویند از واژه‌ی «سول - اول» که یک واژه‌ی چینی است و به معنی برف می‌باشد و از یک واژه‌ی کره‌ای به معنی حفاظ گرفته شده است.

## داستان سی و هشتم: شعبده‌بازان رقیب

بیست و پنج سال پیش در معبدی در کوه «میوهانگ» یک کارور شعبده‌بازی به نام «سامیونگ‌دانگ» زندگی می‌کرد. او شدیداً معتقد بود که بهترین شعبده‌باز کُره می‌باشد. یک روز به گوشش رسید که یک بودایی برجسته بنام «سوسان‌دسا» که در معبد «زانگ‌آن» در کوه الماس زندگی می‌کند در هنر شعبده‌بازی بسیار پیشی گرفته است. از این‌رو او عازم کوه الماس شد تا سوسان‌دسا را ملاقات کند تا برتری خودش را به او ثابت کند. سوسان‌دسا می‌دانست که او در راه است، به همین خاطر یکی از شاگردانش را احضار کرد و به او گفت: «امروز پذیرای یه مهمون از معبدی در کوه میوهانگ هستم. از تو می‌خوام که بری و اون رو ملاقات کنی.» شاگرد مشکوکانه نگاهی به او کرد و گفت: «من تا به حال اون رو ملاقات نکردم؛ بنابراین چطور اون رو تشخیص بدم؟» استاد جواب داد: «مشکلی نیست. از اونجایی که وقتی اون می‌یاد، آب رودخونه به سمت مخالف حرکت می‌کنه.» شاگرد جوان در امتداد رودخانه به راه افتاد تا مهمانی را که استادش به او سفارش کرده بود ملاقات کند، اگرچه او هنوز نسبت به آنچه استادش به او گفته بود شک داشت. به هر حال طولی نکشید که آب رودخانه در خلاف جهت حرکت کرد و سپس یک بودایی به سمت او آمد. در حالی که حدس می‌زد او باید مهمانی از کوه میوهانگ باشد تعظیم کرد و گفت: «من از معبد زانگ‌آن در کوه الماس اومدم که شما رو ببینم.» سامیونگ‌دانگ از این‌که به طور غیرمنتظره‌ای مورد استقبال قرار گرفته بود متعجب شد، اما هیجان‌ش را پنهان کرد تا لطمه‌ای به شأن‌ش وارد نشود، از این‌رو به آرامی و با صدای ملایمی جواب داد: «از این‌که به استقبال من اومدید مدیون لطف و مهربونی شما هستم.» سپس با هم به معبد «زانگ-آن» رفتند. به محض اینکه سامیونگ‌دانگ سوسان‌دسا را دید دستش را بالا برد و پرنده‌ای را که در حال پرواز بود گرفت. پرنده را در دستش محصور کرد و پرسید: «این پرنده زنده است یا مرده؟» لحظه‌ای که سوسان‌دسا برای احوال‌پرسی سامیونگ‌دانگ رفت پایش دم در بود و فوراً با سؤال دیگری مواجه شد. پرسید: «آیا من دارم از اتاق خارج می‌شوم یا وارد می‌شوم؟» از این‌رو هر دو با لبخند با یکدیگر احوال‌پرسی کردند. وقتی هر دو نشستند سوسان‌دسا گفت که کاسه‌ای از آب بیاورد که در آن یک ماهی در حال شنا کردن بود. او به سامیونگ‌دانگ گفت: «ما هر دو بودایی هستیم و مجاز به خوردن ماهی نیستیم. ما ممکنه یکبار ماهی بخوریم، به شرط این‌که فوراً اون رو زنده بالا بیاریم.» او فوراً شروع به خوردن ماهی کرد و سامیونگ‌دانگ هم همین کار را کرد. سپس سوسان‌دسا ماهی را زنده بالا آورد و آن را داخل کاسه گذاشت، اما سامیونگ‌دانگ کرد که از این امتحان سربلند بیرون بیاید ولی ماهی مُرد. سپس آن‌ها شروع به درست کردن کُپه‌ای از تخم‌مرغ کردند. سامیونگ‌دانگ تخم‌مرغ‌ها را از روی زمین روی هم می‌گذاشت، درحالی‌که سوسان‌دسا از روی هوا شروع کرد و

تخم‌مرغ‌ها را تا زمین روی هم گذاشت. او برای نهار به مهمانش یک کاسه سوزن تعارف کرد و گفت: «مقداری از این سوپ نوپل خوشمزه بخور و خودش با وکع شروع به خوردن کرد، درحالی‌که سامیونگ‌دانگ اصلاً نمی‌توانست حتی یک ذره بخورد. بنابراین سامیونگ‌دانگ از سوسان‌دِسا شکست خورد و اعتراف کرد که او بزرگ‌ترین شعبده‌باز سرزمین است و در زُمره‌ی شاگردانِ سوسان‌دِسا درآمد.

## داستان سی و نهم: حاکم و بودایی

در زمان‌های قدیم رئیس شهر «هیوب‌کزون» در استان «گیونگ‌نام» مردی بود تقریباً شصت ساله. او صاحب پسری شد. او طوری شیفته‌ی پسرش بود که حتی حاضر نبود او را برای تحصیلات نزد معلم بفرستد. پسر تا سن سیزده سالگی هنوز نادان بود. در همان منطقه یک بودایی معروف در معبد «هی‌این» زندگی می‌کرد که به عنوان یکی از بزرگ‌ترین افراد مشهور کره بود. یک روز او وقتی درباره‌ی پسر تنبل رئیس شهر شنید پدر را صدا زد و به او گفت: «تو خیلی پیر شدی و پسرت که جانشین توست کاملاً بی‌سواده. این در آینده به ضرر خانواده‌ی توست. مسئولیت آموزش اون رو به عهده‌ی من می‌ذاری تا تحصیلاتی رو که اون نیاز داره بهش آموزش بدم؟» رئیس از حرف‌های بودا مجاب شد تا مسئولیت آموزش پسرش را به عهده‌ی او بگذارد و قول داد که در این کار دخالتی نکند. سپس بودایی پسر رئیس را به معبد برد و او را تحت آموزش‌های سخت سنتی قرار داد. پسر اغلب به‌سختی سرزنش می‌شد و به‌زودی احساس کرد که محدودیت‌هایی که به او تحمیل می‌شوند غیر قابل تحمل است. یک روز پسر سعی کرد که از معبد فرار کند، اما بودایی مانع او شد. او هدف اصلی آموزش را به پسر توضیح داد و مدرکی را که پدرش نوشته بود به او نشان داد. از این‌رو پسر خودش را وقف آموزش کرد و ظرف چند سال تمام سنت‌ها را یاد گرفت. از آنجایی‌که او پسر خیلی با استعدادی بود برای آمادگی در امتحانات نظامی بسیار پیشرفت کرد، اما هنوز در قلبش نسبت به کشیشان معبد حسادت می‌کرد؛ چون با او با خشونت رفتار می‌کردند. سرانجام او امتحان دولت را با موفقیت گذراند و به عنوان حاکم استان گیونگ‌نام منصوب شد. او آنقدر قدرتمند شده بود تا از راهبانی که با او خشونت رفتار می‌کردند انتقام بگیرد. او به همراه تعدادی از ملازمین به معبد رفت. رئیس پیشین که رئیس بودایی معبد بود و تمام راهبان دم در معبد با احترام با او ملاقات کردند. وقتی حاکم رئیس پیشین معبد را دید خشمش فرو ریخت و عمیقاً از او سپاسگذاری کرد و بودا با او با احترام رفتار کرد. هر دو درباره‌ی شبی که در گذشته با هم همنشینی کرده بودند صحبت کردند سپس بودا به کتابخانه‌اش رفت و یک برگه‌ی عجیبی بیرون آورد. روی برگه درباره‌ی آینده‌ی حاکم با تمام جزئیات و تمام رتبه‌هایی که او در آینده ترفیع خواهد گرفت و این که او قرار است به عنوان حاکم استان «پیونگ‌آن» منصوب شود و حتی سنی که خواهد مُرد نوشته شده بود. وقتی دوباره برگه را لوله کرد گفت: «دوباره تو رو در پیونگ-آن خواهم دید وقتی که تو به عنوان حاکم استان پیونگ‌آن منصوب شدی.» چند سال بعد آن‌ها از این‌که دوباره همدیگر را در پیونگ‌آن ملاقات کردند خوشحال شدند. در آن زمان شاگرد پیشین به عنوان حاکم منصوب شده بود. آن‌ها تا شب با یکدیگر صحبت کردند و در یک اتاق خوابیدند. صبح روز بعد بودا در اتاق مرده بود. او به قتل رسیده بود و حاکم دستور داد تا یک بازجویی

محکم درباره‌ی مرگ او انجام شود. بعد از مدتی فهمیدند که بودا توسط یکی از دختران رقاصه که قصد کشتن حاکم را داشته اشتباهی به قتل رسیده است. حاکم از فداکاری بودا متعجب شد، چون هیچ شکی وجود نداشت که او آنچه را که قرار بود اتفاق بیافتد پیش‌بینی کرده بود و زندگی خودش را برای نجات دوستش ایثار کرده بود.

## داستان چهل: مرد جوان و کشیش

در زمان‌های قدیم مرد ثروتمندی یک پسر داشت که نسبت به او مراقبت و مهربانی زیادی نشان می‌داد. وقتی هنوز خیلی جوان بود پدرش برای او همسری پیدا کرد و او ازدواج کرد. یک روز یک کشیش بودایی مسافر به خانه او آمد و در حالی که آینده‌ی پسر را از کف دستش می‌خواند گفت: «من در صورت پسر می‌بینم که اون همسرش رو از دست می‌ده و این بدشانسی بر سر این خانواده خواهد اومد.» پدرش از کشیش پرسید: «راهی برای اجتناب از این بخت هولناک وجود نداره؟» کشیش جواب داد: «بذار که اون با من به معبدی که در کوه هست بیاد و در اونجا به مدت سه سال درس بودا بخونه. اگه اون این کار رو انجام بده تقوای بودایی رو فراخواهد گرفت و از این سرنوشت رهایی پیدا می‌کنه.» پسر جوان با کشیش رفت و خودش را وقف خواندن انجیل کرد. وقتی سه سال تقریباً تمام شد یک شب در خواب دختر زیبایی را دید. کشیش از خواب پسر باخبر بود، اما به او چیزی نگفت. صبح روز بعد پسر درباره‌ی خوابش به کشیش گفت و کشیش شدیداً به او توصیه کرد: «ندار که عشق تو رو از مسیر خودت منحرف کنه در عوض با ایمان زیاد خودت رو وقف درس خوندن بکن.» با این وجود هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست صورت دختری را که در خواب دیده بود فراموش کند و با اشتیاق آرزو داشت که او را دوباره ببیند. یک روز افسردگی شدیدی او را فرا گرفت و او بدون هدف در «سان‌مون» که کوهی بود و معبد را از دنیا جدا می‌کرد مشغول پرسه زدن بود که به دهکده رفت و داخل مغازه مشروب‌فروشی شد و با عجله یک فنجان مشروب خورد. او قسمت بودایی‌اش را فراموش کرد و در حالی که مست بود به معبد برگشت. کشیش او را به خاطر خطایش شدیداً سرزنش کرد و او متواضعانه به خاطر اشتباهش عذرخواهی کرد، اما آن شب دوباره خواب دختر زیبا را دید و دختر با حرف‌های دلبرانه او را وسوسه می‌کرد. دختر می‌گفت: «من بالای تپه، پشت همین معبد زندگی می‌کنم. خوشحال می‌شم اگه اونجا ملاقات کنم.» پسر جواب داد: «چه بهونه‌ای برای معلّم بیارم؟» دختر جواب داد: «بگو که اخیراً اشتهاات رو از دست دادی و می‌خوای از کوه میوه بچینی.» روز بعد پسر یک سبد و یک چاقو برداشت و پیش کشیش رفت و به او گفت که می‌خواهد از کوه بالا برود تا میوه بچیند. کشیش با حالت معصومانه‌ای جواب داد: «خیلی طول نده.» وقتی پسر به دسته‌ای از گیاهان بامبو نزدیک قلّه‌ی کوه رسید دختر زیبایی را دید که برایش دست تکان می‌داد. پسر سبد و چاقو را زمین گذاشت و به دنبال دختر در میان بامبوها رفت. کشیش پشت پسر از تپه بالا آمد و سبد را پیدا کرد. او برش‌های معینی با چاقو روی سبد ایجاد کرد و سپس پایین رفت و منتظر برگشت پسر جوان ماند. دختر او را به خانه‌اش در میان بامبوها برد و در اتاق کنار هم دراز کشیدند. پسر خوابش برد و وقتی بیدار شد دید که در یک غاری در کنار جسد یک زن مُرده دراز کشیده است. جسد یک ژاکت

به تن داشت، اما بدون دامن. پسر ترسید و پا به فرار گذاشت. سبد و چاقو را برداشت و باعجله از تپه پایین آمد و به سمت معبد رفت. او برای کشیش تمام آن چیزی را که در بالای کوه اتفاق افتاده بود گفت. کشیش دوباره او را بالای کوه فرستاد و وقتی آن‌ها به دسته‌ای از بامبوها رسیدند کشیش گفت: «تو تا به حال دو بار توسط ارواح شیطانی گرفتار شدی. به من بگو اونجا چی دیدی؟» همان‌طور که جلو می‌رفت پسر با اکراه به غار نگاه کرد و دید که آن بدن یک زن نبوده بلکه ببر ماده‌ای بوده که ژاکت زنانه به تن داشته. کشیش سپس آنچه را که اتفاق افتاده بود برای او توضیح داد و گفت: «سرنوشت همسر تو این بوده که یه ببر نر اونی بخوره. ببر نر می‌خواسته که اون رو بگیره، اما فقط موفق به گرفتن ژاکتش شده؛ چون بودا قصد تنبیه اون رو داشته. بعد اون به‌زودی می‌میره و جفتش ژاکتش رو می‌پوشه و سعی داشته تو رو بین بامبوها بکشه، اما بودا ببر ماده‌ی شیطانی را می‌کشه، همون‌طور که تو اون طرف غار می‌بینی. حالا همه‌ی دشمن‌های تو مردن و تو می‌تونی بدون هیچ خطری به خونه برگردی.» پسر جوان به خانه پیش همسرش رفت و دیگر هیچ خطری همسرش را تهدید نمی‌کرد و آن‌ها با هم با خوشبختی زندگی کردند.



## داستان چهل و یکم: زُهانزو که تبدیل به یک بودای سنگی شد

در زمان‌های قدیم در «سنیان میون» در منطقه‌ی زُنگزو مرد فقیری به نام «زُهانزو» زندگی می‌کرد. او مرد درستکار و سخت‌کوشی بود و همیشه آماده‌ی انجام کارهای خیر برای دیگران بود. رودخانه‌ای به نام «والکزون» بین سنیان میون و شهر «زونگزو» وجود داشت. این رودخانه هر سال طغیان می‌کرد و باعث اختلالات زیادی برای مردم می‌شد که تقریباً غیر قابل عبور بود. «زُ» با خودش گفت که ساخت یک پل مطلقاً ضروری است. فکرهای زیادی از ذهنش گذشت و فکر کرد که بهترین کار این است که برای ساخت پل از مردم کمک مالی بگیرد. از این‌رو او هر روز به دهکده‌های مجاور برای جمع‌آوری پول می‌رفت و افراد دهکده از اشتیاق او به شدت متعجب می‌شدند و سخاوتمندانه کمک می‌کردند. وقتی پول کافی جمع شد زُ از تعدادی سنگ‌تراش خواست تا به او برای ساخت پل کمک کنند. برای مدتی خوب پیش رفتند، اما یکی از سنگ‌هایی که قرار بود مورد استفاده باشد خیلی بزرگ و سنگین بود و علی‌رغم تلاش زیاد نمی‌توانستند آن‌را به محل ببرند. زُ نسبت به این مسئله خیلی نگران بود و تا صبح بیدار بود و به آن فکر می‌کرد. یک شب وقتی خوابش برده بود خوابی دید. در خواب روحی ظاهر شد و به او گفت: «تو نگران آن سنگ بزرگ هستی. من ذهن تو رو آرام می‌کنم. بعد از این حرف‌ها روح تعدادی از دوستانش را صدا زد و گروه بزرگی از ارواح دور هم جمع شدند. آن‌ها سنگ را به خودشان بستند و بدون مشکلی آن را به کنار رودخانه کشاندند. زُ از دیدن آن بسیار خوشحال شد، اما وقتی بیدار شد متوجه شد که آن فقط یک خواب است. صبح با ناامیدی تا کنار رودخانه قدم زد و وقتی سنگ را در آنجا دید شگفت‌زده شد.

او با موفقیت پل را ساخت و همسایگانش نیز از دست و دل‌بازی او بهره‌مند شدند. پادشاه آسمان به عنوان پادشاه تعیین کرد که بعد از مرگ او باید به عنوان پسر امپراتور چین دوباره به دنیا بیاید، اما بعد از این‌که پادشاه آسمان دقیق‌تر به مسئله نگاه کرد متوجه شد که زُ به خاطر فقر فقط دو پنی برای ساختن پل هزینه کرده بود و حتی برای خودش از پولی که برای ساختن پل جمع کرده بود یک جفت صندل حصیری خریده بود. چنین گناهی مجازات داشت و پادشاه آسمانی تصمیم گرفت که او باید دوباره نه به عنوان یک شاهزاده بلکه به عنوان یک شاهزاده‌ی خانم متولد شود. مدت‌ها بعد زُ درگذشت و ملکه‌ی چین شاهزاده خانمی طبق میل پادشاه آسمانی به دنیا آورد. خیلی عجیب بود که پشت بدن نوزاد خال‌کوبی با این عبارت یافت شد:

«تناسخ یک کره‌ای، زُهانزو». امپراتور شگفت‌زده شد و فوراً پیکی به کره فرستاد تا از این‌که زُ چه نوع انسانی می‌تواند باشد مطلع شود. فرستاده‌ی امپراتور نزد پادشاه کره آمد و پرسید: «شخصی به نام زُ هانزو تو این سرزمین وجود دارد؟ اگر وجود دارد ممکنه بگید که اون چه جور شخصیه؟» پادشاه کره

جواب داد: «نه، در قلمرو من همچین شخصی وجود نداره.» وقتی فرستاده جواب پادشاه را به امپراتور گزارش کرد شاهزاده خانم کشته شده بود، از این جهت که پادشاه هراسان بود که این تناسخ ممکن است یک هیولای شیطانی باشد و از شبی که شاهزاده خانم به طرز تأسفباری کشته شده بود روح او در جستجوی تسخیرِ نوادگان رُ در کره بود. بعد از مدتی او در خواب یکی از اعضای خانواده ظاهر شد که می‌گفت: «من جدّ شما رُهان‌زو هستم. من به عنوان چترِ امپراتور چین دوباره متولد شدم، اما خیلی زود به طرز بی‌رحمانه‌ای کشته شدم. از این‌رو حالا برگشتم تا از نوادگانم مراقبت کنم، من به یک بودایِ سنگی روی کوه پشت خانه تبدیل شدم. صبح روز بعد وقتی که اعضای خانواده‌ی رُ از خواب بیدار شدند، از کوه بالا رفتند و در آنجا مجسمه‌ی عجیبی پیدا کردند که تا قبل ندیده بودند و درست مثل همان چیزی که در خواب گفته شده بود. آن‌ها از پیدا کردن بودایِ سنگی خیلی خوشحال شدند. از این جهت که با پرستش آن می‌توانستند موفقیت و کامیابی برای خانواده بیاورند. از این‌رو در آنجا یک جشنِ شادی برگزار کردند و تمام همسایگان را به مهمانی دعوت کردند تا در مقابل محرابِ جدید حضور پیدا کنند. بعد از آن معبدی روی مجسمه‌ی سنگی ساختند. خیلی عجیب بود که مجسمه هر روز بزرگ‌تر می‌شد و ظرف چند ماه معبد برای آن خیلی کوچک بود. از این‌رو آن‌ها معبد دیگری با مقیاس بزرگ‌تر روی آن ساختند و این کار را چندین بار تکرار کردند. وقتی مردم آنجا دعا می‌کردند معجزات زیادی به وقوع می‌پیوست، از جمله: درمان بیماری، دفع بلا، و چیزهایی این چنین.

## داستان چهل و دوم: داستان آدمیرال یی

آدمیرال «یی سون سین» قایقی اختراع کرد که به عنوان اولین زیردریایی دنیا شناخته شد و در جنگ‌های زیادی علیه ژاپنی‌ها بین سال‌های ۱۵۹۲ تا ۱۵۹۸ به پیروزی رسید. یک روز وقتی او هنوز خیلی جوان بود، پدرش به او گفت: «تو منو می بینی که اینجا توی اتاق نشستم. می تونی دنبال راهی بگردی که من به زور از این اتاق برم بیرون؟» یی سون سین جوان لحظه‌ای فکر کرد و بعد جواب داد: «نه پدر، غیر ممکنه، اما اگه شما بیرون بودید مطمئناً می تونستم بیمارمتون داخل.» پدر بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سپس یی سون سین با خوشحالی فریاد زد: «موفق شدم پدر. شما از اتاق خارج شدید. درسته؟ می بینی من برنده شدم.» پدر لبخندی زد و پسر را به خاطر هوشش تحسین کرد.

## داستان چهل و سوم: دکل شنی

در زمان‌های خیلی قدیم امپراتور چین یک سفیر به همراه یک درخواست خیلی غیر معقولانه به کره فرستاد. درخواست از این قرار بود: «شما باید تمام آب‌های رودخانه‌ی «هان» را بار کشتی کنید و به چین بفرستید. پادشاه و وزیرانش از این درخواست بسیار شگفت‌زده شدند و نمی‌دانستند که چکار باید بکنند. سپس نخست‌وزیر «هوآنگ‌هوی» نظر خود را ابراز کرد و گفت: «علیحضرت، شما باید به پادشاه چین این‌گونه پاسخ دهید: «پادشاه کره از انتقال آب‌های رودخانه‌ی «هان» به چین خوشحال خواهد شد، ولی کشتی نیاز به یک دکل شنی دارد. همان‌طور که می‌دانید در کره شن بسیار کمی وجود دارد، اما به من اطلاع داده شده است که در شمال چین بیابان بسیار بزرگی وجود دارد. خوشحال خواهم شد اگر شما خیلی زود سیصد فوت شن برای من بفرستید.» می‌گویند بعد از این درخواست، پادشاه چین هرگز درخواست نامعقولانه به کره نفرستاد.

## داستان چهل و چهارم: ببر و کوتوله

در روزگاران قدیم شکارچی معروفی زندگی می‌کرد. او چنان تیرانداز ماهری بود که قادر بود بال پرندۀ را نشانه بگیرد. یک روز او برای شکار عازم کوه دیاموند در اُستان «گانگون» شد. او شبی را در خانۀ پیرزنی در پای کوه گذراند. صبح روز بعد پیرزن به او یک کیسه برنج بوداده‌ی پخته شده داد که برای یک هفته‌ی او کافی بود و علی‌رغم هشدارهای جدی زن، شکارچی عازم شد. او به شکارچی هشدار داد: «تو باید فوراً به خونت برگردی. من شکارچی‌های زیادی رو دیدم که از این کوه بالا رفتند که هیچ کدومشون برنگشتند، اما شکارچی توصیه پیرزن را نادیده گرفت و حرکت کرد و او هم هیچ‌وقت دیده نشد. بعد از سفر شکارچی همسرش پسری به دنیا آورد. تصادفاً پسر به شکل یک کوتوله رشد کرد و چون پدر نداشت بچه‌های دیگر او را اذیت می‌کردند. وقتی که او هشت ساله شد از مادرش خواست که به او یک تفنگ بدهد تا انتقام مرگ پدرش را بگیرد. مادرش به او یک تفنگ داد و او به مدت یکسال شب و روز تمرین می‌کرد. یک روز مادرش به او گفت: «پدرت قادر بود دستۀ چپ کوزه‌ی آبی رو که من روی سرم می‌بردم نشونه بگیره. با این وجود ببر اون رو کُشت. برای همین تو باید بیشتر تمرین کنی.» پسر سه سال دیگر تمرین کرد تا این‌که قادر بود دستۀ چپ کوزه‌ی آبِ مادرش را از فاصلۀ سه و نیم کیلومتری نشانه بگیرد. سپس مادرش به او گفت: «زمانی که من سوزن رو بین انگشت‌هام نگه می‌داشتم پدرت قادر بود ته سوزن رو از فاصلۀ سه و نیم کیلومتری نشانه بگیره. تو باید بیشتر تمرین کنی.» بعد از سه سال دیگر پسر آنقدر مهارت پیدا کرده بود که قادر بود ته سوزن را از فاصلۀ سه و نیم کیلومتری نشانه بگیرد. تا این‌که یک روز پسر با مادرش خداحافظی کرد و تفنگ به دست خانه را ترک کرد. او به خانۀ پیرزنی رفت که در پای کوه دیاموند زندگی می‌کرد. پیرزن گفت: «پدر تو تیرانداز فوق‌العاده‌ای بود. اون قادر بود مورچه‌ی روی سنگ رو بدون تماس با سنگ از فاصلۀ سه و نیم کیلومتری نشونه بگیره. تو می‌تونی این کار رو انجام بدی؟» پسر امتحان کرد، اما موفق نشد. از این‌رو او به مدت سه سال نزد پیرزن ماند و شب و روز بدون وقفه تمرین کرد و به خواب و خوراک خود توجه نکرد. پیرزن به او یک کیسه برنج پخته شده داد که برای چندین ماه او کافی بود و بعد پسر به جستجوی ببرها از کوه بالا رفت. یک روز در حالی که روی تخته سنگی نشسته بود و مشغول کشیدن پیپ بود یک کشیش بودایی نزد او آمد و از او آتش خواست. کوتوله بلافاصله به او آتش داد. کشیش در حال روشن کردن پیپش بود که متوجه دندان‌های نیش ببر شد. کوتوله فوراً به سینه‌ی او شلیک کرد و او روی زمین افتاد و تبدیل به ببر شد. سپس کوتوله به راهش ادامه داد. خیلی دور نشده بود که به پیرزنی برخورد کرد که مشغول درآوردن سیب‌زمینی شیرین از داخل زمین در یک منطقه‌ی کوهستانی بود. کوتوله پیش پیرزن رفت و از پیرزن خواست که به او چند تا

سیب‌زمینی بدهد. کوتوله گفت: «من خیلی گرسنمه. ممکنه لطف کنی و به من چند تا سیب زمینی شیرین بدی؟» پیرزن بدون این‌که به پشت سرش نگاه کند جواب داد: «الآن خیلی سرم شلوغه. چند لحظه پیش شوهرم تیر خورد و الآن روحش در من ظاهر شده. من باید سیب‌زمینی شیرین بخورم تا شوهرم رو به زندگی برگردونم.» کوتوله متوجه شد که پیرزن به جای دست، پنجه‌ی ببر دارد و فوراً به سینه‌ی پیرزن شلیک کرد. پیرزن روی زمین افتاد و مُرد و تبدیل به یک ببر ماده شد. سپس کوتوله سمت چشمه رفت و دختری را دید که در حال کشیدن آب بود. کوتوله گفت: «من خیلی تشنمه. لطفاً به من کمی آب بده.» دختر جواب داد: «نمی‌تونم. روح پدر شوهر و مادر شوهرم در من ظاهر شده. کسی اون‌هارو کشته. من باید این آب شفاف‌بخش رو برای اون‌ها ببرم و اون‌ها رو به زندگی برگردونم. وقتی برای تلف کردن ندارم.» او از روبه‌رو دختر جوان زیبایی به نظر می‌رسید، اما از پشت سر شکل یک ببر بود. از این‌رو کوتوله به او هم شلیک کرد. یک کمی دورتر مرد جوانی را دید. به سمت او رفت تا از او راه را بپرسد، اما مرد جوان فقط به او گفت که روح والدین و همسرش به تازگی در او ظاهر شده و به کوتوله گفت کسی آن‌ها را کشته. از این‌رو او مشغول برگزاری مراسم یادبود برای برگرداندن آن‌ها به زندگی بود. او عجله داشت و نمی‌توانست راه را به کوتوله نشان دهد. کوتوله متوجه شد که او بین پاهایش یک دُم ببری دارد و فوراً به او شلیک کرد. مرد جوان به زمین افتاد و مُرد و تبدیل به یک ببر جوان شد. در طول این مسیر کوتوله یک خانواده‌ی کامل از ببرها را کشت، اما هنوز راضی نبود چون نمی‌دانست که کدام ببر پدرش را کشته بود. از این‌رو او این طرف و آن طرف می‌گشت تا این‌که در نهایت به جمعیت زیادی از ببرها رسید که در دره‌ای جمع شده بودند. کوتوله از بالای یک تپه به آن‌ها نگاه کرد و فهمید که در حال برگزاری یک جشن هستند. صدها ببر در حال شادی کردن، خوردن و نوشیدن و رقصیدن بودند. او تفنگش را در جای مناسبی میزبان کرد و شروع به شلیک کرد. کوتوله تعداد زیادی از آن‌ها را کشت، اما قبل از اینکه همه‌ی آن‌ها را بکشد مهماتش تمام شد. سپس ببرها آمدند و او را زندانی کردند. آن‌ها کیسه‌ی خوراکیش را برداشتند و او را نزد ببر بسیار بزرگ و سالخورده‌ای بردند که به نظر می‌رسید رهبر گروه باشد. رهبر از روی خشم به او نگاه کرد و گفت: «این کوتوله رفقای عزیز منو کشته و جشن تولد منو خراب کرده. من شنیدم که اون یک خانواده‌ی کامل از اقوام منو هم در مسیر به این سمت کشته. اون باید احتمالاً همون باشه. اون با تفنگش مایه‌ی دردسره. حتی از کسانی که ما بیست سال پیش دستگیر کردیم هم پیشی گرفته. باید باهش چکار کنیم؟» کوتوله حدس زد که آن باید همان ببری باشد که پدرش را کشته و بیهوده خشمگین شد. یکی از ببرهای سالخورده گفت: «اون می‌تونه یک غذای خوشمزه برای تولد شما باشه. من به شما پیشنهاد می‌کنم اون رو فوراً بخورید.» بقیه‌ی ببرها هم با این پیشنهاد موافقت کردند. سپس رهبر ببرها کوتوله را با پنجه‌های دستش گرفت و او را با تفنگش یک لقمه کرد و قورت داد و با خنده گفت: «این کوتوله برای

جویدن خیلی کوچیکه.» کوتوله به داخل شکم ببر رفت که به بزرگی یک دهکده بود. استخوان‌های انسان‌ها این طرف و آن طرف ریخته شده بود و در گوشه‌ای تفنگی پیدا کرد که اسم پدرش روی آن حک شده بود. کنار تفنگ تعدادی استخوان بود که احتمالاً متعلق به پدرش بود. پسر استخوان‌ها را جمع کرد و آن‌ها را داخل کیسه‌اش گذاشت. در گوشه‌ی دیگر دختری را پیدا کرد که بی‌حس و حال دراز کشیده بود. پسر با دقت از او مراقبت کرد و دختر دوباره بهبود یافت. سپس آن‌ها دنبال چیز تیزی می‌گشتند که با آن بدن ببر را سوراخ کنند و فرار کنند. خوشبختانه کوتوله یک چاقو در جیبش پیدا کرد و با آن یک سوراخ در داخل بدن ببر ایجاد کرد. از سوراخ به بیرون نگاه کردند و می‌توانستند آسمان را ببینند. دختر به بیرون نگاه کرد تا ببیند آیا ببر داخل مرغزار است یا کنار ساحل یا روی یک صخره و یا در کوهستان. به این ترتیب کوتوله شروع به بریدن یک طرف بدن ببر کرد. هر دو خیلی گرسنه بودند و به اطراف نگاه می‌کردند تا چیزی برای خورن پیدا کنند. کوتوله جگر ببر را دید که بالای سرش آویزان شده و یک تکه از آن را برید. متأسفانه آن چیز مناسبی برای خوردن نبود. با این وجود رهبر ببرها درد شدیدی داشت و از شدت درد بلند بلند ناله می‌کرد. ببرهای دیگر نمی‌توانستند علت درد را بفهمند و از این‌رو نمی‌توانستند به او کمکی بکنند. یکی از ببرها پیشنهاد کرد که شاید یک سیب یا گلابی درد او را کم کند. او رفت و تا آنجایی که می‌توانست میوه جمع کرد. کوتوله و دختر همه‌ی میوه‌هایی را که ببر قورت می‌داد را می‌خوردند و وقتی که ببر از چشمه آب می‌خورد آن‌ها تشنگی خودشان را برطرف می‌کردند. درد ببر بدتر شد تا جایی که دیگه نمی‌توانست آن‌را تحمل کند. دیگر داشت دیوانه می‌شد و به اطراف می‌پرید و غرش می‌کرد و به ببرهای دیگر حمله می‌کرد تا این‌که از حال رفت و آرام دراز کشید.

کوتوله هنوز مطمئن نبود که آن مرده، بنابراین چاقوش را درآورد و بقیه‌ی عضوهای بدن ببر را برید، اما ببر حرکت نمی‌کرد و کوتوله مطمئن شد که او مرده. سپس کوتوله و دختر از داخل شکم ببر بیرون آمدند و بقیه‌ی ببرها را دیدند که به خاطر حالت دیوانگی رهبرشان همگی کشته شدند. آن‌ها پوست ببر را کردند و به خانه بردند. در راه به خانه پیرزن رفتند. همه‌ی موهای پیرزن به خاطر نگرانی‌اش نسبت به کوتوله سفید شده بود. مادرش از دیدن این‌که کوتوله سالم و سلامت برگشته بود بسیار خوشحال شد. کوتوله به همه‌ی افراد دهکده گفت که تمام ببرها در کوهستان کشته شدند. آن‌ها به کوهستان رفتند و پوست تمام ببرها را کردند و از فروش پوست‌ها سود زیادی کردند. کوتوله استخوان‌های پدرش را داخل قبر مناسبی خاک کرد و به همراه دختر به سنول رفت تا والدین او را ملاقات کند. دختر یک روز غروب توسط یک ببر رُبوده شده بود و برای مرگ تسلیم شده بود. والدینش از این‌که او سالم به خانه برگشته بود بسیار

خوشحال شدند. پدر دختر یک وزیر بود. او کوتوله را به عنوان دامادش پذیرفت. بنابراین کوتوله و دختر با هم ازدواج کردند.



## داستان چهل و پنجم: قبر ببر

در زمان‌های قدیم مرد ثروتمندی صاحب پسری شد. پسر در شرایط بسیار راحتی بزرگ شد، اما وقتی پدرش مُرد خانواده‌اش دچار روزهای خیلی بدی شدند و به تدریج فقیر شدند. به همین دلیل پسر تا سن سی سالگی مجرد بود. او پسر سخت‌کوش و درستکاری بود و نسبت به مادرش وظیفه‌شناس. بنابراین در بین افراد دهکده بسیار معروف بود. یک روز غروب که پسر از سر کار به خانه آمد متوجه شد که مادرش به شدت مریض است. او در خانه ماند و از مادرش پرستاری کرد و تمام داروهای را که می‌توانست تهیه کند به مادرش داد، اما هیچ کدام از آن‌ها تأثیری نداشتند. یک روز پسر از یکی از افراد دهکده شنید که دکتر معروفی در «اون‌بُنگ» زندگی می‌کند. او خویشاوندی نداشت که به دنبال دکتر بفرستد و خودش هم نمی‌توانست مادر مریضش را رها کند و به دنبال دکتر برود. او پول کافی هم نداشت تا خرج هزینه‌های درمان مادرش بکند، از این‌رو با ناامیدی کنار تخت مادر بیمارش گریه می‌کرد. یک روز مادرش آهی کشید گفت: «خیلی دوست دارم قبل از مرگم حداقل یک‌بار دکتر معروفی که در اون‌بُنگ زندگی می‌کند درمانم کنه.» پسر غمگین بلافاصله تصمیم گرفت که پیش دکتر برود و با او مشورت کند. او مقداری پول از یکی از همسایه‌ها قرض گرفت و از یکی دیگر همسایه‌ها خواست تا زمانی‌که او در خانه نیست از مادرش مراقبت کند و سپس خانه را ترک کرد. او از راه‌های پر شیب «زی‌ز» عبور کرد و شب هنگام به اون‌بُنگ رسید. فوراً پیش دکتر رفت و مقداری دارو گرفت. بدون استراحت در حالی‌که جعبه‌ی داروها را پشتش حمل می‌کرد به سمت خانه به راه افتاد. وقتی که به گذرگاه رسید بازرگانی را دید که در حال کشمکش با یک ببر بزرگ بود. وقتی پسر جوان را دید فریاد کشید و کمک خواست. به خاطر نگرانی زیادی که نسبت به مادرش داشت اول فکر کرد که به راهش ادامه بدهد و از کمک به بازرگان چشم‌پوشی کند، اما بعد از فکر کردن احساس کرد که باید به آن مرد بیچاره که در حال مبارزه برای نجات جان‌ش است کمک کند. بنابراین از پشت سر به سمت ببر رفت تا او را بکشد. سپس بازرگان گفت: «تو ببر رو نگه‌دار تا من چشم‌اش رو در بیارم.» پسر کیسه‌اش را روی زمین گذاشت و ببر را محکم با دستانش نگه داشت. سپس بازرگان از دست ببر خلاصی یافت و پا به فرار گذاشت و کیسه‌ی داروهای پسر بیچاره را که کنار جاده گذاشته بود برداشت و هیچ تلاشی برای درآوردن چشم‌های ببر نکرد. بازرگان سر او کلاه گذاشت و حتی کیسه‌ی داروهای مادرش را هم که ممکن بود برای درمانش مناسب باشد هم دزدید. او باید محکم چنگالش را به پشت ببر نگه می‌داشت چون اگر برای یک لحظه او را رها می‌کرد خورده می‌شد. وقتی یاد مادر مریضش که در تخت افتاده بود و بانگرانی منتظر او بود افتاد با ناامیدی دیوانه شد، استخوان‌هایش سرد شد و انتهای موهایش سیخ شد. سرما از ستون فقراتش بالا و پایین رفت و پوست بدنش در اثر سرما دانه

شد و در نهایت بیهوش شد و روی زمین افتاد. وقتی به هوش آمد متوجه شد که روی زمین افتاده و خبری از ببر نبود. مرد جوان در حالی که از شدت نگرانی دلوپس مادر مریضش بود باعجله به سمت خانه رفت. وقتی نزدیک دهکده‌اش شد چیز سفیدی را دید که در جاده افتاده. آن کیسه داروهایش بود که به خاطر آن‌ها خیلی نگران شده بود. بوی خون تازه به مشامش رسید و در همان نزدیکی‌ها تکه‌های بدن بازرگان را دید که سر او کلاه گذاشته بود و با کیسه داروهایش فرار کرده بود. ببر او را به خاطر عمل ناجوانمردانه‌اش کشته بود. وقتی پسر به خانه برگشت داروها را جوشاند و به مادرش داد و ظرف چند روز حال مادرش بهتر شد. داستان پسر در بین افراد دهکده پیچید و آن‌ها از پسر به عنوان الگوی یک پسر وظیفه‌شناس تعریف و تمجید کردند. یک روز او مشغول شکستن هیزم در کوه بود که صدای تفتنگ شنید و دید که ببر به سوی او می‌آید. او فوراً متوجه شد که ببر دقیقاً شبیه همان ببری بود که قبلاً دیده بود و کیسه‌ی داروهایش را برگردانده بود، بنابراین او با عجله ببر را زیر هیزم‌ها پنهان کرد. چند دقیقه بعد یک شکارچی پیش او آمد و از پسر پرسید که آیا او ببری را ندیده که از این‌جا عبور کند و پسر وانمود کرد که چیزی ندیده است. شکارچی رفت و ببر نجات پیدا کرد. ببر با حالت تشکر در چشمانش از پسر سپاسگزاری کرد و سرش را به نشانه‌ی تشکر چندین بار بالا و پایین آورد و رفت. وقتی پسر غروب به خانه برگشت برای مادرش آن‌چه را اتفاق افتاده بود تعریف کرد و این واقعه باعث خوشحالی مادرش شد.

یک شب مهتابی پسر و مادرش با هم در اتاق صحبت می‌کردند که ناگهان صدای عجیبی را از بیرون شنیدند. به بیرون که نگاه کردند ببر را دیدند که دختری را پشتش گذاشته و با خودش آورده. ببر به داخل باغ پرید و دختر را به آرامی روی زمین گذاشت و رفت. آن‌ها بیرون رفتند و دیدند که دختر بیهوش روی زمین افتاد. دختر را به داخل خانه بردند و از او پرستاری کردند. آن‌ها به‌زور، آب گرم داخل دهانش ریختند و بدنش را ماساژ دادند تا این‌که خیلی زود حالش بهتر شد. او خیلی زیبا بود و به آن‌ها آن‌چه را برایش اتفاق افتاده بود تعریف کرد. دختر گفت: «خونه‌ی من در «گوماسان» در استان «رُلا» است. بعد از شام داشتم موهامو شونه می‌کردم که این ببر ناگهان ظاهر شد و منو زدزدید. بعد از اون چه اتفاقی افتاد رو به خاطر نمی‌یارم. از این‌که جونم رو نجات دادید خیلی ممنونم.» صبح روز بعد آن‌ها به والدین دختر موضوع را خبر دادند و والدینش از شنیدن سلامتی دخترشان خیالشان راحت شد و ترتیبی داده شد که دختر و پسر جوان با هم ازدواج کنند. ازدواج خیلی سریع صورت گرفت. یک روز غروب ببر دوباره ظاهر شد و پسر را به گوشه‌ای در پشت باغ برد. با پنجه‌هایش روی زمین می‌کشید و دمش را به‌شدت تکان می‌داد. به نظر می‌رسید که می‌خواست چیزی به پسر بگوید، اما پسر منظور او را نمی‌فهمید. صبح روز بعد ببر در همان مکان مُرد و پسر او را همان‌جا خاک کرد. از آن زمان به بعد خانواده دوباره ثروتمند شد

و سه سال بعد یک درخت خرمالو ناگهان در محلی که ببر خاک شده بود با میوه‌های رسیده ظاهر شد.  
می‌گویند درخت هنوز در زانگسو در حال رشد است.

## داستان چهل و ششم: هُنگ‌دوریونگ ببر وظیفه‌شناس

در منطقه‌ی «ماسان» در استان «گیونگ‌نام» ببری به نام «هنگ‌دوریونگ» زندگی می‌کرد. این ببر عادت عجیبی که داشت و آن این بود که هر زنی را که می‌دید دامن آبی به تن داشت می‌کُشت. این ببر قبلاً یک مرد بوده و این داستان تناسخ او می‌باشد. هونگ‌دو-ریونگ پسری وظیفه‌شناس بود که تمام وقتش را وقف مادرش می‌کرد. یک روز مادرش مریض شد و به مدت طولانی در شرایط خیلی بدی به سر می‌برد. هونگ تمام داروهای را که می‌توانست تهیه کند به او داد و تمام دکترهای معروف را بالای سر او آورد، اما همگی بی‌فایده بود و او بهتر نشد. همه‌ی پولش تمام شد و دچار فقر شدید شد. سرانجام به این نتیجه رسید که تنها راه درمان مادرش دعا کردن است. از این رو به داخل کوهستان رفت و بعد از انجام مراسم غسل نشست و به فکر فرو رفت و شب و روز به درگاه خدایان دعا کرد. سرانجام یک موجود اسرارآمیزی ظاهر شد و به او گفت: «تو باید صد تا سگ بگیری و برای درمان مادرت از آن‌ها دارو تهیه کنی. با شنیدن این حرف‌ها هونگ خیلی ناراحت شد. از کجا می‌توانست صد تا سگ گیر بیاورد؟ او پول کافی برای خریدن یک سگ هم نداشت چه برسد به صد تا. همین‌طور که سرگشته و حیران بود نشست و گریه کرد و از روی درد و نگرانی از ته دل آهی کشید. سرانجام با خودش گفت: «اگه یک ببر بودم، می‌تونستم به راحتی صد تا سگ رو بگیرم.» او در کوهستان ماند و به دعا کردن ادامه داد. بعد از چند هفته همان موجود مرموز دوباره مقابل او ظاهر شد و به او یک تکه کاغذ داد که روی آن یک سحر نوشته شده بود که پسر را به ببر و دوباره به صورت اولش تبدیل می‌کرد. او کاغذ را با خودش به خانه برد و هر نیمه شب وقتی که همه خواب بودند از خواب بیدار می‌شد. او جادو را خواند و تبدیل به یک ببر شد. سپس ببر هونگ اطراف دهکده می‌چرخید و سگی را می‌گرفت و می‌کُشت. سگ را به خانه می‌برد و دوباره سحر را می‌خواند و به شکل واقعی خودش تبدیل می‌شد و هر روز صبح زنش یک سگ روی پله جلوی در پیدا می‌کرد و از آن برای مادر شوهرش دارو تهیه می‌کرد و شاید برایش سوپ درست می‌کرد. صد شب به همین منوال گذشت و نود و نه سگ برای درمان مادر هونگ کشته می‌شدند و حال مادرش به نظر می‌رسید که خیلی بهتر شده بود. با این وجود همسر هونگ به غیبت‌های شبانه شوهرش مشکوک شده بود و شب صدم تصمیم گرفت تا از راز شوهرش سر در بیاورد. او خودش را به خواب زد و وقتی شوهرش نصف شب بیرون رفت او دزدکی از پنجره به بیرون نگاه کرد تا ببیند شوهرش چه کار می‌کند. شوهرش را دید که یک تکه کاغذ از لبه‌ی بام بیرون آورد و آن را خواند و تبدیل به یک ببر شد. سپس دید که شوهرش کاغذ را سرجایش گذاشت و از خانه به بیرون دوید. زن از آن‌چه که دیده بود بسیار وحشت زده شد. او رفت و کاغذ را برداشت و در آشپزخانه داخل اجاق انداخت و سوزاند. ببر هونگ آخرین سگ را به خانه آورد و

به دنبال کاغذ جادو می‌گشت، اما بی‌فایده بود. از این‌رو نمی‌توانست دوباره به انسان تبدیل شود. با کشتن صدمین سگ مادرش به طور کامل بهبود یافت، اما پسرش به صورت ببر باقی ماند. هونگ بسیار عصبانی شد و همسرش را به خاطر کار احمقانه‌اش کشت. در آن لحظه او دامن آبی پوشیده بود. بعد از آن ببر هونگ هر زنی را که می‌دید دامن آبی پوشیده می‌کشت. او رفت و در کوهستان زندگی کرد اگرچه گاهی اوقات برمی‌گشت و در اطراف خانه‌اش پرسه می‌زد و گریه می‌کرد و از آن زمان به بعد زن‌های جوان دهکده شب‌ها برای آوردن آب دامن سفید می‌پوشیدند چون که نمی‌توانستند با دامن آبی بیرون بروند.

## داستان چهل و هفتم: ببر گوش سفید

در زمان‌های قدیم خانه‌ای روی گذرگاه مرتفع «سزول لیونگ» در منطقه‌ی «یونانگ» در استان «گانگ‌ون» قرار داشت. صاحب خانه مردی چهل ساله بود، اما هیچ فرزندی نداشت. او همسرش را در خانه تنها می‌گذاشت و به کوهستان می‌رفت و برای امرار معاش گیاه جادویی جینسین جمع می‌کرد. یک روز «جیم هیونگ‌مان» درباره‌ی مردی که در گذرگاه دورافتاده‌ی کوهی زندگی می‌کند شنید و به دهکده در پایین گذرگاه آمد. او مقداری جینسین می‌خواست و امیدوار بود که بتواند کمی از آن مرد بخرد. او از افراد دهکده خواست تا او را به سمت خانه‌ی مرد راهنمایی کنند، آن‌ها به سمت جنگل انبوهی که کوه را پوشانده بود اشاره کردند و گفتند: «اون تنها راهه. اگه از اونجا بالا بری خونه رو پیدا می‌کنی، اگر چه هیچ کدوم از ما تا حالا به اونجا نرفتیم.» همان‌طور که به جیم گفتند به داخل جنگل رفت. راه کوه خیلی خطرناک و صعب‌العبور بود و چندین بار فکر برگشتن به سرش می‌زد، اما به تلاشش ادامه داد و در نهایت خانه‌ی کوچکی را درست در بالای کوه پیدا کرد. صاحب‌خانه را صدا زد و از دیدن زنی که از خانه بیرون آمد و در حدود چهل سال داشت بسیار تعجب کرد. زن گفت: «شوهرم صبح زود اون طرف کوه به بازار رفته و هنوز برنگشته، معمولاً غروب همین موقع برمی‌گرده. بهتره منتظر بمونید. خیلی طول نمی‌کشه.» جیم بیرون نشست و منتظر ماند و زن به پختن شام ادامه داد. هوا خیلی تاریک شده بود، اما شوهرش هنوز برنگشته بود. زن خیلی دلواپس شد و گفت: «یک اتفاقی باید براش افتاده باشه. من باید دنبالش برم، اما هوا خیلی تاریکه. ممکنه شما لطف کنید و با من بیایید؟» «جیم» نمی‌توانست درخواست زن را رد کند. زن با یک مشعل در دستش راه را نشان می‌داد و «جیم» با یک مشعل دیگر به دنبال او می‌رفت. آن‌ها فاصله‌ی نسبتاً زیادی را تا پایین کوه راه رفتند و ناگهان زن ایستاد. او یک دستمال سفید از روی زمین برداشت و گفت: «این دستمال شوهرمه. وحشتناکه. باید اونو کشته باشن.» آن‌ها اطراف را نگاه کردند و روی زمین لکه‌های خون تازه دیدند. زن در حالی که رده‌های خون را دنبال می‌کرد با هوشیاری کامل به سمت بوته‌ها رفت. کمتر از چند دقیقه از صدای شنیدن غرش یک ببر یک‌کشه خوردند. زن به سرعت به سمت صدا رفت در حالی که نور مشعل را به سمت بالا نگه داشته بود ببر بزرگی را دید که روی تکه سنگی نشسته و در حال خوردن یک جسد است. آن جسد شوهرش بود. زن به سرعت به سمت ببر رفت و نور مشعل را روی صورت ببر انداخت. ببر از آتش ترسید و پا به فرار گذاشت، در حالی که جسد را با خودش می‌کشید. زن با تمام قدرت دنبال ببر می‌دوید و دلش نمی‌خواست که ببر شوهرش را با خودش ببرد. در نهایت ببر جسد را انداخت و کمی آن طرف‌تر نشست در حالی که لبش را لیس می‌زد. زن مشعل را به جیم داد و جسد خون‌آلود شوهرش را در آغوش گرفت. جسد سرد و سفت بود. زن به سمت خانه برگشت در حالی که

جسد شوهرش را پشتش گذاشته بود و از جیم خواست که هر دو تا مشعل را نگه دارد و به دنبال او بیاید. وقتی به خانه رسیدند زن جسد را داخل انبار گذاشت و جیم را به داخل خانه دعوت کرد تا استراحت کند. جیم تا به حال چنین واقعه‌ی دردناکی را تجربه نکرده بود و داشت از ترس بیهوش می‌شد. او داخل اتاق دراز کشید و هنوز نفس نفس می‌زد و از ترس می‌لرزید. بعد از مدت کوتاهی جیم صدای غرش ببر را شنید و سپس صدای بلندی در سکوت شب پیچید. سپس زن فریاد زد: «ببر رو کشتم. بیا بیرون ببین.» ببر زرد بزرگی که گردنش قطع شده بود کنار در انباری روی زمین افتاده بود و زن هم در کنار ببر با یک تبر در دستش ایستاده بود. زن به جیم گفت که چطور آنرا کشته: «مطمئن بودم که برای جستجوی طعمه به خونه برمی‌گرده. ببر بوی خون رو فهمید و به سمت انبار اومد. من پشت در قایم شده بودم و با تبر کشتمش.» بعد از گفتن این حرف‌ها زن ببر را با ساطور تکه تکه کرد تا انتقام شوهرش را گرفته باشد. سپس ادامه داد: «این گوش سفید ببر خیلی معروفه. می‌تونی گوش‌های سفیدش رو ببینی؟ می‌بینی؟ سال‌هاست که افراد دهکده تلاش می‌کنند اون رو بگیرن و حالا من اونو کشتم.» جیم از زن خواست تا علت آنرا برایش بگوید و زن داستان را برایش تعریف کرد: «سال‌ها پیش افراد دهکده پایین تپه تو یه غروب تابستونی خنک دور هم جمع شده بودند. یکی از مردها برای چند لحظه از ما دور شد و دیگه برنگشت. همه دنبال اون گشتند و در نهایت اون رو که به‌شدت زخمی شده بود تو کشتزار ذرت پیدا کردند. اون فوراً مُرد و همونجا خاکش کردند. چند روز بعد اون‌ها جسد مرد را که کنار درخت ایستاده بود نزدیک قبر پیدا کردند. وقتی به جسد دست زدند جسد روی زمین افتاد. ببر زمین رو کنده بود و جسد رو درآورده بود و به درخت تکیه داده بود. بعد مردم دهکده ببر بزرگی با گوش‌های سفید دیدند که در همان نزدیکی روی سنگی چمباتمه زده. یکی از آدم‌های پیر دهکده گفت که وقتی طعمه دور از دسترس ببر گوش سفید باشه دوباره برمی‌گرده تا با طعمه‌بازی کنه. بعد به مردم گفت یک کُتی که متعلق به جسده رو جلوی ببر بندازه. مردم هم این کار رو کردند. ببر با پنجه‌هاش کُت رو برداشت و با خوشحالی رفت. ببر به رنگ زرد و قهوه‌ای بود و گوش‌های سفیدی داشت. این همون ببری که ما امشب گرفتیم. درسته؟» روز به اتمام رسید و داستان زن هم تمام شد. او برای مهمانش صبحانه آورد و مقداری ریشه‌ی جینسن کوهی به او تعریف کرد و گفت: «این باید همون چیزی باشه که شما به خاطرش به اینجا اومدی. لطفا این چند تا ریشه رو از من قبول کن.» زن از جیم پولی نگرفت و گفت که این جبران ناچیزی از کمک باارزشی باشد که او دیشب برایش انجام داده. همان روز غروب جیم به همراه چند نفر از افراد دهکده به خانه‌ی زن برگشتند تا در مراسم تشییع جنازه شرکت کنند، اما جیم متوجه شد که زن هم به همراه شوهرش به استقبال مرگ رفته. او خانه را آتش زده بود و خودش و شوهرش را سوزانده بود.

## داستان چهل و هشتم: دخترِ ببری

در پایتخت «سیلا»، یکی از قدیمی‌ترین قلمروهای کره، رسم بر این بود که همه‌ی مردم از مرد و زن، پیر و جوان، یک‌بار در سال در معبد بودایی «هونگیان‌سا» دور هم جمع شوند و برای شادی و موفقیت در زندگی دعا کنند. برطبق روایت‌های مختلف اجتماع در دوازدهم فوریه یا در طول پانزدهم روز قبل از هشتم آگوست اتفاق می‌افتاد. در آن روزها موقع غروب مردم در معبد زیر نور ماه تا آخر شب آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. یک سال دختر زیبایی وارد معبد شد. او هر شب مقابل محراب می‌ایستاد و دعا می‌کرد و بعد با مردم خوشحال یکی می‌شد و شادی می‌کرد. او با مرد جوانی به نام «جیم‌هیون» ملاقات کرد و بزودی با هم صمیمی شدند و هر شبشان را با هم می‌گذراندند. وقتی که جشن به پایان رسید پسر تصمیم گرفت دختر را به خانه‌اش برساند. دختر به پسر التماس می‌کرد که دنبال او نیاید، اما پسر به التماس‌های دختر گوش نمی‌کرد. دختر فرار کرد و در نهایت در سرایشی کوه وارد کلبه‌ی پوشالی حقیرانه‌ای شد. جیم تمام راه دختر را تعقیب کرد و پشت سر دختر وارد اتاق شد. وقتی دختر جیم را دید به او گفت پشت پرده‌ای که در گوشه‌ی اتاق بود پنهان شود. جیم بدون درنگ این کار را انجام داد. ناگهان پسر بیرون از خانه صدای غرش دو ببر را شنید که می‌گفتند: «خواهر، بوی آدمیزاد می‌آید. خواهر، ما گرسنه‌ایم. اونیو به ما بده بخوریم.» جیم پشت پرده از ترس می‌لرزید، اما دختر جواب داد: «داداشیا، رفتار تون اصلاً مؤدبانه نیست. او مهمون منه. حالا لطفاً برید اون طرف. برادرهایش کنار رفتند و دختر پیش جیم رفت و آهی کشید و گفت: «لطفاً از من نترس. من یک زن نیستم بلکه یه ببرم. تو صادقانه منو دوست داشتی. من واقعاً از تو ممنونم و اگه یک‌بار یک انسان عاشق ببری بشه آن ببر دیگه ممکن نیست زندگی کنه. من به‌زودی خواهم مُرد.» جیم با حالت شک و تردید به او نگاه می‌کرد و دختر مثل یک زن زیبا و قشنگ روبروی او ایستاده بود. جیم گفت: «نه، نه این حقیقت نداره. من کنار تو می‌مونم و از تو مراقبت می‌کنم.» دختر خودش را تبدیل به یک ببر کرد و دوباره تبدیل به یک زن شد و گفت: «حالا کاری رو که ازت بخوام انجام می‌دی؟ من دوست دارم تو دستای تو بمیرم. فردا صبح من داخل بازار می‌شم و مردم رو به هراس می‌ندازم و بعد می‌رم و دخترِ پادشاه رو می‌گیرم. تو باید به اونجا بیای و منو پیدا کنی و با شمشیرت منو بکشی. تو می‌تونی شاهزاده‌ی خانومو نجات بدی و تا ابد سرنوشت خوبی خواهی داشت.» روز بعد همه چیز همان‌طور که دختر گفته بود اتفاق افتاد. یک ببر وارد پایتخت شد و دختر پادشاه را گرفت. جیم پیش پادشاه رفت و از پادشاه اجازه گرفت تا ببر را بکشد و شاهزاده خانوم را نجات دهد. پادشاه از جیم بسیار قدردانی کرد و به او اجازه داد تا با دخترش ازدواج کند. جیم به یاد بودِ ببر معبدی در کنار رودخانه‌ی «سوکزون» ساخت و آن‌را «هو وون‌سا» به معنی معبد آرزوی ببر نامید.



## داستان چهل و نهم: کشیش ببری

یک روز مسافری راهش را در میان کوه‌ها گم کرد. شب‌هنگام متوجه شد که نه می‌توانست به راهش ادامه دهد و نه می‌توانست راهی را که آمده برگردد. سرانجام یک راه باریکی پیدا کرد و آن را دنبال کرد. بعد از این‌که مسافت طولانی را راه رفت به درّه‌ای رسید که در آنجا خانه‌ای قرار داشت. به در بیرونی خانه رسید و در زد، اما هیچ‌کس جواب نداد. وارد در دوّم شد و صاحب‌خانه را صدا زد، اما دوباره هیچ جوابی نشنید. از در دوم هم گذشت و تمام درها را امتحان کرد تا به در یازدهم رسید، اما هیچ‌کس جواب نداد. سپس در دوازدهم را باز کرد و دختر زیبایی را دید که گریه می‌کرد. به دختر گفت: «لطفاً منو ببخشید. من یک مسافر هستم و راهم رو در کوهستان گم کردم. چرا انقدر غمگینی؟» دختر به او نگاه کرد و گفت: «غریبه، اگه زندگیت برات مهمّه بهتره تا وقت هست از اینجا فرار کنی. اگه بمونی حتماً کشته می‌شی.» اما مسافر نرفت و از دختر خواست که علت ناراحتی‌اش را به او بگوید و دختر در حالی‌که به شدت گریه می‌کرد راز خانه را به او گفت. «پدر من مرد ثروتمند و پرنفوذی بود و من برادرای زیادی داشتم. یک روز یک کشیش بودایی که در معبدی توی کوهستان زندگی می‌کرد پیش پدرم اومد و از پدرم خواست تا با من ازدواج کنه. پدر و برادرام مخالفت کردند و کشیش از روی عصبانیت تمام خانوادمو کشت و فقط من زنده موندم. کشیش امشب میاد اینجا و اگه تو رو اینجا پیدا کنه تو رو هم می‌کشه.» بعد از شنیدن داستان غم‌انگیز دختر، مسافر مصمم شد که به او کمک کند. او خودش را در صندوقچه‌ای داخل دیوار پنهان کرد و منتظر برگشتن کشیش قاتل شد. نیمه‌شب کشیش وارد اتاق شد. دختر با نگاه معصومانه‌ای به او لبخندی زد به طوری‌که هیچ اتفاقی نیافتاده و به او یک فنجان مشروب داد تا بنوشد. ناگهان صورت کشیش قرمز شد و دراز کشید و فوراً به خواب رفت. مسافر از مخفیگاهش بیرون آمد و شمشیرش را داخل چشم‌های کشیش فرو کرد و سعی کرد که گلویش را ببرد. بعد از این حمله‌ی بی‌امان کشیش خبیث از خواب بیدار شد و از درد غرش بلندی کرد و با حالت خشمگینانه و وحشیانه‌ای به این طرف و آن طرف می‌پرید. او نمی‌توانست ضارب را بگیرد چون چشم‌هایش کور شده بود. مسافر چند بار به او ضربه زد تا این‌که کشیش روی زمین افتاد و مُرد. آن‌ها جسد را بیرون بردند تا در باغ پشت خانه خاک کنند، اما بعد متوجه شدند که آن یک کشیش نبوده بلکه یک ببر زرد بزرگ با راه‌های قهوه‌ای بوده. دختر به خاطر خدمتی که مسافر در حق او کرده بود از او بسیار تشکر کرد. مسافر خیلی گرسنه بود و دختر برایش برنج و سوپ درست کرد. سپیده دم مسافر آماده‌ی رفتن شد. دختر از او خواهش کرد که او را آنجا تنها رها نکند و به مسافر گفت: «من هرگز لطفی رو که در حقم کردی فراموش نخواهم کرد. لطفاً همین جا بمون و با من تو این خونه زندگی کن. من نمی‌تونم تا سه سال اینجا رو ترک کنم و باید تو این مدت از قبر پدرم مواظبت کنم.» مسافر

قبول نکرد و از طرفی همه‌ی وجودش از آنچه که دیده بود پر از ترس شده بود و نمی‌خواست که در آن خانه‌ی نفرین شده بماند. بنابراین به سمت در دوازدهم رفت. دختر دنبال مسافر به طرف در بیرونی رفت و خودش را از تیرک ساختمان آویزان کرد و کشت. قلب شکسته‌ی او نمی‌توانست بیشتر از این تحمل کند. سال‌ها بعد از این ماجرا مسافر یک ژنرال معروفی به نام «اُسونگ بوون‌گان» شد. جنگ بزرگی به وقوع پیوست و او به عنوان فرمانده‌ی کل ارتش منصوب شد. او با دویست هزار نفر نیروی قوی دشمن در حال جنگ بود. جنگ سختی درگرفت و به احتمال قوی جنگی سرنوشت‌ساز بود. در میان جنگ ژنرال دستمال ابریشمی زردی را دید که به شمشیرش چسبیده بود. وقتی ژنرال شمشیرش را در هوا بالا می‌برد دستمال مانع حرکت او می‌شد. ژنرال در آن جنگ شکست خورد و روی زمین بیهوش افتاد. ژنرال به نظرش آمد که دستمال جلوی چشمانش ناپدید شد و همان‌جا دختری را که دم در دوازدهم ملاقات کرده بود ظاهر شد. دختر با حالت سرزنش با او حرف زد و دوباره تبدیل به دستمال شد و بعد در هوا ناپدید شد. ژنرال بلند فریاد زد: «عزیرم. من در حق تو بد کردم و قلب تو رو شکستم. لطفاً منو ببخش.» سپس باعجله به سمت خانه در کوهستان رفت و بدن دختر را به صورت کامل به طوری که هنوز چشمانش باز بود پیدا کرد، اگرچه کشیش ببری مدت‌ها پیش از بین رفته بود. او دختر را روی زانوهایش گذاشت و با عشق او را نوازش می‌کرد. سپس چشم‌هایش را بست و دختر را کنار قبر پدرش خاک کرد و بار دیگر خانه را ترک کرد. ژنرال بار دیگر سپاهیان‌ش را عازم جنگ کرد. این بار آهنگ جنگ علیه او بود و او به‌سختی تحت فشار بود. در حمله‌ی آخر فرمانده دشمن به سمت او تاخت و نزدیک بود او را بکشد، اما ناگهان دستمال ابریشمی زرد دوباره ظاهر شد و روی شمشیر فرمانده دشمن کشیده شد و خودش را روی لبه‌ی تیغه‌ی شمشیر پیچاند و ژنرال به‌راحتی قادر به حرکت سپاهش نبود. سو اُسونگ بدون هیچ مشکلی سر دشمن را قطع کرد. دستمال در آسمان ناپدید شد و دیگر ظاهر نشد. اوسونگ هرگز لطف دختر را فراموش نکرد و هر سال بر سر مزار دختر می‌رفت و سوگواری می‌کرد.

## داستان پنجاهم: قبرسگ و فادار

در منطقه‌ی «گیونگ‌زو» در یکی از استان‌های شمالی «گیونگ‌سان» در قلمرو «سیلا» زن بیوه‌ای که یک دختر و یک پسر داشت زندگی می‌کرد. او خیلی فقیر بود به طوری که قادر نبود مکان‌های معروف را ببیند. تمام روز را به خاطر بچه‌هایش به سختی کار می‌کرد تا آن‌ها سالم و قوی باشند. بچه‌ها بزرگ شدند و ازدواج کردند و بعد از آن مادرشان مرد. وقتی که زن مرد پیش پادشاه آسمان رفت و پادشاه از او پرسید: «چه وقت‌هایی به معبد می‌رفتی؟ آیا همه‌ی مکان‌های معروف رو دیدی؟» زن جواب داد: «من همه‌ی وقت‌مو صرف بزرگ کردن بچه‌هام کردم و وقت کافی برای بیرون رفتن نداشتم. از این‌رو پادشاه «یاما» اعلام کرد: «تو عادت به موندن در خونه داری. بنابراین بهتره که یک سگ باشی. پیش پسرت برگرد و از خونش نگهبانی کن.» زن به شکل یک سگ به زمین برگشت. سگ‌توله‌هایی به دنیا آورد و آن‌ها کم‌کم بزرگ شدند. بعد صاحب‌خانه که پسرش بود تصمیم گرفت سگ مادر را بکشد و بخورد. آن شب سگ مادر ناپدید شد و به خانه‌ی دخترش فرار کرد. روی پله‌ی خانه نشست و گریه کرد. صاحب‌خانه که دخترش بود از دیدن سگ برادرش در آن وضعیت تعجب کرد و آن را به آشپزخانه برد و یک کاسه برنج به او داد و پشتش را نوازش کرد. سپس یک کشیش بودایی به خانه‌ی پسر آمد و از او پرسید: «آیا تو یک سگ داری؟» پسر جواب داد: «بله، من یک سگ دارم، اما ناپدید شده. چرا اینو می‌پرسی؟» کشیش جواب داد: «آن سگ تناسخ یافته‌ی مادرته. اون به سختی کار می‌کرد تا پسر و دخترش رو بزرگ کنه و هرگز قادر نبود بیرون بره و مکان‌های معروف رو ببینه. از این‌رو پادشاه آسمان ترتیبی داد که او به شکل یک سگ به خانه‌ی پسرش برگرده و از او در مقابل دزدان محافظت کنه، اما الآن از این‌که تو می‌خوای اونو بکشی ترسیده و احتمالاً به خونه‌ی خواهرت رفته. اونو نکش و بذار دنیارو تا اونجایی که تو می‌تونی ببینی اون هم ببینه.» سپس پسر به خانه‌ی خواهرش رفت و آن‌چه را که کشیش به او گفته بود برای خواهرش تعریف کرد. سپس سگ را پشتش گذاشت و تا جایی که می‌توانست تمام کوه‌ها و معبد‌های زیبا را به او نشان داد. در راه برگشت به خانه سگ از پشت پسر پایین آمد، گودالی را روی زمین کند و داخل آن دراز کشید و مُرد. پسر سگ را همان‌جا خاک کرد و از آن روز آن خانواده بسیار ثروتمند و موفق شد.

## داستان پنجاه و یکم: سنگ یادبود یک سگ

در دهکده‌ی سیلیم در منطقه‌ی «سون‌سان» در شمال استان «گیونگ‌سان» قبر و سنگ یادبود یک سگ دیده می‌شد. حدود صد سال پیش در منطقه‌ی «سون‌سان»، «جیم‌سونگ‌بال» زندگی می‌کرد. او یک روز به بازار داخل شهر رفت که روز پنجم هر ماه برگزار می‌شد. او دوستان زیادی را آنجا دید، به کافه‌ی داخل شهر رفت و با آن‌ها مشروب نوشید. در راه برگشت به خانه آنقدر مست بود که در مزرعه‌ای معروف به «ولمول‌زونگ» خوابش برد. ناگهان قسمتی از چمن آتش گرفت و تمام چمن‌های خشک پاییزی شروع کردند به آتش گرفتن. جیم که مست و گیج بود از خطری که تهدیدش می‌کرد بی‌خبر بود. خوشبختانه او یک سگ داشت و به صورت اتفاقی سگ او را در مسیر برگشت به خانه و موقعیت خطرناکی که صاحبش را تهدید می‌کرد دید و به سوی او دوید و با دندان‌هایش لباس او را گرفت و روی زمین می‌کشید و سعی می‌کرد که صاحبش را بیدار نکند. سپس به سمت یک رودخانه در همان نزدیکی‌ها دوید و دمش را داخل آب فرو برد و دوباره برگشت و چمن‌های اطراف صاحبش را خیس می‌کرد. او این کار را چندین بار انجام داد تا آتش را از صاحبش دور نگه دارد. سرانجام آتش دور شد، اما سگ وفادار از شدت خستگی و سوختگی روی زمین افتاد و مُرد. وقتی جیم بیدار شد و فهمید که چه اتفاقی افتاده از مرگ سگ وفادارش به شدت متأثر شد و او را همان جایی که افتاده بود خاک کرد و هرگز فداکاری او را فراموش نکرد. داستان در بین افراد آن منطقه پیچید و آن‌ها تحت تأثیر رفتار بزرگ و وفاداری سگ قرار گرفتند. از این‌رو آن‌ها یک سنگ یادبود در بالای قبر سگ قرار دادند تا از قهرمانی او همیشه یاد کنند و روی سنگ یادبود لغت‌های «اویگو‌زونگی» به معنی قبر سگ وفادار را نوشتند.

## داستان پنجاه و دوم: گوزن و مار

در زمان‌های قدیم سیل عظیمی که قبلاً هرگز دیده نشده بود رخ داد. رودخانه‌ی «ودونگ» طغیان کرد و تمام خانه‌های اطراف را با خودش برد. تمام زمین‌های آن منطقه تبدیل به یک دریاچه‌ی بزرگ شد و تمام ساکنان و حیوانات آن منطقه زیر آب رفتند و خفه شدند. پیرمردی در «پیونگیانگ» با قایق روی سیل پارو می‌زد که گوزنی را که تقریباً خسته و در حال غرق شدن بود نجات داد و چند لحظه بعد ماری را که روی آب شناور بود دید و آن را هم نجات داد. طولی نکشید که یک پسر در حالی که روی آب شناور بود به سمت قایق آمد و پیرمرد آن را هم نجات داد. پیرمرد با قایقش آن‌ها را به ساحل برد و در آنجا مار و گوزن را آزاد کرد. از آنجایی که والدین پسر غرق شده بودند و خانه‌ی آن‌ها هم خراب شده بود پیرمرد را ترک نکرد. پیرمرد به او غذا داد و او را به عنوان پسرخوانده‌اش پذیرفت. یک روز گوزن آستین لباس پیرمرد را می‌کشید و دُمش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. پیرمرد حدس زد که او می‌خواهد چیزی بگوید، از این‌رو به دنبال گوزن رفت. خیلی طول نکشید که آن‌ها به طرف تخته سنگی در کوهستان رسیدند. گوزن با پاهایش به زمین همان اطراف می‌زد و پیرمرد حدس زد که چیزی باید آنجا پنهان شده باشد. پیرمرد شروع به کندن کرد و یک ظرف سفالی پُر از طلا و نقره را که آنجا مدفون شده بود پیدا کرد. طلاها را با خودش به خانه برد و مرد ثروتمندی شد. پسر خوانده‌اش خیلی مغرور و متکبر بود و پول‌ها را به طور افراطی خرج می‌کرد. پدرش او را به خاطر بی‌ملاحظه‌گی‌هایش سرزنش می‌کرد، اما او اغلب با گستاخی جواب پدرش را می‌داد و توجهی به نصیحت‌های او نمی‌کرد. در آخر پسر تصمیم گرفت که از آنجا برود و برای خودش زندگی کند، اما پدرش با رفتن او مخالفت می‌کرد. پسر عصبانی شد و به پدرش اتهام ناروا زد. او یواشکی به دادگاه رفت و گفت: «پدر من پول زیادی دزدیده و داستانی ساخته که اون‌ها رو از یه گوزن گرفته.» مأموری که مسئول چنین مسائلی بود رفت و پیرمرد را دستگیر کرد و وقتی پیرمرد حقیقت را برای او توضیح داد او گوش نکرد. پیرمرد را به زندان انداختند، اما او مطمئن بود که یک روزی از آنجا آزاد خواهد شد چون او به‌راستی مبرا از هر جرمی بود. یک شب مار به سلول او آمد و بازوی پیرمرد را نیش زد و در رفت بازوی پیرمرد به خاطر سم فوراً ورم کرد و درد آن غیر قابل تحمل بود. پیرمرد با خودش گفت: «چه کار بیهوده‌ای.» اما چند لحظه بعد مار برگشت، در حالی که یک بطری کوچک شیشه‌ای در دهانش بود. او از ماده‌ی داخل بطری روی ورم بازوی پیرمرد گذاشت و فوراً ورم خوابید و درد هم ساکت شد و بازوی پیرمرد به طور کامل درمان شد. سپس مار بار دیگر ناپدید شد. صبح روز بعد پیرمرد از بیرون صدای سر و صدا شنید. او شنید که شب گذشته یک مار، همسر قاضی دادگاه را نیش زده و او به احتمال زیاد از نیش مار خواهد مرد. پیرمرد حدس زد که آن باید همان ماری باشد که او را

نیش زده بود. از این رو برای قاضی پیغام فرستاد که می‌تواند زخم همسرش را درمان کند. قاضی فوراً او را فراخواند و او بقیه‌ی پُمد جادویی را که مار برای او آورده بود روی زخم زن گذاشت و زخم او فوراً درمان شد. سرانجام قاضی نسبت به بی‌گناهی پیرمرد متقاعد شد و پیرمرد فوراً آزاد و پسر خوانده‌اش دستگیر و به خاطر جرمش تنبیه شد.

## داستان پنجاه و سوم: قرقاول و زنگ

در روزگاران قدیم هیزم‌شکنی زندگی می‌کرد. یک روز او به کوهستان رفت تا هیزم بشکند، در آنجا دو قرقاول را دید که با حالت سردرگمی به سمت بالا و پایین پرواز می‌کنند. وقتی هیزم‌شکن به آن‌ها نزدیک‌تر شد ماری را دید که در حال بلعیدن تخم‌هایی بود که در زیر یک بوته بودند. سپس چوبی را که داخل کوله‌پشتی‌اش بود برداشت و محکم به مار زد و آن را کشت. ده سال بعد هیزم‌شکن به «یونگ‌وُل» در استان «گانگ‌وُن» سفر کرد. یک شب او راهش را در جنگل گم کرد و سرانجام به خانه‌ای که چراغ پنجره‌اش روشن بود رسید. با خودش فکر کرد که شاید شب در آنجا بماند. سپس جلو رفت و در زد. دختر جوانی در را باز کرد و با مهربانی به او خوش‌آمد گفت، او را به داخل برد و به او یک شام خوشمزه داد. بعد از مدتی هیزم‌شکن از او پرسید: «شما اینجا تنها زندگی می‌کنید یا منتظر بقیه‌ی افراد خانواده هستید که برگردند؟» بعد از گفتن این حرف رنگ دختر پرید و با حالت شرورانه‌ای خِرخر کرد و گفت: «ده سال پیش تو با چوب یک مار رو کشتی من همون مار هستم. دشمن من خوش‌آمدی. حالا نوبت من رسیده که انتقاممو به طور کامل از تو بگیرم و تو رو بخورم.» هیزم‌شکن از شنیدن حرف‌های شرورانه‌ی دختر ترسید و به او التماس کرد که او را ببخشد و گفت: «تو داشتی تخم‌های قرقاول‌هارو می‌خوردی. من دلم برای اون‌ها سوخت و تصمیم گرفتم اون‌ها رو نجات بدم. بنابراین با چوب به تو زدم، اما نمی‌خواستم تو رو بکشم. اگر من تو رو کشتم واقعاً اتفاقی بود، من به خاطر این کارم از تو عاجزانه عذرخواهی می‌کنم. به تو التماس می‌کنم که منو ببخشی.» دختر بعد از چند لحظه فکر جواب داد: «اگه دوست داری زنده بمونی تو باید برای من یک کار انجام بدی. نزدیک قلعه‌ی این کوه یک معبد دورافتاده‌ی قدیمی وجود داره که داخل اون یک زنگ بزرگ آویزونه. اگه تو بتونی در حالی‌که تو همین اتاق نشستی اون زنگ رو به صدا درببازی، من به تو هیچ صدمه‌ای نمی‌رسونم و تو رو آزاد می‌کنم. می‌تونی اون کارو برای من انجام بدی؟» هیزم‌شکن با شرمندگی جواب داد: «چطور می‌تونم وقتی اینجا نشستم اون زنگ رو به صدا در بیارم؟ این تقریباً غیر ممکنه. تو داری با من بازی می‌کنی. این طور نیست؟» دختر جواب داد: «منظورت اینه که نمی‌تونی انجام بدی؟ در این صورت تو باید بمیری.» سپس دختر تبدیل به یک مار بزرگ شد تا او را بخورد. طولی نکشید که صدای باشکوه زنگ به طور واضح در شب به گوش آن‌ها رسید. مار فوراً دوباره تبدیل به دختر شد و آهی کشید و گفت: «تو باید تحت حمایت بهشت باشی. من الآن نمی‌تونم به تو صدمه‌ای بزدم.» با گفتن این حرف‌ها دختر ناپدید شد. صبح روز بعد هیزم‌شکن از کوه بالا رفت و در آنجا معبد را پیدا کرد. زیر زنگ بزرگ دو تا قرقاول را پیدا کرد که مرده بودند. سرهایشان له شده بود و بال‌هایشان شکسته بود و روی سطح زنگ لکه‌های خون تیره ریخته شده بود. سپس متوجه شد به دو قرقاولی که او مدت‌ها پیش به

آن‌ها کمک کرده بود خودشان را فدای او کرده بودند تا دینِ خودشان را به او آدا کنند. آن‌ها سرشان را به زنگ کوبیده بودند تا صدای آن، زندگی هیزم‌شکنِ نیکوکار را نجات دهد.



## داستان پنجاه و چهارم: دختر هزارپا

در زمان‌های قدیم پیرمرد فقیری در حوالی کشور سنول زندگی می‌کرد. او به قدری فقیر بود که نه می‌توانست غذایی برای خانواده‌اش فراهم کند و نه سقفی بالای سر آن‌ها. فقر شدید باعث شده بود که او کاملاً ناامید شود و تصمیم گرفت که به زندگیش خاتمه دهد. یک روز بدون این‌که به همسرش بگوید کجا می‌رود او را ترک کرد. در حالی‌که در امتداد سواحل رودخانه‌ی «هان» به سمت پایین قدم می‌زد به صخره‌ی سنگی مرتفعی رسید. به بالای صخره که رسید چشم‌هایش را بست و خودش را از بالای پرتگاه به داخل آب انداخت. او تصور کرد که باید فوراً مرده باشه. نیم ساعت بعد زن زیبایی که مشغول شستن لباس کنار رودخانه بود متوجه مرد فقیری شد که روی ماسه‌های رودخانه دراز کشیده. او نیمه هوشیار و سالم بود. خیلی طول نکشید که به هوش آمد و دختر آن‌چه که اتفاق افتاده بود را از او پرسید. او از فقرش و از تصمیمی که برای خاتمه دادن به زندگیش گرفته بود تعریف کرد. دختر با خوشحالی به او گفت: «تو جون سالم به در بردی. امیدوارم هرگز به سرت نزنه که دوباره این عمل وحشتناک رو تکرار کنی. تو هنوز جوونی و یک روزی شانسی به تو لبخند خواهد زد. اگه دوست داری می‌تونم به خونه‌ی من بیایی و قدری اونجا استراحت کنی.» دختر او را راهنمایی کرد و خیلی زود به خانه رسیدند. خانه‌ی آجری بزرگی بود که در دره قرار داشت، اگرچه تأثیر غنی بودن را داشت. مرد به عنوان مهمان آنجا ماند و خیلی زود عاشق دختر شد. او خانواده‌اش را به طور کامل فراموش کرد. هرگز در رؤیاهایش تصور نمی‌کرد که چنین شادی در دنیا وجود داشته باشد و او در زندگیش در کنار چنین دختر عجیبی باشد. دختر زیبایی آسمانی داشت و زیباترین لباس‌ها را به پسر می‌داد که بپوشد و خوشمزه‌ترین غذاها را که بخورد. با این وجود برخلاف تصور پسر، خانه زیبایی بی‌نهایتی داشت و پسر کاملاً مبهوت زیبایی خانه بود. آن‌ها چندین ماه با خوشحالی کنار هم زندگی کردند، اما پس از مدتی او از زندگی جدیدش زده شد و با حسرت به خانواده‌ی بی‌پنااهش در سنول فکر می‌کرد. بنابراین به دختر گفت که می‌خواهد برای مدتی از آنجا برود، اما به دختر نگفت که می‌خواهد برای دیدن خانواده‌اش برود. دختر که قصد و نیت او را حدس زده بود گفت: «اگه تو الآن منو ترک کنی از این می‌ترسم که منو فراموش کنی و هرگز برنگردی.» مرد هم پیش خودش فکر کرد پیش خانواده‌اش خواهد ماند و دیگر پیش دختر باز نخواهد گشت، اما با شور و هیجان جواب داد: «چطور می‌تونم تو رو فراموش کنم؟ اصلاً نترس. من بدون هیچ مشکلی پیش تو برمی‌گردم» دختر گفت: «در راه بازگشت هر کسی قصد داشت جلوی تو رو بگیره توجه نکن. مستقیم برگرد و من منتظر تو خواهم موند» سپس دختر را ترک کرد و به سوی خانه‌اش جایی که خانواده‌اش را ترک کرده بود حرکت کرد. وقتی به دهکده رسید از دیدن خانه‌ی جدید باشکوهی که به جای خانه‌ی قدیمی‌اش قرار

گرفته بود شگفت زده شد. نزدیک تر که شد اسم خودش را روی درِ خانه دید. یک شک ناگهانی به ذهنش خطور کرد که نکند همسرش در غیاب او نسبت به او بی وفا بوده. این فکر او را کمی عصبانی کرد، اما بعد فکر کرد از آنجایی که او همسرش را برای مدت طولانی نادیده گرفته بود هیچ حقی ندارد که او را سرزنش کند. در زد و پسرش در را باز کرد. پسر در حالی که اشک شادی در چشمانش جمع شده بود و به پدرش که او را مدت طولانی ندیده بود نگاه می کرد. در حالی که گریه می کرد گفت: «خوش اومدی پدر.» سپس مادرش را صدا زد و گفت: «مادر، پدر اومده خونه.» زن در حالی که زیباترین لباس هایش را پوشیده بود با عجله به سمت حیاط آمد. همسرش با عصبانیت به او نگاه کرد و از او پرسید: «این خونه رو کی ساخته؟ پولش رو از کجا آوردی؟» همسرش در حالی که با تعجب به او نگاه می کرد پرسید: «تو نبودی که هر روز برای من پول می فرستادی. من فکر می کردم این تو بودی که تمام این هدایای زیبارو برای ما می فرستادی. یعنی من اشتباه می کردم.» حقیقت به آهستگی برای شوهرش برملا شد و متوجه شد که هیچ کس به جز آن زن ثروتمندی که او کنارش مانده بود نمی توانست باشد چون کس دیگری نمی توانست به خانواده اش کمک کند. از این رو طوری وانمود کرد که دارد شوخی می کند و موضوع را عوض کرد. نه از خودکشی اش حرفی زد و نه از زن عجیبی که ملاقات کرده بود. بعد از مدت ها از این که دوباره با خانواده اش دور هم جمع شده بودند خیلی خوشحال بود، اما بعد از چندین ماه به دختر زیبایی که خارج از شهر رها کرده بود فکر کرد. سرانجام انگیزه اش برای دیدن دوباره ی دختر به قدری شدید شد که به هیچ عنوان تحمل صبر کردن را نداشت. دوباره همسر و خانواده اش را ترک کرد و به سمت خانه ی زن حرکت کرد. در راه او می بایست از کنار یک درخت بزرگ تو خالی می گذشت. همین که به درخت رسید از شنیدن صدایی که اسم او را صدا می زد تعجب کرد. درخت گفت: «نوه ی عزیز من، من روح پدر بزرگ تو هستم. به من گوش کن. تو نباید دوباره اون زن رو ملاقات کنی. من به خاطر صلاح خودت به تو این هشدار رو می دم. اون یک زن نیست، بلکه یک هزار پایبی که هزار سال عمر داره.» آن قطعاً صدای پدر بزرگش بود، اما نمی خواست اعتقاد داشته باشد که آن صدای پدر بزرگش بوده. از آنجایی که او بی چون و چرا به دختر اطمینان کرده بود نمی خواست هیچ چیزی مانع او شود حتی اگر آن اخطار حقیقت داشت و از آنجایی که یک بار مُبادرت به خودکشی کرده بود از مرگ هراسی نداشت. از این رو جواب داد: «پدر بزرگ، من باید اونو دوباره ببینم. من به اون قول دادم که دوباره برگردم و هیچی نمی تونه مانع شکستن قول من بشه. مرگ برای من هیچ اهمیتی نداره از اونجایی که من یکبار مرگ رو جلوی چشم دیدم و اگر چه مرگ من بهونه ای برای دیدن اون باشه. اون زن بود که خانواده ی من رو از گرسنگی نجات داد.» صدای روح با حالت جدی گفت: «من می دونم که تو برای رفتن مصمم هستی، اما فقط یک راه برای فرار از مرگ وجود داره. برو و قویترین تنباکویی رو که می تونی تهیه کنی بخر و اون رو بکش و تفالش رو تو دهنتم نگاه دار. به محض این که اون

رو دیدی تفاله رو توی صورتش تُف کن. اگه موفق به این کار نشی قطعاً خواهی مُرد. مرد بیچاره، او با زیبایی خودش تو رو طلسم کرده.» سپس او به بازار رفت و قویترین تنباکویی را که می‌توانست پیدا کرد و خرید. سپس دوباره حرکت کرد و تمام راه را تا خانه‌ی دختر تنباکو کشید. او با دقت تفاله تنباکو را در دهانش نگه داشت. وقتی به خانه‌ی زن رسید از لایِ یکی از ترک‌های در یواشکی داخل خانه را نگاه کرد و در آنجا دُم یک هزارپای بزرگ را دید. او برای دیدن زن مصمم بود و هیچ چیزی نمی‌توانست او را دلسرد کند. از این‌رو با جسارت در زد. زن آمد و در را باز کرد و با خوشحالی به او خوش‌مد گفت، اما مرد یک کلمه هم حرف نزد از آنجایی‌که هنوز تفاله‌ی سمّی تنباکو را در دهانش نگه داشته بود. زن با دیدن دهان فشرده‌ی مرد و حالت عجیب چشم‌هایش حدس زد که باید اتفاقی افتاده باشد و از ترس رنگش پرید. مرد داخل اتاق رفت و به زن خیره شد. او به زیبایی همیشه بود همان‌طور که مرد او را به خاطر می‌آورد. موهای پرکلاغی‌اش، چشم‌هایش که به شفافی کریستال بود، ابروهای پیوندی‌اش، بینی و دهانش همگی مثل سابق بود. او بین عشق زن و هشدار که روح پدر بزرگش به او داده بود گیر کرده بود. او در شُرف انداختن تفاله‌ی تنباکو روی صورت زن بود که زن شروع به هق هق کردن کرد. سرش را پایین انداخت و گریه کرد. مرد به دختر خیره شد و به‌نظر می‌رسید که دختر دو برابر زیباتر از قبل شده بود. همان‌طور که به دختر نگاه می‌کرد دلش به رحم آمد و به سمت پنجره برگشت و تفاله‌ی تنباکو را تُف کرد. نگرانی زن از بین رفت و لبخندی زد و گفت: «ممنون که منو بخشیدی. صدایی که تو شنیدی صدای پدر بزرگت نبوده. اون صدای مار نفرین شده‌ایی که در داخل آن درخت تو خالی زندگی می‌کنه. من دختر پادشاه آسمانی هستم و آن مار یکی از خدمتکارانِ قصر بود. او عاشق من شد و من رو از راه به در کرد. موضوع به گوش پدرم رسید و او هر دوی مارو تنبیه کرد. به من دستور داد که به مدت سه سال به عنوان هزارپا در دنیای انسان‌ها زندگی کنم و به اون اغواگر هم دستور داد تا برای همیشه به عنوان یک مار زندگی کنه. به خاطر خشمی که از سرنوشتش داره همیشه سعی می‌کنه که به من آسیب بیشتری برسونه. امروز روزِ آخرِ حکم منه و فردا من به پیش پدرم برمی‌گردم. اگه تو به صورت من تُف می‌کردی من باید سه سال دیگه رنج می‌بردم.» بنابراین آن‌ها یک روز دیگر برای شادی کردن داشتند و آن‌ها شب شیرین‌ترین رویاها را آرزو کردند. صبح روز بعد وقتی مرد بیدار شد دید که روی یک تکه سنگ، تنها دراز کشیده و هیچ نشانه‌ای از خانه نبود.

## داستان پنجاه و پنجم: دو برادر و قاضی دادگاه شهربانی

در زمان‌های دور دو برادر که زبان پرنده‌ها را می‌فهمیدند با هم زندگی می‌کردند. آن‌ها به قدری باهوش بودند که می‌توانستند کوچک‌ترین علامت‌ها را استنتاج کنند. یک روز در امتداد راه باریکی داخل زمین‌های برنج با هم قدم می‌زدند. دو طرف راه با چمن‌های بسیار زیبا و سبزی محصور شده بود. همان‌طور که قدم می‌زدند ناگهان برادر کوچک‌تر ایستاد و گفت: «برادر! به اون چمن‌ها نگاه کن. چمن‌های سمت چپ راه خورده شده، اما چمن‌های سمت راست نه. به نظر تو این بدین معنی نیست که گاوی که از اینجا رد می‌شده چشم راستش کور بوده؟» برادرش جواب داد: «بله، اون باید فقط چمن‌های سمت چپ راه رو با چشم چپش دیده باشه.» آن‌ها به راهشان ادامه دادند تا این‌که یک مرد دوان‌دوان به سمت آن‌ها آمد و پرسید که آیا آن‌ها گاوی را دیدند که آن اطراف در حال پرسه زدن بوده. «شما باید به راحتی اونو تشخیص داده باشید؛ چون که چشم راستش کوره.» آن‌ها گاو را ندیده بودند و به مرد هم همین را گفتند، اما از این‌که استنتاج آن‌ها درست بود بسیار خوشحال بودند. مدتی بعد آن‌ها به کوهستان رفتند. همان‌طور که راه می‌رفتند صدای گریه‌ی زاغی را در فاصله‌ای از یک درخت کاج شنیدند. به نظر می‌رسید که زاغ آن‌ها را صدا می‌زد. «مردان جوان، بیایید اینجا، بیایید اینجا. من نمی‌تونم جایی برم تا این‌که شما بیاین.» سپس آن‌ها آنجا رفتند تا ببینند اوضاع از چه قرار است و مردی را دیدند که زیر درخت کاج به قتل رسیده بود. یک ساعت نبود که مُرده بود. یک شمشیر توی سینه‌اش فرو رفته بود و خون از زخمش جاری بود. آن‌ها هرگز چنین صحنه‌ای را در زندگیشان ندیده بودند و ترس همه‌ی وجود آن‌ها را پر کرد. آن‌ها برگشتند و از محل گریختند. سپس مردی که ظاهر بدجنسی داشت از راه رسید و آن‌ها را گرفت و با تهدید به آن‌ها گفت: «شما قاتل هستید. این‌طور نیست؟ شما با هم توطئه چیدید که اون رو بکشید. درسته؟ من باید شماهارو پیش مقامات ببرم و موضوع رو گزارش کنم.» سپس دو برادر را کشان‌کشان نزد قاضی بردند و آن‌ها را به زندان انداختند. آن‌ها به بی‌گناهی خودشان اعتراف کردند و برای اثبات ادعاهایشان درباره‌ی زاغ به قاضی گفتند و توضیح دادند که آن‌ها می‌توانند زبان پرنده‌ها را بفهمند. حرف‌های آن‌ها روی قاضی تأثیری نداشت و قاضی دستور داد که آن‌ها را زندانی کنند. صبح روز بعد آن‌ها را از زندان نزد قاضی بردند. قاضی به بالای درخت پر سیاوشی اشاره کرد و گفت: «صدای گریه‌ی دُرنا‌ی رو که بالای درخت هست می‌شنوید؟ می‌تونید به من بگید که اون چی داره میگه؟» سپس برادرها گریه‌ی دُرنا را ترجمه کردند و گفتند: «تخم‌های منو پس بدید. من می‌دونم وقتی که من نبودم شما اونها رو از آشپونه‌ی من دزدیدید و لای یک پارچه‌ی ابریشمی پیچیدید و داخل آستینتون گذاشتید.» قاضی تحت تأثیر دانش غیرمعمول برادرها قرار گرفت. قاضی تخم‌ها را از داخل آستینش درآورد و به همراهانش گفت که آن‌ها را به دُرنا برگردانند.

سپس برادرها را از زندان آزاد کرد و آن‌ها را به خانه‌اش برای شام دعوت کرد. او با بهترین غذاها و نوشیدنی‌ها از آن‌ها پذیرایی کرد، اما وقتی بیف و مشروب را چشیدند نمی‌توانستند آن‌ها را بخورند فقط نشستند و به هم نگاه کردند. بعد از مهمان‌نوازی قاضی تشکر کردند و رفتند. قاضی از این‌که آن‌ها از خوردن بیف و مشروب ممانعت کرده بودند کنجکاو شد و از یکی از خدمتکارانش خواست که آن‌ها را تعقیب کند تا بفهمد که آن‌ها چه می‌گویند. قبل از این‌که خیلی دور شوند خدمتکار حرف‌های آن‌ها را شنید. برادر کوچک‌تر گفت: «برادر، تو از من می‌خواستی که بیف رو بخورم؟ اون گوشت آدم بود. درسته؟ و همین‌طور مشروب، اون بوی خون آدمو نمی‌داد؟» برادر بزرگ‌تر جواب داد: «اول نفهمیدم، اما بعد شستم خبردار شد. البته به جز بیف و مشروب شام خوبی بود و قاضی با این‌که پسر یک راهب سرگردانه خیلی باهوشه.» خدمتکار سریع پیش قاضی برگشت و آن‌چه را درباره‌ی بیف و مشروب و اظهارات بی‌ارزش درباره‌ی قاضی که پسر یک راهب سرگردانه شنیده بود برای قاضی تعریف کرد. قاضی خیلی عصبانی شد و افرادی را فرستاد که دوباره او را دستگیر کنند. قاضی از آن‌ها پرسید: «منظورتون چیه از این‌که گفتید بیف، گوشت انسان بوده و مشروب بوی خون انسان می‌داده؟ این قطعاً حقیقت نداره. به من بگید چرا این حرف‌ها رو زدید.» برادی کوچک‌تر جواب داد: «برو و از قصاب و از صاحب مشروب فروشی بپرس.» قاضی افرادی را فرستاد. قصاب اعتراف کرد که او چند روز از شیر همسرش به گوساله داده بوده چون‌که بعد از تولد گوساله مادرش فوراً مرده بود. صاحب مشروب فروشی گفت که باید کسی را دنبال کشاورزی که از او برای درست کردن مایه (مخمر)، گندم خریده بودند بفرستند. از این‌رو کشاورز احضار شد و او توضیح داد که این گندم خاص در زمینی نزدیک قبرستان رشد کرده. قاضی با شنیدن این اطلاعات توجیه شد و برادرها را آزاد کرد و از این‌که برای آن‌ها مزاحمت ایجاد کرده بود بسیار عذرخواهی کرد، اما چیزی به آن‌ها درباره‌ی این‌که او پسر یک راهب سرگردان بوده نگفت. از این‌می‌ترسید که شاید حقیقت داشته باشد؛ چون در همه چیز حق با آن‌ها بود. از این‌رو پیش مادر بیوه‌ی پیرش رفت و از او درباره‌ی اتفاقات تولدش پرسید. قاضی گفت: «مادر! فامیلی واقعی من چیه؟ حقیقت رو راجع به تولد من بگو وگرنه خودم رو توی اتاقم حبس می‌کنم تا از گرسنگی بمیرم.» مادرش جواب داد: «سؤال خیلی عجیبیه. این‌طور نیست؟ البته که فامیلی تو مثل فامیلی پدرته، اما قاضی شک داشت که مادرش حقیقت را گفته باشد و خودش را در اتاق محبوس کرد و روزه گرفت و منتظر زمانی بود که مادرش به او حقیقت را بگوید. سرانجام مادرش پیش او آمد و گفت: «پسر عزیزم، در رو باز کن. حقیقت رو به تو می‌گم.» پسر در را باز کرد و مادر داخل شد و با لحن آرامی در حالی‌که می‌ترسید گفت: «پدرت برای امتحان نظامی به سؤال رفت و یک سال تموم اونجا موند. زمانی‌که اون نبود من با یک راهب بودایی که برای گرفتن خیرات

به اینجا آمده بود دوست شدم. حالا فهمیدی؟» قاضی استعفا داد و در معبدی در کوهستان گوشه‌نشینی کرد. او یک کشیش شد و بقیه‌ی عمرش را صرف دعا و تفکر کرد.

## داستان پنجاه و ششم: زیبونگ

در زمان‌های قدیم نجیب‌زاده‌ای به همراه خدمتکارانش به نام «زیبونگ» زندگی می‌کرد. هر جا که اربابش می‌رفت، زیبونگ هم او را همراهی می‌کرد. یک روز او به سنؤل برای دادن امتحان نظامی رفت. او خانواده‌اش را ترک کرد و سوار اسبی شد که زیبونگ آن را هدایت می‌کرد. دو تا از دخترهایش ازدواج کرده بودند، اما زیبونگ عاشق دختر سومی که از همه جوان‌تر و زیباتر بود شده بود. از این‌رو فکرهای شیطانی در سر داشت. در راه سنؤل یک روز اربابش او را به مغازه‌ی مشروب‌فروشی فرستاد تا برای او یک کاسه مشروب بخرد. زیبونگ مشروب را خرید و کاسه را پیش اربابش آورد، اما در راه ایستاد و شروع به درآوردن چیزی از داخل کاسه با انگشتانش کرد. اربابش فریاد زد: «زیبونگ، چیکار داری می‌کنی؟ عجله کن! دارم از تشنگی می‌میرم.» سپس زیبونگ به دروغ جواب داد: «اشتباهی توی کاسه تُف کردم و دارم سعی می‌کنم با انگشتام درش بیارم.» اربابش از خوردن مشروب منصرف شد و آن را به زیبونگ داد تا بخورد. او در طول راه به سنؤل ادبیت‌هایی این چنین می‌کرد. وقتی به سنؤل رسیدند در یک مسافرخانه ماندند. مرد نجیب‌زاده امتحانش را داد، اما از روی بدشانسی در امتحان قبول نشد. با این وجود زیبونگ همه نوع مسخره‌بازی را از خودش درمی‌آورد تا اینکه اربابش در چشم مردم سنؤل مایه‌ی آبروریزی شده بود. او همه‌ی پولش را برای زیبونگ خرج کرد تا این‌که از روی عصبانیت به زیبونگ گفت: «تو باید سنؤل رو ترک کنی و فوراً به خونه برگردی. من خودم بعداً میام.» سپس نامه‌ای برای همسرش نوشت که در آن از همسرش خواسته بود که زیبونگ کشته شود، از آنجایی‌که زیبونگ مسبب همه‌ی گرفتاری‌ها و بدشانسی‌هایش شده بود. زیبونگ به همراه نامه به سمت خانه حرکت کرد. زیبونگ شک داشت که محتوای نامه به نفع او باشد، از این‌رو پیش یک پیرمرد رفت تا نامه را برایش؛ چون خودش نمی‌توانست نامه را بخواند. پیرمرد نامه را خواند و به او گفت که اربابش در نامه اشاره کرده که زیبونگ کشته شود. از این‌رو زیبونگ به پیرمرد گفت تا نامه‌ی دیگری بنویسد و در آن اشاره کند که وقتی زیبونگ به خانه رسید به عنوان پاداش برای کمک‌های بارزش او به اربابش باید با کوچک‌ترین دختر ازدواج کند و گرنه ارباب قادر به قبول شدن در امتحان نخواهد بود. او نامه‌ی جدید را در پاکت اصلی گذاشت و آن را پیش همسر اربابش برد. او نامه را خواند و فوراً ترتیب عروسی زیبونگ با دختر کوچکش را فراهم کرد. زیبونگ و دختر در خانه‌ی کناری مستقر شدند. چند هفته بعد مرد نجیب‌زاده به خانه برگشت و از دیدن آنچه که اتفاق افتاده بود شگفت‌زده شد از آنجایی‌که برعکس آنچه که فکر می‌کرد اتفاق افتاده بود. با عصبانیت نعره کشید: «چطور این اتفاق افتاده؟ دستور من برخلاف این بود.» سپس به خدمتکاران دیگرش گفت: «اون نمی‌تونه جون سالم به در ببره. دست و پاش رو ببندید و داخل کیسه بندازید و بعد به دریا

بندازیدش.» خدمتکاران زیبونگ را گرفتند و همان‌طور که اربابشان دستور داده بود دست و پایش را بستند و داخل کیسه انداختند. در راه خدمتکاران تشنه‌شان شد و بعد داخل مغازه مشروب‌فروشی شدند تا چیزی بنوشند. آن‌ها کیسه را وسط جاده رها کردند. زیبونگ منتظر فرصتی برای فرار بود، سپس صدای عصای مرد کوری را شنید که روی زمین می‌زد و از آنجا می‌گذشت. زیبونگ او را صدا زد و گفت: «مرد کور بیا اینجا. منم قبل از این که داخل این کیسه‌ی جادویی بیفتم کور بودم. یک دکتر معروف جادوگر به من گفت که داخل کیسه بشم و من هم این کار و انجام دادم و الآن می‌تونم ببینم، اما نمی‌تونم از داخل کیسه بیرون بیام. بیا و در کیسه رو باز کن و من کیسه رو به تو قرض می‌دم تا این‌که تو هم مثل من بینا بشی.» مرد کور از شنیدن این حرف خوشحال شد و با اشتیاق در کیسه را باز کرد. سپس زیبونگ بیرون آمد و مرد کور را داخل کیسه کرد و در کیسه را با دقت بست. بعد از آن عصای مرد کور را برداشت و با زدن عصا به روی زمین شروع به راه رفتن کرد. خدمتکاران از مغازه مشروب‌فروشی بیرون آمدند و کیسه را به سمت دریا بردند. سپس مرد کور فریاد زد: «وایسید، وایسید. من کور هستم و می‌خوام بینایم رو به دست بیارم، اما خدمتکاران جواب دادند: «ساکت باش زیبونگ، حقه‌هاات دیگه کار نمی‌کنه.» آن‌ها کیسه را داخل دریا انداختند و مدر کور بیچاره غرق شد. یک ماه بعد در کمال تعجب همه زیبونگ دوباره به خانه‌ی قدیمی‌اش برگشت و در حالی‌که در هر دستش یک بادبزنی داشت گفت: «حال همگی چطوره؟ من زیر دریا به قلمرو اژدهایی رفتم و درست ته دریا شیرجه زدم جایی که زیباترین قعر رو پیدا کردم. به من خوش‌آمد گفتند و من رو پیش پادشاه بردند. پادشاه به طور مجلل و با خوشمزه‌ترین خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها از من پذیرایی کرد و من تا جایی‌که می‌تونستم خوردم و نوشیدم. مطمئنم که اونجا شادترین مکان برای زندگیه. حالا همگی بیایید تا به اونجا بریم و برای همیشه با خوشحالی اونجا زندگی کنیم. ما باید هر کدام دو تا بادبزنی با خودمون ببریم تا وقتی می‌خوایم شیرجه بزنییم از اون‌ها استفاده کنیم.» همگی حرف‌های به ظاهر درست او را پذیرفتند و هر کدام دو بادبزنی به دست گرفتند و به سمت ساحل رفتند. زیبونگ گفت: «پدر باید اول بره و بقیه‌ی ما دنبال اون می‌ریم. سپس مرد نجیب‌زاده داخل دریا شیرجه زد، اما شروع به دست و پا زدن کرد و داشت خفه می‌شد. وقتی در حال خفه شدن بود بادبزنی‌ها را به شدن به حرکت درآورد تا به دیگران بفهماند که دوباره گول خورده‌اند، اما زیبونگ با عجله بقیه را به داخل آب می‌انداخت و می‌گفت: «به پدر نگاه کنید. اون داره بادبزنی‌ها رو به حرکت درمی‌یاره تا ما اونو سریع‌تر دنبال کنیم.» سپس همگی یکی پس از دیگری به دنبال مرد نجیب‌زاده به داخل آب پریدند، اما وقتی که نوبت کوچکترین دختر رسید زیبونگ دست او را گرفت و به او گفت: «نَپر، نمی‌بینی که همه غرق شدند.» اما به خاطر این نیرنگ، زیبونگ بدجنس هیچ وقت روی خوشبختی را ندید. او نتوانست عشق دختر جوان را به دست بیاورد. یک شب دختر به داخل دریا پرید تا پیش والدینش که فریب شوهرش را خورده بودند برود.



## داستان پنجاه و هفتم: سه وزیر مجرد

در زمان قدیم سه وزیر بودند، اولی نخست‌وزیر، دومی وزیر مسکن و سومی وزیر آموزش و پرورش و هر سه آن‌ها مجرد بودند. نخست‌وزیر درباره‌ی داستان زندگیش این چنین گفت: «وقتی که خیلی جوان بودم ازدواج کردم. اون زمون هنوز مشغول تحصیل برای امتحان ارشد نظامی بودم و حتی بعد از ازدواج به تحصیلاتم ادامه دادم. من خیلی فقیر بودم و به خاطر همین همسرم باید برای همسایه‌ها خیاطی می‌کرد تا پول کافی برای امرار معاش به دست بیاریم. یک روز که از آموزشگاه برگشتم همسرم رو دیدم که داشت چیزی می‌خورد. وقتی که منو دید باعجله اون رو زیر زانوهاش قایم کرد و به دوخت و دوز ادامه داد. من خیلی گرسنه بودم و اون رو به خاطر خودخواهیش سرزنش کردم. ازش پرسیدم: اون چیه که زیر زانوهات قایم کردی؟ نمی‌تونم فکرشو بکنم که تو اونو بدون من بخوری. اون با حالت معصومانه‌ای جواب داد: من هیچ غذایی قایم نکردم. به خاطر همین من کنترلم رو از دست دادم و اون رو به فریبکاری متهم کردم. فریاد زدم: من با چشمای خودم دیدم. تو داشتی یه چیزی می‌خوردی و وقتی که من وارد حیاط شدم سریع قایمش کردی. تو نباید سر من کلاه بذاری. اون خیلی خجالت کشید و یک کلوخه خاک رُس زرد رنگ از زیر زانوهاش بیرون آورد و با حالت عذرخواهی گفت: این فقط خاک رُس. من باید این لباس‌ها رو تا امشب تموم کنم تا پولشو بگیرم و برای شام امشب برنج بخرم. من خیلی گرسنه و تشنه بودم و دهنم و گلویم از تشنگی کاملاً خشک شده بود و چون چیزی برای خوردن نداشتم این تکه خاک رس رو لیس می‌زدم. تو اشتباه می‌کنی اگه فکر می‌کنی وقتی اینجا نبودی من چیزی می‌خوردم. متأسفم از این‌که باعث ناراحتی‌ات شدم. من نباید این کارو می‌کردم. وقتی که همسرم برای من توضیح داد از این‌که انقدر احمق بودم که اون رو سرزنش کردم شرمنده شدم و بهش گفتم که چقدر قدردانِ صداقت و حسن نیتشم که خودشو وقف کار کرده هستم. ما تو فقیر شدید زندگی می‌کردیم و به خاطر زحمتهای بی‌دریغ اون بود که من تونستم تحصیلاتم رو ادامه بدم. چند سال بعد من در امتحان ارشد نظامی قبول شدم و به عنوان فرماندار «ززو» و بزرگ‌ترین جزیره‌ها در دریای جنوبی، منصوب شدم. من به همراه همسرم و تعدادی از همراهان برای گرفتن پُستم حرکت کردیم. ما در بندر «موگپو» سوار کشتی شدیم. متأسفانه دریا خیلی خروشان بود و کشتی ما در اثر امواج طوفانی تنگه بالا و پایین می‌رفت. ما در معرض خطر غرق شدن بودیم. کاپیتان پیش من اومد و گفت: کسی سوار کشتی شده که نباید باشه، به خاطر همین خدایان دریا از دست ما عصبانی هستند. به همین خاطر من جواب دادم: پس ما باید اون فرد رو پیدا کنیم اگه می‌خواهیم سالم به جزیره برسیم. چطور می‌تونیم بفهمیم اون کیه؟ کاپیتان جواب داد: همه باید کُتَشونو در بیارن و به دریا بندازن. اگر کت روی آب شناور باشه معنی‌اش اینه که اون فرد از نظر خدایان قابل قبوله، اما اگه

به زیر آب بره اون فرد عامل عذاب ما است. از این‌رو من کُتم رو درآوردم و اولین نفر داخل آب انداختم و کت روی آب شناور موند. همه‌ی مسافران دیگه هم همین کارو کردند و کتسون روی آب شناور موند تا این‌که نوبت همسرم رسید. او کتش رو به آب انداخت و کت فوراً به زیر آب رفت. بدون کوچک‌ترین تردید اون به داخل دریا پرید و از نظرها ناپدید شد. در همان لحظه باد متوقف شد و شدت موج‌ها فروکش کرد و در سکوت مرگ‌باری ما سالم به جزیره رسیدیم. همسر من زندگیش رو فدای من و مسافرین کرد تا ما نجات پیدا کنیم و من تونستم مأموریتم رو در جزیره با موفقیت به اتمام برسانم و بعد از اون من موفق به گرفتن ترفیع شدم. من هر چی که دارم مدیون همسرم هستم. چطور می‌تونم دوباره ازدواج کنم و نسبت به خاطرات همسرم بی‌وفا باشم؟» نخست‌وزیر در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود داستان زندگیش را تعریف کرد و پادشاه به شدت تحت تأثیر محبت خالصانه‌ی او نسبت به همسرش قرار گرفت. سرش را تکان داد و گفت: «احساسات تو رو درک می‌کنم. تو حق داری که دوباره ازدواج نکنی. سپس پادشاه رو به وزیر مسکن کرد و از او خواست که دلیل ازدواج نکردنش را بگوید. از این‌رو وزیر مسکن داستانش را به شرح زیر تعریف کرد: «من هم وقتی که خیلی جوون بودم ازدواج کردم. یک روز بدشانسی وحشتناکی برای من رخ داد. رُقبای سیاسی‌ام اتهام غلط به من زدند. من گناهکار شناخته شدم و به مکان دوری تبعید شدم. از همسرم خداحافظی کردم و اون در حالی که گریه می‌کرد از من پرسید: کی برمی‌گردی؟ از اونجایی که هیچ زمان مشخصی برای دوره‌ی تبعید من وجود نداشت من هم طفره رفتم و جواب دادم: هر وقت تخم‌مرغی به صورت راست روی تخم‌مرغ دیگه ایستاد من هم برمی‌گردم. منظور من این بود که من انتظار برگشتن رو نداشتم و تبعید من زندگی طبیعی من خواهد بود. با این وجود، همسرم حرف‌های منو جدی گرفت و از لحظه‌ای که من رفتم اون شب و روز و چندین سال رو تلاش می‌کرد تا یک تخم‌مرغ رو صاف روی تخم‌مرغ دیگه قرار بده. اون تمام کارهای معمول و روزانه‌ی خودش رو نادیده گرفت و هیچ توجهی به خودش نمی‌کرد که لباس‌های زیبا بپوشه یا برای خودش غذاهای خوشمزه بپزه یا خونه رو تمیز و مرتب نگه داره. خیلی طول نکشید که همه‌ی دوستان و قوم و خویش‌ها و همسایه‌ها ازش ناامید شدند و تنه‌اش گذاشتند. اون کاملاً حواس‌پرت شده بود و از ناامیدی دیوونه شده بود و هیچ کس باهش کاری نداشت. پنج سال به همین منوال گذشت تا این‌که یک شب مهتابی یک کُمیسر امنیتی سلطنتی که در حال گشت در گوشه و کنار شهر سنُول بود از امتداد خیابونی که روبه‌روی خونه‌ی من بوده و نیمه‌ویران شده بوده و پشت بامش هم فرسوده شده بود می‌گذره و از شنیدن صدای فریاد بلند یک زن متعجب می‌شه. اون فکر می‌کنه که فریاد زن باید چیز عجیبی باشه از این‌رو او به سمت خونه می‌ره و از لای یکی از کاغذهای پاره شده‌ی پنجره یواشکی به داخل خونه نگاه می‌کنه و همسرم رو در حال دست زدن و شادی کردن و خندیدن می‌بینه، در حالی که به دو تا تخم‌مرغ کف اتاق خیره شده بود. کمیسر

در و باز می‌کنه و اون رو سرزنش می‌کنه و می‌گه: تو نباید این موقع شب با صدای بلند بخندی. چرا دستاتو اینطوری به هم می‌زنی؟ امشب خیلی خوشحال به نظر می‌رسی. اون دو تا تخم‌مرغ برای چیه؟ همسرم در حالی که خیلی خوشحال بوده به مرد نگاه می‌کنه و می‌گه: آقا، یک دقیقه پیش این دو تا تخم‌مرغ صاف روی هم ایستادند. یکی روی دیگری. من پنج ساله که دارم تلاش می‌کنم این کارو انجام بدم. امشب بالاخره موفق شدم و حالا شوهرم پیش من برمی‌گرده. کمیسر از شنیدن حرف‌های او تعجب می‌کنه و از او توضیح می‌خواد. او هم به کمیسر درباره‌ی شوهرش، اسم شوهرش، اتهام غلط و تبعیدش و حرف‌های آخرش موقع خداحفاظی می‌گه. کمیسر از عمل خستگی‌ناپذیر و فداکارانه و از بدبختی‌های شدید اون توی دوران غم و ناراحتی تکون می‌خوره. از این‌رو کمیسر پیش پادشاه می‌ره و درباره‌ی همسرم به پادشاه می‌گه و به پادشاه پیشنهاد میده که منو از تبعید آزاد کنند. پادشاه از آزاد کردن من راضی بود و خیلی زود من به خونه برگشتم. همسرم دم در منتظر من بود و از دیدن دوباره‌ی من خیلی خوشحال شده بود، اما لحظه‌ای که منو دید بیهوش شد و دیگه به هوش نیومد. آه، زن بیچاره! اون روح و جانش رو وقف انجام دادن یک معجزه کرده بود و خودش رو از بین برده بود. اون انقدر ضعیف شده بود که لحظه‌ی برگشتن من مُرد. خوب شما می‌بینید که من به اون خیلی مدیونم. چطور می‌تونم اونو فراموش کنم و با زن دیگه‌ای ازدواج کنم، اعلی‌حضرت؟! وزیر مسکن هم مثل نخست‌وزیر گریه کرد و پادشاه هم داستان او را تأیید کرد. حالا نوبت وزیر آموزش و پرورش بود و او شروع به گفتن کرد: «منم وقتی که خیلی جوون بودم ازدواج کردم. بعد از مراسم عروسی که در خانه‌ی والدین عروس بود من به اتاق خودم رفتم و منتظر عروس بودم که پیش من بیاد. من خیلی جوون و خجالتی بودم از این‌رو پشت به در، در گوشه‌ی اتاق نشستم. بعد از مدتی مادرش، عروس رو آورد، اما من آنقدر خجالتی بودم که برنگشتم اونو نگاه کنم یا چیزی به او بگم. ما مدتی همان‌طور نشستیم تا این‌که عروس جلو آمد و آستین منو کشید. من از جسارت اون و از این‌که جرأت کرده بود که پیش‌قدم بشود هراسان شدم. از اونجایی که هیچ عروس مظلومی این کارو انجام نمی‌ده. از این‌رو من از جام پریدم و با عجله از خانه بیرون رفتم و پابره‌نه تمام راه رو تا خونه‌ی خودمون دویدم. بعد از اون ماجرا به یه معبد دور افتاده توی کوهستان رفتم و خودم رو وقف مطالعه‌ی آثار یونان و روم باستان کردم و چیزهای دیگه رو فراموش کردم. چند سال اونجا موندم و بعد در امتحان ارشد نظامی قبول شدم، سپس به عنوان قاضی دادگاه شهربانی «نام‌یانگ» در اُستان «گیونگ‌جی» منصوب شدم. با تعدادی از همراهان و یک گروه دیگه به محل پشتم رفتم. در راه «سوون» تا «نام‌یانگ» از دهکده‌ی بزرگی عبور کردیم. یکی از همراهام از من خواست تا پایین بیام و به خونه‌ی طلسم شده‌ای که به صورت ویرانه‌ای در مرکز دهکده بود ادای احترام کنم. اون به من گفت برای هر مسافری که نسبت به این عمل کوتاهی کنه بدبختی رُخ خواهد داد. او توضیح داد که چند سال پیش دختر این خونه

با مرد جوانی ازدواج می‌کنه و داماد شب عروسی فرار می‌کنه و اون را ترک می‌کنه. دختر هنوز در همان اتاق با چشم‌های باز نشسته. سپس من پایین اومدم و به داخل خونه رفتم. وقتی رسیدم نام پلاک رو نزدیک در دیدم و ناگهان به خاطر آوردم که این اولین باری نبود که من به اونجا اومده بودم و متوجه شدم این همون خونه‌ای که من در اونجا ازدواج کردم. از در وارد شدم. خونه خالی بود. عروس من مرده بود و والدینش هم از غم و غصه مرده بودند. سال‌ها بود که هیچ‌کس وارد خونه نشده بود. وارد اتاقی شدم که در اونجا قبلاً منتظر عروسم نشسته بودم و بدنش رو روی زمین درحالی‌که دراز کشیده بود بدون هیچ تغییری با چشم‌هایی باز اما پر از دلخوری دیدم. متوجه شدم که من نسبت به او اشتباه فکر می‌کردم. وارد اتاق شدم و همون جایی که شب عروسیم نشسته بودم نشستم و ناگهان احساس کردم که اون آستین لباسم را کشید. به نظر غیرممکن بود که یک جسد بتونه چنین کاری انجام بده. بنابراین برگشتم و به اون نگاه کردم. اون هنوز همون‌جا دراز کشیده بود. به پایین که نگاه کردم آستین من کشیده شد. من دوباره حرکت کردم و آستینم دوباره کشیده شد. متوجه شدم که شب عروسی من اشتباه فکر می‌کردم و از عملکرد عجولانه‌ی خودم به شدت پشیمون شدم. به آرومی با دستام چشم‌هاش رو بستم. خیلی زود بدنش مثل خاکستر پودر شد. اون زیبایی نیایی داشت، نجیب و درستکار، اما من به خاطر رفتار عجولانم اون رو از دست دادم. از این‌رو تصمیم گرفتم تا در آینده احساسات شتابزده‌ی خودم رو کنترل کنم و حالا تونستم به موقعیتی که الآن داریم برسیم. من هم واقعاً موفقیت‌هام رو مدیون همسرم هستم. چطور می‌تونم خلوص نیت و بی‌گناهی اون رو فراموش کنم؟» پادشاه داستان او را هم تأیید کرد و گفت: «شما سه وزیر تجربه‌های فوق‌العاده و کمیابی رو پشت سر گذاشتید و این تجربه‌ها از شما مردهای بزرگی که هم‌اکنون هستید رو ساخته. من افتخار می‌کنم از این‌که چنین مردان برجسته و توانایی به عنوان وزیران خودم دارم که صادقانه در راه کشور خدمت می‌کنند.

## داستان پنجاه و هشتم: بیوه زن جوان

در زمان‌های قدیم وزیر معروفی که اسمش «یی» بود زندگی می‌کرد. او در خانه‌ی بزرگی در «کاهو»- دونگ» در شهر سنول زندگی می‌کرد. او یک دختر متأهل داشت، اما سه سال بعد از ازدواجش شوهر دختر مُرد و او در سن پانزده سالگی بیوه شد. پدرش خیلی نگران بود از این جهت که دوست داشت دخترش را شاد ببیند و این‌که چه کاری می‌تواند برای خوشحالی او انجام بدهد. در آن زمان رسم بر این بود که ازدواج مجدد یک زن بیوه از یک خانواده‌ی مهم ممنوع می‌باشد و ازدواج مجدد به معنای رُسوایی و ننگی بزرگ برای آن خانواده محسوب می‌شد. یی احساس می‌کرد که این مسئله برای دخترش بسیار سخت است، از آنجایی‌که او هنوز خیلی جوان بود. به همین خاطر نمی‌دانست باید چه کار کند. دختر در خانه‌ی جداگانه‌ای در ملک پدرش که بسیار مجلل بود زندگی می‌کرد. پدرش هر شب اطراف خانه‌ی او قدم می‌زد تا اینکه چراغ اتاقش را خاموش می‌کرد و به رختخواب می‌رفت و از این‌رو خطری برای او رُخ نمی‌داد. یک شب مهتابی یی در حالی‌که در باغ قدم می‌زد و مشغول کشیدن پیپ بلند باریکش بود ناگهان از دیدن سایه‌ی یک مرد روی پرده‌ی پنجره‌ی خانه‌ی دخترش متعجب شد. دیر وقت بود و دخترش به احتمال زیاد به رختخواب رفته بود. ظاهراً کسی در اتاق دخترش بود و با هم در حال پیچ کردن بودند. او احساس خطر کرد و یواشکی چهار دست و پا رفت به سمت پنجره. ساکت ایستاد و گوش کرد. دخترش صحبت می‌کرد و می‌گفت: «داماد عزیزم، یک فنجون مشروب میل داری؟ بیا یه فنجون با هم بنوشیم.» موهای یی به بدنش راست شد و متقاعد شد که بدترین چیز اتفاق افتاده. شمشیرش را کشید و یواشکی از یک شکافِ کاغذِ روی پنجره نگاه کرد تا ببیند که آن مزاحم کیست. خوشبختانه هیچ‌کس به جز دخترش آنجا نبود. او بالش خودش را روی پتوهایی که تا کرده بود و به دیورا تکیه داده بود گذاشته بود و با او صحبت می‌کرد. در یک پیاله‌ی فلزی که از چای پُر بود در دستش نگه داشته بود و با تعارفِ یک فنجان مشروب به دامادش تظاهر می‌کرد. سپس چای را داخل قوری فلزی ریخت و دوباره فنجان را با چای پُر کرد. این بار خودش چای را نوشید انگار که داماد به او تعارف کرده بود. ترس پدرش از بین رفت، اما از دیدن صحنه‌ی بعدی بسیار متعجب شد. او پتوها را باز کرد و تختش را به صورت گرم و نرم‌ترین قسمت اتاقش آراست و با آتشی که زیر کف اتاقش روشن بود تختش را به محل گرمی تبدیل کرده بود. سپس لباس‌هایش را درآورد و بالش را توی بازوهاش گرفت و بغل کرد انگار که آن شوهرش بود و سپس گفت: «عزیزترین داماد من، بیا با هم به رختخواب بریم.» سپس چراغ را خاموش کرد. پدرش آن شب از آن‌چه که دیده بود بسیار ناراحت شد و نتوانست آن شب بخوابد و در حالی‌که دراز کشیده بود فکر می‌کرد که چه کاری می‌تواند برای دخترش انجام بدهد. او احساس می‌کرد که اگر قرار باشد دخترش به همین صورت

رها شود نه برای دختر و نه برای خودش اتفاق خوبی نخواهد افتاد. اگرچه محال به نظر می‌رسید که بتواند دوباره برای دخترش مراسم ازدواج ترتیب بدهد. او ساعت‌ها به این شکل فکر کرد و سرانجام فکری به ذهنش خطور کرد. صبح روز بعد یواشکی با وفاترین خدمتکارش را به اتاقش صدا زد و گفت: «تو مورد اعتمادترین کسی هستی که من دارم. از تو می‌خوام که برام کاری انجام بدی. اون‌چه که من بخوام رو انجام می‌دی؟» خدمتکار متواضعانه جواب داد: «عالیجناب، من همیشه آماده‌ی انجام هر دستوری از جانب شما هستم.» وزیر ادامه داد: «من به تو افتخار داشتن یک نام فامیلی رو می‌دم که تو به‌عنوان یک برده دارای این عنوان نبودی. تو مرد آزادی خواهی بود و من به تو زمین به‌اندازه‌ی کافی خواهم داد تا خودت و خانواده‌ت رو تا زمانی‌که زندگی می‌کنید تأمین کنه، اما کمکی که از تو می‌خوام برام انجام بدی خیلی خصوصیه. خدمتکار از خوشحالی گریه کرد و گفت: «عالیجناب، دادن نام فامیلی و آزادی من بزرگ‌ترین هدیه است و شما بسیار بزرگوار و مهربان هستید از این‌که زندگی بلند مدت هم به من اعطاء کردید. چطور می‌تونم دینم رو به شما ادا کنم؟ اگه زندگیم هم الآن از من گرفته بشه از خوشحالی خواهم مرد.» سپس وزیر گفت: «قبل از اینکه اون‌چه که ازت می‌خوام برام انجام بدی رو بهت بگم از تو می‌خوام که خانواده‌ت رو فوراً به جای دوری بفرستی، دورتر از اون‌چه که ممکنه، به یه جزیره یا به استان «زولا»، جایی که باید بمونند و هرگز به سئول برنگردن و بعد پیش من برگرد و من منتظر تو خواهم موند. وزیر به خدمتکار پول داد تا هزینه‌ی فرستادن خانواده‌اش را بپردازد. او رفت و خانواده‌اش را بدون درنگ به جای دوری فرستاد و خودش بعد از ظهر برگشت پیش وزیر برای گرفتن دستورالعمل. وزیر با صدای آرامی به او گفت: «کاری که من از تو می‌خوام انجام بدی خیلی راحت‌ه. من از تو می‌خوام یک امشب قبل از خاموشی از دروازه‌ی جنوبی قلعه بیرون بری و شب رو همونجا بمونی و صبح وقتی‌که زنگ بزرگ خیابون «زونگ‌نو» به صدا دراومد و دروازه دوباره باز شد تو باید اولین مرد مجردی رو که از دروازه بیرون می‌یاد بگیری، دست و پای اون رو ببندی و داخل کیسه بندازی و به اینجا بیاری و از تیرک گوشه‌ی انباری آویزون کنی. متوجه منظورم شدی؟ تو باید این کار رو تا قبل از سحر انجام بدی و هیچ‌کس نباید تو رو ببینه.» خدمتکار تمام جزئیات دستور اربابش را به خاطر سپرد و گفت: «خدمتکار باوفای شما دستورات شما رو بدون کم و کاست اجرا خواهد کرد، اما بعد از اون چیکار باید بکنم؟» سپس وزیر ادامه داد: «وظیفه‌ت به پایان می‌رسه. تو باید بری و به خانواده‌ت ملحق بشی و هرگز به سئول برنگردی و یا این‌که بخوای منو ببینی. خدمتکار خوب و مورد اعتماد من، برای همیشه خداحافظ. این هم نام فامیلی تو و آزادی تو به نشانه‌ی خدمات وفادارانت.» خدمتکار هدایای اربابش را گرفت و از در جنوبی قلعه بیرون رفت. شب را در مسافرخانه‌ای در همان نزدیکی ماند و صبح روز بعد زود از خواب بیدار شد و رفت بیرون دروازه منتظر ماند و با خودش یک کیسه‌ی بزرگ و چند طناب محکم برد. خیلی طول نکشید که زنگ بزرگ به صدا درآمد و دروازه باز

شد. تعدادی از مردم بیرون آمدند. خیلی طول نکشید که مرد جوان مجردی از در دروازه بیرون آمد و خدمتکار فوراً او را گرفت. در آن زمان مردهای مجرد موهای بلندشان را از پشت می‌بستند. مرد مجرد با صدای بلند اعتراض کرد، اما خدمتکار توجهی نمی‌کرد. دست‌های پسر را پشتش بست و او را داخل کیسه انداخت و باعجله به سمت خانه‌ی وزیر رفت و کیسه را از تیرک انباری آویزان کرد و سپس به اربابش گزارش کرد و گفت: «عالیجناب، همان‌طور که دستور داده بودید انجام دادم و کیسه داخل انباری. عالیجناب، برای همیشه خداحافظ» و بعد خانه را ترک کرد. وزیر داخل انباری رفت و مرد را داخل کیسه در حالی که گریه می‌کرد پیدا کرد. وزیر دست و پای او را باز کرد و داخل اتاق پذیرایی برد و از او راجع به خودش پرسید. مرد جوان جواب داد: «اسمم «کزو». خونه‌ی من در دهکده‌ی «گمودوم»، نزدیک شهر «گیونگ‌زو» در استان «یونگ‌نام» است. من اونجا با مادرم زندگی می‌کنم. سه سال پیش توسط دولت به خدمت ارتش دراوادم و به قرارگاه توی رودخونه‌ی «دومان» در شمال شرقی مرز استان «هام‌گیونگ» ملحق شدم. وقتی خانه را ترک کردم مادر پیرم خیلی مریض بود و می‌ترسم که الان مرده باشه. من سه سال خدمت تموم شده و دیشب در راه برگشت به خونه به سئول رسیدم و امروز صبح یک غریبه بدون هیچ دلیلی بیرون دروازه‌ی جنوبی قلعه من رو گرفت. لطفاً بذار من برم. من کار اشتباهی نکردم. من برای دیدن دوباره‌ی مادرم عجله دارم. دلم خیلی براش تنگ شده.» وزیر با آرامش با او صحبت کرد و گفت: «من به‌خوبی احساس تو رو درک می‌کنم، اما الان تو مهمون من هستی و من از تو می‌خوام که اینجا کمی استراحت کنی. حال مادرت خوبه. تو سه سال، پیش اون نبودی، حالا چند روز دیرتر چه تفاوتی می‌کنه؟» وزیر از مهمانش دعوت کرد که حمام کند و به او لباس‌های نو داد که بپوشد. او به‌راستی مرد زیبا و شایسته‌ای بود. وزیر از او با سخاوت، با بهترین غذاها و راحت‌ترین تختخواب برای خوابیدن پذیرایی کرد، اما او سواد خواندن و نوشتن نداشت. از این‌رو وزیر اسباب آموزش خواندن را برای او فراهم کرد و به او هزاران شخصیت روم و یونان باستان را نشان داد. وزیر گفت: «تو به عنوان یک انسان به دنیا اومدی و باید بتونی بخونی. تا زمانی‌که این کتاب رو یاد نگرفتی به تو اجازه‌ی رفتن نخواهم داد.» وزیر برای آموزش او خیلی زحمت کشید و مرد جوان خیلی سخت تلاش می‌کرد. یک روز غروب وقتی که درس روزانه‌شان تمام شد وزیر به او گفت: «تو پیشرفت قابل توجهی داشتی. یک هفته‌ی دیگه می‌تونی به خونت برگردی، اما موقع رفتن یک درخواست از تو دارم. اون رو فراموش نکن.» مرد جوان از این‌که آن چه درخواستی می‌توانست باشد نگران بود. وزیر با او بسیار مهربانانه رفتار کرده بود و او از اینکه باید جواب تمام سخاوتمندی او را می‌داد بسیار نگران بود. از این‌رو او از وزیر خواست که فوراً درخواستش را به او بگوید، اما وزیر ممانعت کرد و تکرار کرد: «قبل از رفتن به تو خواهم گفت و وزیر هر شب بعد از تمام کردن درس درخواستش را به او یادآوری می‌کرد، اما دوباره‌ی درخواست چیزی نمی‌گفت. شب قبل

از رفتن مرد جوان خواب خوبی نداشت و مدام می‌خوابید و بیدار می‌شد و خواب مادر پیرش را می‌دید. مدت سه سالی که در قرارگاه بود به شدت دلش برای مادرش تنگ شده بود و مجبور بود که نزدیک یک ماه در خانه وزیر بماند و تنها چیزی که می‌خواست این بود که هرچه زودتر به خانه برگردد. از این‌رو صبح روز بد قبل از سحر وقتی که همه خواب بودند از خواب بیدار شد. با اولین نوری که در روز ظاهر شد مرد جوان دیگر تحمل صبر کردن را نداشت و تنها خانه را ترک کرد. باعجله به سمت دروازه‌ی جنوبی قلعه رفت و وقتی که به آنجا رسید دروازه باز بود. از دروازه خارج شد و باعجله در حالی که ذوق و شوق داشت به سمت جنوب می‌دوید. ظرف چند ساعت در نیمه‌ی راه سوؤن بود. نسبتاً احساس خستگی می‌کرد و نزدیک جاده نشست که کمی استراحت کند. ناگهان درخواست وزیر را به خاطر آورد. او از این‌که قبل از رفتنش فراموش کرده بود که درباره‌ی درخواست وزیر بپرسد احساس تأسف می‌کرد و پیش خودش به خاطر نم‌کنشناسی‌اش و عمل بی‌خردانه‌اش احساس شرمندگی می‌کرد. از این‌رو نشست و فکر کرد که چه کار باید بکند، آیا باید به سوؤل برگردد و درباره‌ی درخواست بپرسد یا اینکه بهتر این است که همه چیز را فراموش کند. در حالی که نشسته بود یک دسته اسب را دید که به سمت سوؤل می‌روند. با خودش فکر کرد که آن باید مراسم عروسی یک خانواده‌ی ثروتمند و مجلل باشد. وقتی که به مرد جوان رسیدند یکی از سوارکاران به سمت او تاخت و به او تعظیم کرد و گفت: «ببخشید آقا، آیا شما کزو هستید که مدتی توی خونه‌ی وزیر یی اقامت داشتید؟» کزو جواب داد: «بله خودم هستم. چه کاری می‌تونم براتون انجام بدم؟» مرد جوابی نداد و پیش همراهانش برگشت. همه‌ی سوارکاران و همراهان فوراً از آنجا دور شدند و اسب‌ها را در جاده رها کردند و هیچ‌کس باقی نماند. کزو با کنجکاوی به سمت آن‌ها رفت. او متوجه شد که بار اسب‌ها از صندوقچه‌های چوبی پر از پول و سنگ‌های باارزش و جعبه‌هایی پر از ابریشم و لباس‌های گران‌قیمت است، اما یکی از آن‌ها گرانیهاتر از بقیه تزئین شده بود و بزرگ‌تر و والاتر از بقیه بود. کزو داخل آن را نگاه کرد و دختر زیبایی را دید که آنجا نشسته. چشمهایش از خجالت به سمت دیگری بود، اما نیمه می‌خندید. سرانجام کزو درخواست نامعلوم وزیر را حدس زد. او دخترش را به او داده بود. کزو سوارکاران و همراهان جدیدی از نزدیک‌ترین دهکده گرفت و مستقیم به سمت دهکده‌ی خودش نزدیک گیونگ‌زو پایتخت قدیمی «سیلادیناستی» در جنوی شرقی کرده رفت. مادرش مدت‌ها پیش مرده بود و خانه قدیمی‌اش تقریباً ویران شده بود. از این‌رو برای خودش خانه‌ی بسیار مجلل و زیبایی مثل خانواده‌های مهم و برجسته در سوؤل ساخت. او با عروسی و به همراه خدمتکارانش با خوشبختی کامل زندگی می‌کردند، اما افراد مهم دهکده با او همنشین نمی‌شدند، از آنجایی‌که او تولد حقیرانه‌ای داشت و زمانی‌که دهکده را ترک کرد بی‌سواد بود. فکر می‌کردند که او باید تعدادی دختر ناشناس را در سوؤل هنگام برگشت از قرارگاه مرزی آورده باشد. آن‌ها به او و ثروتش با شک نگاه می‌کردند و از سبک زندگی او به صورت



یک خانواده‌ی نجیب‌زاده ناخشنود بودند. به همین خاطر رفتارشان سرزنش‌آمیز بود. این تنها نقص در خوشبختی او بود و نارحتش می‌کرد. پانزده سال گذشت و پسر وزیر یی بزرگ شد. او پنج ساله بود که خواهرش از پیش آن‌ها رفت و آن زمان بیست ساله شده بود. او در امتحانات مرسوم (سنتی) قبول و افتخارات ادبی بالایی را کسب کرده بود و تحت نظارت پدرش به درجه‌ی «اوسا» یا بازرس امنیتی سلطنتی منصوب می‌شد و آماده بود به عنوان مأموریت به استان‌ها فرستاده شود. پدرش به مدت یک هفته به او آموزش‌های مربوط به مأموریت را داد. یک شب وقتی که کارش تمام شد، پدرش به او گفت: «پسر عزیزم، دستورات سلطنتی تو رو موظف می‌کنه مقصد تو خارج از دروازه‌ی قلعه باشه. این قضیه باید یه راز بمونه؛ چون اگه آشکار بشه تعدادی از خانواده‌های نجیب‌زاده‌ی سنؤل با خویشاوندانشان در محلی که تو قراره به اونجا بری با هم ارتباط برقرار می‌کنند و برای تو مشکلاتی به‌وجود میارن. به همین خاطر این مسئله باید سربسته بمونه و زمانی که تو دستورات من رو بیرون از دروازه‌ی قلعه دریافت می‌کنی من از تو یک درخواست ویژه دارم.» پسر یی از او خواست که فوراً به او بگوید، اما یی ممانعت کرد و هر شب درخواستش را به پسرش یادآوری می‌کرد. روز حرکت پسر یی به صورت یک گدا تغییر چهره داد، از آنجایی که این عمل برای بازرس امنیتی سلطنتی مرسوم بود. او لباس‌های کثیف، صندل حصیری و یک کلاه داغون پوشید. پشتش یک بُقچه‌ی پارچه‌ای گذاشته بود و در دستش یک چماق داشت. از دروازه بیرون رفت و پدرش را دید که با انتظار نگاه می‌کند. پدرش به او نشانی را داد که به وسیله‌ی آن نشان او این قدرت را داشت که از قرارگاه‌ها و سربازان استفاده کند و بعد به او گفت: «تو قرار است که برای بازرسی به استان «یونگ‌نام» بری. اگه احتمالاً به گیونگ زو رفتی من از تو می‌خوام که کزورو که در دهکده‌ی «گمودم» زندگی می‌کنه دعوت کنی. این همه‌ی درخواست من بود. حالا می‌تونی بری.» بازرس سلطنتی عازم سفر شد و از یک مکان به مکان دیگر می‌رفت تا شرایط زندگی مردم را مشاهده کند. او احساس می‌کرد اولین کاری که باید انجام دهد این است که برود و مردی را که پدرش نام برده بود ببیند، چون پدرش به پادشاه توصیه کرده بود که به او انتصاب و مقام شایسته‌ای بدهد و برنامه‌ریزی کرده بود که باید از آن قسمت کشور دیدن کند. از این‌رو او به یونگ کزون که نزدیک‌ترین شهر به گیونگ‌زو بود رفت. همان‌طور که پدرش به او گفته بود او مطمئن بود که مردی به نام کزو باید به احتمال زیاد یا یک شهروند مهم و قابل احترامی باشد و یا یک آدم بد و شرور. او توانست همه چیز را درباره‌ی کزو بفهمد. او فهمید که کزو پسر مجرد بی‌سوادى بوده که تولدی حقیرانه داشته و یک‌بار در قرارگاه مرزی خدمت کرده و با دختری اهل سنؤل ازدواج کرده و اکنون در منطقه‌ی اشراف‌زادگان زندگی می‌کند. با این همه، چیزی درباره‌ی او عجیب به نظر می‌رسید. از این‌رو یک روز بازرس سلطنتی در حالی که به صورت یک گدا تغییر چهره داده بود به گمودم رفت. او به خانه‌ی کزو رفت و از این‌که خانه‌ی او را دقیقاً شکل خانه‌ی

خودش در سئول دید شگفت‌زده شد. به سمت در رفت و التماس کرد که به او اجازه دهند که شب را در آنجا بماند. او به اتاق مهمان برده شد و در آنجا دید که همه چیز شبیه همان چیزی است که در خانه‌اش در سئول است. غذاها همان غذاها بود و از او به همان روش مشابه پذیرایی شد. او احساس کرد که تمام آن‌ها نیاز به بازجویی دارد و صبح روز بعد وقتی که خانه را ترک کرد به او مقداری پول و یک دست لباس‌های نو دادند که همان رسم خانواده‌اش بود که هنگام بدرقه‌ی مسافران انجام می‌دادند. بعد از تشکر از صاحب‌خانه به خاطر مهمان‌نوازی‌اش خانه را ترک کرد و به طور عمیق درباره‌ی این موضوع به فکر فرو رفت و به این نتیجه رسید که تنها راه این است که کزو را دستگیر کند. او رفت و یک گروه از سربازان قرارگاه را گرفت و به آن‌ها مأموریت داد تا در اطراف خانه کزو مخفی شوند. سپس لباس‌های کهنه‌ی گدایی‌اش را پوشید و به سمت در رفت. خدمتکاری که در را باز کرد از او پرسید که چه بلایی سر لباس‌های نو‌اش آورده. او گفت: «گدای دیگه‌ای من رو گرفت، من می‌خوام یک شب دیگه اینجا بمونم.» درخواستش پذیرفته شد و به همان اتاق برده شد. خیلی طول نکشید که یک میز مشروب برای او آوردند. روی میز او دو بطری طلایی و یک فنجان طلایی را دید که هر دوی آن‌ها وقتی مشروب داخلشان ریخته می‌شد یا نوشیده می‌شد صدایی شبیه صدای بلبل تولید می‌کردند. او کاملاً حیرت‌زده بود از آنجایی در خانه، پدرش یک دست کامل از آن‌ها را داشت. او به خاطر آورد که سال‌ها پیش وقتی که او حدود پنج ساله بود، ذو دست از این ظرف‌ها بود، اما یک دست از آن‌ها ناپدید شد و هرگز پیدا نشدند. سال‌ها پیش زمانی که پدرش به عنوان کمیسر سلطنتی به پکینگ فرستاده شده بود. امپراتور چین هر دو دست را به عنوان هدیه به او پیشکش کرده بود و غیر ممکن بود که شبیه این ظرف‌ها در کره وجود داشته باشد و حالا یک دست دیگر دقیقاً شبیه همان وجود داشت. آن فقط از خانه‌ی پدرش می‌توانست آمده باشد. از این‌رو او به این نتیجه رسید که «کزو» باید محکوم به دزدی شود. در حالی که هنوز در لباس گدا بود پیش کزو رفت و به او گفت: «این بطری طلا و این فنجان طلا فوق‌العاده‌ترین چیزهایی هستند که من تا به حال دیده‌ام. از کجا و کی اون‌ها رو گرفتید؟ اون‌ها باید خیلی گرون‌قیمت باشند.» کزو از شنیدن این سؤال ناراحت شد و گفت: «این به شما مربوط نمی‌شه که من اون‌ها رو از کجا گرفتم. سعی نمی‌کنی که به من بگی که من اون‌ها رو دزدیم. این‌طور نیست؟» سپس صدای زنی از بیرون شنیده شد که می‌گفت: «شوهر عزیزم. من می‌دونم یک زن نباید با یک مرد غریبه حرف بزنه، اما من دلایل خوبی دارم برای این‌که بخوام چند دقیقه خصوصی با مهمونت صحبت کنم. اشکالی نداره اگه چند لحظه اتاق رو ترک کنی؟» شوهرش عادت داشت که طبق میل همسرش رفتار کند و سپس جواب داد: «اُه، اگه تو بخوای بله. می‌رم که تو باغ قدم بزنی.» کزو اتاق را ترک کرد، اما زن داخل اتاق نشد. او از همان بیرون گفت: «من می‌خوام بدونم که تو چرا انقدر جدی درباره‌ی بطری و فنجان طلا صحبت می‌کنی.» بازرس سلطنتی جواب داد: «من الان یک گدای فقیر هستم، نفرین

شده و ناامید، زمانی خانواده‌ی من خیلی ثروتمند و بانفوذ بودند، اما الآن والدینم ناپدید شدند و نمی‌دونم آیا اون‌ها الآن زنده‌اند یا مرده. این بطری و فنجون من رو یاد اون‌ها می‌ندازه. ما هم دو دست مثل این‌ها داشتیم.» سپس زن در را کنار زد و با عجله داخل اتاق شد. در حالی که گریه می‌کرد سعی داشت که دست مهمان را بگیرد. او گریه کرد و گفت: «اُه، برادر بیچاره‌ی عزیزم. تو یک گدا هستی. تا این حد بدبخت شدی. بیا با هم بریم و پدر و مادرمون رو پیدا کنیم. تو منو نشناختی؟ من خواهرت هستم.» بازرس سلطنتی از شنیدن حرف‌های دختر و رفتار آشنای او کاملاً یگه خورد. دست زن را هل داد و او را شدیداً سرزنش کرد و گفت: «خانم خونه. شما اشتباه می‌کنید. سال‌ها پیش وقتی من پنج سالم بود تنها خواهرم مُرد. من مراسم تشییع جنازه‌ی اون رو تا قبرستون دنبال کردم و هر سال والدینم من رو برای ساگردش به مزار اون می‌برند و همه‌ی ما توی قبرستون کوهستان عزاداری می‌کنیم. حقیقت همینه و من هیچ خواهر زنده‌ی دیگه‌ای ندارم.» سپس زن با صدای بلندی فریاد زد: «برادر عزیزم، تو داستان حقیقی رو نمی‌دونی. من توی پونزده سالگی ازدواج کردم، اما سه ماه بعد از عروسیم شوهرم مُرد. من واقعاً دلم برای او تنگ می‌شد و خیلی ناراحت بودم. پدر متوجه احساسات من شد و من رو به کزو داد تا همسرش بشم. نباید با ازدواج مجدد من آبروی خانواده می‌رفت و تمامی این کارها مخفیانه انجام شد. سپس پدر وانمود کرد که من مُردم و یک مراسم تشییع جنازه برای من برگزار کرد. اون قبر واقعی نیست، اما همان‌طور که گفتی باور می‌کنم که پدر و مادرم بالای اون قبر گریه کرده باشند. اون‌ها باید خیلی دلشون برای من تنگ شده باشه. برادر عزیزم، بیا همه‌ی کشور را بگردیم تا اون‌ها را پیدا کنیم. اگه مرده باشن باید اجسادشون رو پیدا کنیم و با احترام کامل دفنشون کنیم.» دیگر بازرس سلطنتی فهمیده بود که پدرش چه کاری انجام داده بود و دختر بیوه‌ی جوانش می‌تواند خوشحال باشد و از نگه داشتن راز ازدواج دومش که مایه‌ی سرافکندگی‌اش بود اجتناب کند، اما هنوز چیزی وجود داشت که بازرس را نگران می‌کرد و آن این بود که زن چطور او را به عنوان برادر شناسایی کرد؟ زن ادامه داد: «به تو خواهم گفت. با وجود این پیشامدها من نمی‌تونسم به‌عنوان دختری که باید برای خانواده‌اش در سنّول نامه بنویسه این کار رو انجام بدم. به همین خاطر هر وقت کسی از سنّول به‌عنوان مهمون به اینجا می‌یاد من به اتاق بغلی می‌رفتم و گوش می‌کردم تا ببینم آیا اون شخص خبری از خونوادم داره یا نه. وقتی تو دیروز به اینجا اومدی با خودم فکر کردم که نیم‌رخ تو شبیه نیم‌رخ برادرم، اما مطمئن نبودم. وقتی شنیدم امروز دوباره برگشتی تصمیم گرفتم که تو رو با بطری و فنجون طلا امتحان کنم. حالا فهمیدی برادر عزیزم؟ اگه خانوادم دچار فقر شدند مسئله‌ای نیست. اگه مردم بفهمن که من زنده‌ام و برای دومین بار ازدواج کردم. حالا بیا به تمام کوهستان‌ها و رودخونه‌های هشت استان سفر کنیم تا بفهمیم چه بلایی سر والدین بیچارمون اومده. تو دیگه یه گدا نخواهی بود.» بازرس امنیتی سلطنتی همه چیز را فهمیده بود و حقیقت را درباره‌ی خودش و خانواده‌اش

برای او تعریف کرد و گفت: «حالا همه چیز رو به طور واضح فهمیدم. خانوادمون دچار فقر نشده و پدر و مادرمون در سلامت کامل هستند. من هم یک بازرس امنیتی سلطنتی هستم. وقتی که سنول رو ترک کردم پدر به من پیشنهاد کرد که پیش کزو در دهکده‌ی گمودوم برم، اما به من نگفت که اون کیه. راستشو بخوای فکر می‌کردم که اون یک دزده و تصمیم گرفتم که امروز دستگیرش کنم. همین حالا سربازها رو اطراف خونه مأمور کردم، اما راجع به تو اشتباه بزرگی کردم.» سپس خواهرش، شوهرش را از باغ صدا زد و او را به برادرش معرفی کرد. آن‌ها از این‌که دوباره دور هم بودند خیلی خوشحال شدند و با هم کلی صحبت کردند. از آنجایی که هیچ رازی بین خویشاوندان وجود نداشت. بازرس امنیتی سلطنتی از شوهرخواهرش پرسید که آیا او چیزی نیاز دارد یا نه. کزو جواب داد که مایل است در جایگاه یانگ‌بان یا به عنوان افراد مهم و برجسته‌ی دهکده پذیرفته شود، اما افراد مهم دهکده از انجام هر کاری با او ممانعت می‌کنند. بازرس قول داد هر کاری برای او ترتیب خواهد داد. او فوراً به دادگاه خواهد رفت تا درخواستی برای او ارائه دهد. او به کزو گفت چه زمانی که مأموران دادگاه او را فراخواندند و چه زمانی که خود فرماندار بیاید او نباید بیاید، اما زمانی که گروهی از عالمان و دانشمندان آمدند و او را فراخواندند او باید در دادگاه شرکت کند. او سپس با کزو درباره‌ی این‌که کدام همسایه‌اش برای انجام کارهای نیک و خیر مستحق پاداش می‌باشد و کدام یکی برای انجام کارهای زشت مستحق تنبیه می‌باشد نیز مشورت کرد. سرانجام بازرس در حالی که هنوز در لباس گدا بود با خواهرش خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد. سپس در خیابان ایستاد و به طور علنی حضورش را اعلام کرد در حالی که فریاد می‌کشید: «بازرس سلطنتی اینجاست.» ناگهان صداها سرباز دور او جمع شدند، در حالی که نیزه‌هایشان را به اهتزاز درآوردند و کلمات مشابه را فریاد می‌زدند. آن‌ها می‌گویند که «چمن‌های کنار جاده از ترس می‌لرزند». بازرس سلطنتی به سمت دادگاه برده شد و فوراً درخواستش را ارائه داد. همه‌ی مأموران محلی و گروهی از عالمان شرکت کرده بودند و همگی با احترام در مقابل او تعظیم کردند. همه‌ی افراد دهکده این صحنه‌ی شگفت‌انگیز را از بیرون دیوار تماشا می‌کردند. قبل از این‌که درخواستش را ارائه دهد، بازرس روی رانش زد و فریاد کشید: «من خیلی متأسفم از این‌که کزوی بزرگوار رو دعوت نکردم تا اینجا شرکت کنه.» با شنیدن این سخنان افراد مهم دهکده از این‌که با کزو با حالت بی‌اعتنایی و خودخواهانه رفتار کرده بودند اظهار تأسف کردند و همگی هدایای باارزشی به خونه‌ی کزو فرستادند تا از او دلجویی کنند. سپس بازرس، مأمورین را فرستاد تا کزو را به دادگاه بیاورند، اما او از آمدن ممانعت کرد. سپس او فرماندار محلی را برای آوردن کزو فرستاد و کزو دوباره ممانعت کرد. سپس بازرس سلطنتی گفت: «دو دفعه من افراد اشتباهی فرستادم. این بار گروهی از عالمان باید این مرد بزرگوار رو به دادگاه احضار کنند.» سپس عالمانی که بیش از همه کزو را تحقیر می‌کردند موظف شدند که از کزو دعوت کنند تا در دادگاه شرکت کند و به بازرس توصیه کند. این بار کزو به دادگاه آمد

و با عالمان در حالی که دیگر یکی از اعضای آنها به شمار می‌رفت قدم می‌زد. وقتی که به دادگاه رسیدند کزو به تنهایی به سمت در بلند مرکزی که برای اشخاص عالی‌مرتب که رزرو شده بود رفت. بازرس سلطنتی پابره‌نه به سمت در رفت تا از او استقبال کند. همه‌ی مردم شگفت‌زده بودند و تصور می‌کردند که کزو باید از جایگاه بلندمرتبه‌ای برخوردار باشد، بالاتر از مقام بازرس سلطنتی و شاید کمی پایین‌تر از پادشاه باشد. آنها هیچ چیزی درباره‌ی ارتباط بین کزو و بازرس سلطنتی نمی‌دانستند. کزو مدتی پیش با بازرس سلطنتی نشست و وقتی برای رفتن بلند شد بازرس او را تا دم در همراهی کرد و همان‌طور که قبلاً پابره‌نه او را بدرقه کرد. بار دیگر گروهی از عالمان او را تا خانه‌اش همراهی کردند. بنابراین مطابق میل پدرش بازرس امنیتی سلطنتی با کزو با احترام زیاد رفتار کردند. سپس مأموریتش را کامل کرد و به سئول برگشت. او اطلاعات با ارزشی را برای پادشاه و پدرش آورد و از خواهرش و شوهرش که با خوشحالی با هم زندگی می‌کردند برای پدرش تعریف کرد.

**بخش دوم**

**افسانه‌ها**

## داستان پنجاه و نهم: افسانه‌ی دوشیزه آرانگ

در کرانه‌ی بلند «ناگدونگ» در ناحیه‌ی «میریانگ»، در استان «گیونگ‌سانگ جنوبی»، برجی سر به فلک کشیده بود، که «یونگ‌نام‌نو» نامیده می‌شد. درست زیر این برج جلوی صخره‌ی پرشیب که هم‌مرز با رودخانه بود، نیزار انبوهی بود. زمانی در این نیزار معبد یادبود کوچکی قرار داشت، اما اکنون چیزی به جز سنگ نازک یادبودی که به یادبود داستان غم‌انگیز دوشیزه‌های به نام آرانگ بنا شده است وجود ندارد.

نام خانوادگی او «یون»، و اسمش در کودکی «زونگا‌اوگ»، یا «زن جوان پاکدامن» بود. پدرش نجیب‌زاده‌ای در شهر سئول بود که به عنوان رئیس دادگاه در میریانگ برگماشته شده بود، جایی که رویداد غم‌باری رخ داد. او هنگامی که هجده سالش بود، با پدرش به آنجا آمده بود. او بسیار زیبا بود و همه‌ی درس‌های کهن را آموخته بود، برای همین خواستگاران بسیاری برای او پیدا شدند. در نگاه او هیچ کدام برایش مناسب نبودند و هنوز ازدواج نکرده بود.

در میان مقام‌های طبقه‌ی فرودست پسر جوان مجردی بود که «بگ‌گا» نام داشت و پیشه‌اش این بود که مُهر رئیس دادگاه را جابه‌جا می‌کرد. او دختر زیبایی رئیس دادگاه را جذب خود کرده بود و در اندیشه‌ی چیرگی بر عشق دختر بود، او نمی‌توانست مستقیم با دختر سخن بگوید؛ چون اصلاً در طبقه‌ی او نبود، به همین خاطر رفت و به دایه‌ی دختر درد دلش را گفت.

یک بعد از ظهر زمانی که آرانگ با دایه اش آماده بود، پسر نزد او آمد و با لبخند گفت: امشب، ماه کامل است. دوست ندارید برای گردش بیرون بروید؟ نمای از برج کنار رودخانه و گستره‌ی پهناور خزه‌ها باید دلپذیر باشد. با من بیایید و آن را ببینید.

آرانگ با دایه‌اش به باغ رفت. آن‌ها مدتی کنار برکه‌ی نیلوفر ایستادند و درخشش کم‌رنگ نور ماه را که در آرامش شب می‌درخشید ستایش می‌کردند. چیزی نگذشت که دلواپسی آغاز شد؛ زیرا پدر آرانگ به او اجازه نداده بود که بیرون بیاید، آرانگ گفت: دایه، بسیار دیر شد. من باید برگردم.

اما دایه هیچ توجهی به او نکرد و پافشاری کرد که آرانگ بیاید و چشم انداز را از یونگ‌نام ببیند. در آنجا او روی مهتابی (بالکن) نشست و به زیبایی شب نگریست.

بگ، کارمند جوان، پیش از این پشت یکی از ستون‌های چوبی کلفت چشم به راه آمدن آرانگ بود. دایه اکنون از ترک کردن بانو پوزش می‌خواست، به محض اینکه او رفت پسر پا بیرون گذاشت و با دختر چُنین نجوا کرد: نترس. تو من را نمی‌شناسی. من دوست دارم که تو حواس پرت باشی.

آرانگ از این مزاحمت غیر منتظره ترسید و بلند جیغ کشید و تلاش کرد فرار کند، ولی در آنجا جز آن پسر کسی نبود. پسر به سوی او شتافت و تلاش کرد تا بازویش را بگیرد. دختر با نیرو مقاومت کرد و پسر خنجرش را بیرون کشید تا او را تهدید کند. آرانگ تا پایان در برابر او مقاومت کرد، تا اینکه پسر به دختر خنجر زد و دختر مُرده روی زمین افتاد. پسر کالبد بی‌جان دختر را در نیزار زیر برج انداخت.

روز بعد، وقتی فهمیدند که آرانگ گم شده است، رئیس دادگاه، یعنی پدرش دستور داد جستجو کنند. حتی نشانه‌ی ناچیز و کوچکی یافت نشد. دایه و بگ ترتیبی دادند که راز را پنهان نگه دارند؛ چون این رویداد شرم آور نباید برای خانواده‌ی اشراف زاده‌ای مانند آن‌ها روی می‌داد، بنابراین خود رئیس دادگاه استعفا داد و به سئول بازگشت.

از آن پس، هنگامی که رئیس دادگاه جدید پستش را در میریانگ آغاز می‌کرد صبح بسیار زود مردم جسدش را پیدا می‌کردند. در آنجا هیچ رد پایی از قاتل نبود، با این حال مرگ راز آمیز رئیس دادگاه جدید در شب رسیدنش بسیار دولت سئول را سر در گم می‌کرد. از آن هنگام هیچ کس نمی‌خواست که در سمت ریاست دادگاه میریانگ گماشته شود.

روزی کارمندی به نام «یی سانگ‌سا» درخواست این پُست را کرد، چون در ذهنش طرحی بود که می‌توانست با آن قاتل را پیدا کند. او از سوی دولت به این پست گماشته شد و به میریانگ آمد. این کارمند تدارک برگذاری یادبود را که رسم بود صبح زود برگزار شود، دید.

شب، هنگام رسیدن یی‌لایت - رئیس دادگاه - شمع‌های زیادی روشن شده بود که هر گوشه‌ی سکونتگاه را روشن کرده بود، او در گوشه‌ی پذیرایی نشسته بود و شروع کرده بود به بلند خواندن. ناگهان بادی شگفت آغاز به وزیدن کرد و در موافق با آن باز شد، در آنجا روح دختری با موهای نامرتب که یک بازو و یک سینه‌اش بریده شده بود و خنجری که پهلویش را شکافته بود، نمایان شد.

هیچ چیزی از تجسم وحشتناک و دلیرانه‌ی فریاد رئیس دادگاه ترسناک‌تر نبود که گفت: شما روحید یا موجود زنده؟

روح پاسخ داد: من روح آرانگ هستم که در این دنیا زنده ماندم، چون از من هنوز کینه‌جویی نشده است. هر زمانی که رئیس دادگاه جدیدی در شب نخست به اینجا بیاید با چهره‌ی من ترسیده است و برای خاطر همان ترس درگذشته است، اما تو با دل و جرأت‌ترین و دلیرترین رئیس دادگاهی هستی که من دیده‌ام. قاتل من هر روز به اداره‌ی شما می‌آید. هنگام حضور و غیاب در روز سوم، شاپرکی زرد، بال خواهد زد



و دورش خواهد چرخید. با این نشانه تو می‌توانی او را بشناسی و می‌توانی او را به خاطر من مجازات کنی.

روز بعد کارمندان که آماده می‌شدند تا مراسم استقبال از رئیس دادگاه جدید را ببینند، بسیار شگفت زده شدند که دیدند او زنده است. روز سوم، هنگام حضور و غیاب او شاپرک زرد را دید که پرواز می‌کند و بالای سر بگ، کارمند جوان می‌رود و بر می‌گردد. رئیس دادگاه بگ را پیش از این دیده بود. او را فراخواند و با جرمش روبرو کرد و او همه چیز را اعتراف کرد. بگ خود را گناهکار یافت و در همان زمان اعدام شد. آن‌ها کالبد دختر را در نیزار یافتند و در همان‌جا او را به خاک سپردند. پس از آن دیگر روح نمایان نشد. معبدی در کنار آرامگاهش ساخته شد، جایی که مردم برای نیایش به آنجا می‌رفتند و حتی مراسم سالیانه برای پرهیز از این رویداد ناگوار برگزار شد و امنیت را در شهر تضمین کردند.

آندورو یاوا، روایت شده از سوی هوانگ هاگسو؛ میتیانگ (۱۹۲۵).

## داستان شصتم: افسانه‌ی یک مرد نجیب‌زاده

سال‌های بسیار دور یک ینگبن یا مرد نژاد زندگی می‌کرد که یک زن و یک پسر هفت ساله داشت. روزی او به ستول رفت تا در آزمون شهروندی شرکت کند، بنابراین خانواده‌ی خود را در خانه ترک کرد.

هنگامی که شوهر خارج از خانه در سفر طولانی اش بود، زنش با یک فاسق رابطه برقرار کرد. پسر کوچک او را به خاطر رفتار ناشایستش سرزنش کرد. او از عیب جویی پسرش شرمند شد و مدتی نسبت به شوهرش وفادار ماند، اما چندی نگذشت که آن مرد فاسق برگشت. دوباره آن زن فریفته شد و ارتباطشان بسیار زیاد صمیمانه شد. پسرش فهمید و دوباره مادرش را سرزنش کرد. زن از ترس، پسرش را مسموم کرد و او را از خانه بیرون کرد تا اینکه پسر بیچاره از بیماری درگذشت.

پس از سپری شدن هفت ماه شوهرش بازگشت. او با بدبختی آزمون را رد شده بود. از زنش پرسید که چه اتفاقی برای پسرش افتاده است. زن گفت: او ناگهان بیمار شد و درگذشت.

با این‌حال، کلفت او می‌دانست چه روی داده است، به او گفت که زنش پسرشان را مسموم کرده است. مرد از این رسوایی بسیار منزجر شد، اما نه می‌توانست زنش را ببخشد و نه می‌خواست او را به دادگاه تحویل دهد، زیرا این کار مایه‌ی شرمساری او می‌شد. اگر همه متوجه می‌شدند، خانواده واقعاً بی‌آبرو می‌شد.

تنها چاره‌ی مرد این بود که خانه را برای همیشه ترک کند و بی‌یار و یاور - مانند خانه به دوش‌ها در اطراف کشور سرگردان شود.

روزی مرد در هنگام سفرش با پسری برخورد کرد و در مدت طولانی با هم به سفر خود ادامه دادند. چیزی از سفرشان نگذشته بود که پسر ناگهان چیزی یادش آمد و بلند زد زیر گریه و گفت: وای! یادم آمد که پول صاحب مسافرخانه‌ای را که دیشب در آنجا بودم، یادم رفته بدهم. مطمئنم که تنها چند تومان بیشتر به او پول ندادم. همین الآن باید برگردم و مانده‌ی پول را به او بدهم.

مرد نجیب‌زاده از درستی فوق‌العاده‌ی او شگفت زده شد و به پسر گفت که خیلی ضروری به نظر نمی‌رسد که این راه طولانی برای پرداخت چند هزار تومان برگردیم و گفت: به هر حال، الآن خیلی دیر است. آن‌ها برای چیز کم‌اهمیتی مثل این اهمیت قائل نمی‌شوند. به نظر من نیازی نیست که تو برای چندرغاز بی‌ارزش برگردی.

پسر کمی از خشم سرخ شد و گفت: من فکر می‌کنم تو مرد درستی نیستی. اگر تو یار و همراه راستین من هستی نباید این طوری فکر کنی و حرف بزنی.

پسر این سخن را که گفت، برگشت و با شتاب به سوی مسافرخانه رفت.

مرد نجیب‌زاده از این نگرش سرسریش بیشتر شرمنده شد و از این درستی استوار و خلل ناپذیر پسر عمیقانه متأثر شد. او تنها به راهش رفت. چندی نگذشته بود که دوباره با پسر برخورد کرد. سر شب در مسافرخانه ساکن شدند. آن‌ها یک اتاق گرفتند. هر دو خیل خسته شده خسته شده بودند و پس از شام، یک راست توی رخت خوابشان رفتند و همان دم خوابشان برد.

وقتی که مرد نجیب‌زاده صبح بعد آن روز بیدار شد، پسر آماده‌ی رفتن شده بود. پس از صبحانه وقتی کیف پولش را لمس کرد تا پول کرایه‌ی مسافرخانه را بدهد، هیچ چیزی تویش نبود. او دریافت که پسر بایستی این پول را دزدیده باشد. اکنون او دوباره فریب خورده بود؛ یک بار از سوی زنش، و یک بار از دست این پسر حيله‌گر.

کمی بعد، زمانی که از تپه می‌گذشت، زاگی دید که دور درخت کاج پرواز می‌کرد. مرد ایستاد و نگاه کرد و دریافت که چند تا جوجه‌ی کوچک در آشیانه‌ای روی درخت است. به نظر می‌آمد که خیلی گرسنه‌اند. زاگ از اینکه در نبودش چه به سر جوجه‌هایش بیاید ترسیده بود. سپس یک مرغ ماهیخوار در درخت کناری به سوی زاگ چرخید و گفت: نگران بچه‌هایت مباش، وقتی نیستی من مراقب آن‌ها خواهم بود.

به نظر می‌رسید که زاگ اینطور جواب آن را داد: سپاسگزارم، مرغ ماهیخوار. من کودکانم را به تو می‌سپارم.

سپس پرواز کرد تا برای جوجه‌هایش خوراک پیدا کند. مرد نجیب‌زاده از این نمایش مهر مادرانه و دوستی همسایگی میان پرندگان از ژرفنا متأثر شد.

اما چیزی نگذشته بود که زاگ از دیدها پنهان شد، مرغ ماهیخوار روی لانه پایین آمد و هر پنج بچه‌ی زاگ را خورد. هنگامی که مرد نجیب‌زاده این ماجرا را دید بیشتر از همیشه متقاعد شد که اعتماد منجر به فریب خوردن می‌شود.

هنگامی که او به روستای دیگر رسید به میکده رفت تا استراحت کند. چند فنجان شراب برنج شیری خورد. هنگامی که او در آنجا نشسته بود، گروهی از جوانان وارد مغازه شدند. آن‌ها مرغ ماهیخواری را با

خودشان آورده بودند که تازه شکار کرده بودند. آن‌ها با شوخی به مالک آنجا گفتند: این را برای ما بپز، اگر اشکالی ندارد. ما می‌دانیم که مردم به طور معمول مرغ ماهیخوار نمی‌خورند، ولی ما می‌خواهیم امروز بخوریم.

پس از این آن‌ها شروع به کندن پوست مرغ ماهیخوار کردند و در داخل شکم پنج جوجه‌ی زاغک پیدا کردند. مرد نجیب‌زاده دریافت که آن بایستی همان مرغ ماهیخوار باشد که دیده بود جوجه‌های زاغک را خورده بود، که بازتاب‌کننده‌ی مجازات سرنوشت است، همانگونه که این ماهیخوار پلید با شلیک کشته شد و پوستش را کردند.

پس از مدتی مردان جوان کمی مست شده بودند و شروع کردند با مالک میکده شوخی کنند و گفتند: تو خیلی وقت است بیوه شدی، چرا دوباره ازدواج نمی‌کنی؟ هونگ زن مرده‌ی پولدار یک شب می‌آید و تو را می‌دزد. باید تنها همینطور شود. دخترها مجرد نمی‌مانند. این رسم سنتی است، می‌دانی؟ اما نمی‌توانیم بگذاریم تو همین‌طوری باشی. بهتر است با مردی جوان ازدواج کنی. یکی از ما چطوریم؟

مالک میکده به‌راستی بیوه ای بود که ظاهر زیبایی داشت و به نظر می‌آمد که مردان جان‌سوزنده‌ی روستا عادت پیوسته‌شان این بود که او را دست‌بیاندازند. ظاهراً او از خانواده نجیب‌زاده بود. مرد نجیب‌زاده از این شرایط بدبختی حاضر که برای آن زن روی داده بود متأسف شد. بر آن شد که تلاش کند تا آن زن را از آدم‌ربایی هونگ در آن شب رهایی بخشد.

بعد از ظهر، او لباسش را با لباس مالک میخانه عوض کرد و جای او در اتاق آن زن خوابید. نیمه شب خدمتکاران هونگ - که بایستی بانفوذترین مرد در ده باشد - به اتاق یورش بردند. آن‌ها مرد نجیب‌زاده را دزدیدند و او را با خود بردند، آن‌ها گمان می‌کردند که او آن بیوه است. آن‌ها او را در اتاقی گذاشتند که تنها دختر هونگ خوابیده بود، بنابراین آن‌ها گمان کردند که حضور دخترش بایستی هراس آن بیوه را از ربودن و آدم‌ربایی آرام کند.

در صبح هونگ در اتاق دخترش را باز کرد و با یافتن مردی در لباس زنانه در آنجا بسیار گیج شد، دخترش به نظر می‌آمد که از این مهمان ناخوانده بسیار خوشش آمده باشد، به همین خاطر مرد با ازدواج آن‌ها موافقت کرد و از نخستین شکست ننگ‌آور شرم‌نده شد، هونگ از همه‌ی فکرش برای ربودن بیوه دست کشید. سپس مرد نجیب‌زاده خوشش آمد که بیوه را به عنوان زن دومش بگیرد. آن زمان به مردهای نجیب‌زاده اجازه می‌دادند که برای ماجراجویی‌شان دو زن بگیرند.

چند سال بعد او دوباره در آزمون شهروندی شرکت کرد و این بار آزمون را با پیروزی گذراند. کمی نگذشت که او به عنوان وزیر دادگستری برگزیده شد. در بین مواردی که باید درباره‌ی آنها داوری می‌کرد دو بایگانی از همه مهم‌تر بود. یکی دزدی کلاه برداری بود که بدتر از او نبود و زنی که متهم به کردار ناشایست بود.

دزد پسری بود که پولی را در مسافرخانه دزدیده بود و زن نخستین زن خود مرد بود، که پسرش را کشته بود. بنابراین در پایان پس از اثبات گناه به سزای کردارشان رسیدند.

*اوندورو یاوا، روایت شده از سوی زونگ - هوان؛ سنئول (۱۹۲۵).*

## داستان شصت و یکم: افسانه‌ی پل جن

در سال‌های بسیار دور، در کره شاهی به نام زین زی بود که بیست و پنجمین شاه خاندان سیلا به شمار می‌رفت. روزی به گوشش رسید که در قلمرو او زنی زندگی می‌کند که به طور شگفت‌انگیزی زیباست و نامش دو - هوا است. بنابراین پیکی نزد او فرستاد تا او را به دربار فراخواند. زن، نمی‌توانست بیاید، بنابراین پیغامی با این مضمون نزد شاه فرستاد: من ازدواج کرده‌ام و با شوهرم زندگی می‌کنم. بنابراین نمی‌توانم دعوت شاهانه‌ی شما را بپذیرم.

شاه سپس پیغامی دیگر فرستاد. این بار از او خواست که چه شوهر داشته باشد چه نداشته باشد دعوت او را بپذیرد. آن زن اندیشید که شاه باید شوخی کرده بود. بنابراین پاسخ داد: بی‌گمان اگر همسر نداشتم، باید آمدن من به دربار مایه‌ی شادی باشد.

کمی بد شاه درگذشت و دو سال بعد شوهر آن زن هم درگذشت. او تنها مانده بود و در زندگی‌اش تیرگی و ملال‌آوری بسیار احساس می‌کرد و بیشتر شوخی شاه را به یاد می‌آورد. شبی شاه در خواب نمایان شد و گفت: زمانی تو به من قول دادی اگر شوهر نداشتی نزد من می‌آیی. حالا شوهرت تو را ترک کرده، بنابراین دلیلی وجود ندارد که تو به سمت من نیایی.

شاه چند روز بر او نمایان شد و رفت. زن هر زمانی بیدار می‌شد و در می‌یافت که آن خواب و رویا بوده‌است. ولی چیز شگفتی که باید گفت این بود که آن زن بچه‌دار شد. هنگام زادن آن کودک، صاحب پسری نیرومند و سالم شد. زن او را بی - یونگ نامید، و بیش از اندازه به او توجه می‌کرد.

جانشین پیر شاه، به نام «زین‌پیونگ»، درباره‌ی به دنیا آمدن این پسر خبرهایی شنید و او را به دربار آورد. پادشاه آن پسر را تحت حمایت شخصی خود قرار داد و بهترین آموزشی که ممکن بود برای او فراهم کرد. وقتی پسر بزرگ شد آشکار بود که دارای نیروهای جادویی است. وقتی او چهارده سالش شد عادت داشت که شب‌ها از روی برج نیم‌دایره‌ای بپرد و بر کرانه‌ی رود «مون‌سزون» فرود بیاید. در آنجا او عادت داشت که با دار و دستی جن‌ها بازی کند، اما همیشه زمانی به خانه برمی‌گشت که زنگ بزرگ در سپیده‌دم طنین‌انداز شده بود.

پادشاه درباره‌ی این رفتار شگفت پسر به او هشدار داد. روزی شاه خواست او را بیازماید تا ببیند او چه کاری می‌تواند انجام دهد. بنابراین او را فراخواند تا نزد او بیاید و به او گفت: من می‌خواهم که درست در شمال پُل «سین‌ون» برجی بسازم. آیا تو و جن‌هایت می‌توانند آنجا بسازندش؟

بی هیونگ با شادمانی خواهش شاه را پذیرفت و هر شب دارودسته‌ی دوستان جَنّش را صدا می‌زد. آن‌ها کار را آغاز کردند و در زمانی کوتاه پل سنگی بزرگی ساختند. شاه بسیار خوشنود شد و نام آن را پُل جن نامید.

مدتی همه چیز خوب پیش می‌رفت، اما پس از چندی جن‌ها که شب‌ها برای رهگذارن مشکل ایجاد می‌کردند. اوضاع بسیار بد شد و هیچ کس جرأت نمی‌کرد که از پل بگذرد. این مسئله باعث ناخشنودی مردم شد، نمی‌شد آن‌ها را متقاعد کرد که می‌توانند از پل عبور کنند. بنابراین شاه دستور داد که مهمانی بزرگی برای جن‌گیری در زیر پُل تدارک بچینند. پس از آن که جن‌ها دیگر نمایان نشدند و بنابراین مردم با امنیت، روز و شب از روی پل رد می‌شدند.

چندی بعد رسمی میان مردان جوان باب شد که روی پل جمع می‌شدند و صورتک‌های جن‌ها را به صورت می‌زدند و در همراهی با موسیقی پایکوبی می‌کردند و با شتاب از روی پل به سوی شهر گیونگزو مسابقه‌ی دو می‌دادند.

روزی شاه از بی - هیونگ پرسید که در میان جن‌ها کسی هست که قادر باشد از مدیران کشور محافظت کند. او پاسخ داد: بسیار زیادند، برای نمونه گیل دال هست. به گمانم او تواناترین کس برای انجام این کار باشد.

پس از آن چشم به راه او ماند تا گیل دال را برای او بیاورد و او نیز این کار را کرد.

وقتی شاه گیل دال را دید از او خوشش آمد و به او مرتبه‌های بالا و عنوان افتخار داد. جن از روی وفاداری به شاه خدمت کرد و خوب کوشید تا نشان دهد که عدالت برقرار می‌شود. مرد نجیب زاده، ایم‌زونگ، نزد شاه آمد و از شاه اجازه خواست تا گیل‌دال را به پسر خواندگی بپذیرد؛ چون او هیچ فرزندی در آن شهر نداشت. شاه هم این درخواست را با رضایت خاطر پذیرفت.

گیل‌دال برای ایم‌زونگ دروازه‌ی برج معبد «هونگ‌یونگ» را ساخت. از آن پس آنجا به دروازه‌ی گیل‌دال مشهور شد.

پس از خدمت وفادارانه‌ی سالیان دراز گیل‌دال، در پایان او از کار اداریش خسته شد. بنابراین او خودش را به شکل روباهی درآورد و گریخت. زمانی که بی - هیونگ شنید که او گم شده است، تدارک جستجوی او را داد. زمانی که او پیدا شد بی‌هیونگ جن‌ها را مجبور کرد که او را برای خاطر خیانت بزدلان‌ه‌اش در اعتماد به او بکشند.

بی‌هوینگ به طور پیوسته نیرومندتر و بانفوذتر شد، به گونه‌ای که در پایان به محض یاد نامش مردم می‌ترسیدند. امروزه باشندگان این بخش کشور، در چهارچوب در خانه‌هایشان ستایش شایستگی‌های بی‌هوینگ را برای محافظت در برابر جن‌ها و دیو بچه‌ها می‌چسبانند.

روایت شده از سوی سونگ سوگ - ها؛ انویانگ (۱۹۳۰).



## داستان شصت و دوم: داروغه‌ی اعظم

در زمان‌های قدیم مردی نیرومند و دلیری به نام بگ در نزدیکی دروازه شرقی سنول، زندگی می‌کرد. ماجراجویی در ذات او بود به همین خاطر به سفرهای دور و دراز در سراسر کره می‌رفت.

روزی داشت در مسیر یک جاده‌ی کوهستانی مسافرت می‌کرد. او راهی طولانی را طی کرده بود و به همین خاطر بسیار خسته شده بود. در حالی که خیلی خواب‌آلود بود روی تخت سنگی کنار جاده دراز کشید. ناگهان دسته‌ای از آدم کوتوله‌ها خزیدند و در اطرافش جمع شدند. اصلاً به روی خودش نیاورد که تعجب کرده و کنجکاو شده است، در سکوت دراز کشید و منتظر ماند. او شنید که آن‌ها دارند پیچ پیچ می‌کنند، سپس یکی از آن‌ها گفت: من فکر می‌کنم که این بدن یک مرده است. بیایید او را ببریم کنار رودخانه و دفنش کنیم.

بگ مطمئن بود که چنین موجودات ریز و کوچولویی نمی‌توانند او را که به آن بزرگی بود جابه‌جا کنند، اما چند تا از آن‌ها نزدیک او آمدند و آماده شدند که بلندش کنند. بعضی از آن‌ها گوش‌هایش را گرفتند و بعضی دیگر انگشتانش را و بعضی هم دور بدنش جمع شدند و آماده‌ی بلند کردنش شدند. به آرامی او را از تخت سنگ پایین کشیدند و به سوی پایین روستا بردند. او از دیدن رفتار سنگین و با وقار کوتوله‌ها و همچنین نظمشان خیلی تعجب کرده بود، در همه‌ی دنیا برای انجام مراسم خاکسپاری کارهایی مثل این را می‌کنند. در پایان آن‌ها به رودخانه رسیدند، و او را کنار ساحل ماسه‌ای گذاشتند، در حالی که داشتند برای گور او در زمین گودال می‌کنند. ناگهان یکی از آن‌ها فریاد زد: اگر باران بیاید بدن از اینجا می‌رود و در رودخانه شناور می‌شود. بهتر است آن را با یک تخته سنگ بزرگ سنگین کنیم.

آن‌ها تلاش زیاد توانستند تخته سنگی را بیاورند که بگ را روی آن بگذارند. این بار بگ ترسید و از جایش پرید. همه‌ی آدم کوتوله‌ها، پا به فرار گذاشتند، وقتی داشتند فرار می‌کردند بگ شنید که دارند می‌گویند: فکر می‌کردیم این قهرمان واقعی است، اما اشتباه کردیم. با این حال با این بزرگی کسی جز داروغه نمی‌تواند باشد.

بگ روی تخته سنگ نشست و فهمید که خواب می‌دیده است. با این وجود خواب عجیبی بود. مدتی نشست و اندیشید که معنی این رویا باید چه باشد. سپس بلند شد و راه افتاد و راهش را در جاده‌ی کوهستانی ادامه داد. در تاریکی به رودخانه‌ای رسید که در آنجا دختری زیبا داشت رخت می‌شست، در حالی که داشت با چوبدستی به آن‌ها می‌کوبید. مدت کوتاهی ایستاد و به دختر نگاه کرد تا اینکه تاریکی

زیاد شد و ماه شروع کرد به درخشیدن. سپس دختر همه‌ی لباس‌ها را درون بچه کرد و بچه را روی سرش گذاشته و بعد راه افتاد به سمت روستایی که در آن نزدیکی بود.

بگ دختر زیبا را دنبال کرد و دید که به درون خانه‌ی بزرگی رفت. کمی منتظر ماند، بعد به کنار دروازه رفت و چند بار در را کوبید، ولی هیچکس پاسخ او را نداد. به همین خاطر او دروازه را به زحمت باز کرد و وارد آنجا شد. به نظر می‌آمد که آنجا خانه‌ی خانواده‌ای پولدار باشد؛ چون خانه بزرگ بود و سقف کاشی کاری شده داشت. هیچ صدایی از خانه نمی‌آمد، به نظر متروکه می‌آمد. مرد بی‌پاک همینطور که داشت با علاقه‌ی بسیار به اتاق نشیمن نگاه می‌کرد، ناگهان چند جسد رنگ پریده را دید. در همان لحظه بوی بدی از گوشت گندیده به بینی‌اش هجوم برد.

هرچند با دیدن آن صحنه‌ها ترسیده بود ولی به یکی از باورهایشان که می‌گفت باید وقتی مرده‌ای را دیدی حتماً آن را به خاک بسپاری اعتقاد داشت، در غیر این صورت تا همیشه همان روح جلوی چشم او ظاهر خواهد شد. بنابراین بگ بیرون به باغ رفت و قبری عمیق و بزرگ درست کرد تا همه‌ی جسد‌ها را درون آن خاک کند. از نزدیک‌ترین در شروع کرد و جسد‌ها را با طناب بست. سرانجام در دورترین گوشه‌ی اتاق به دختری برخورد که به دنبالش آمده بود. او نیز مرده بود، با وجود این آرام در آنجا بود، انگار که خوابیده بود. بدنش هنوز به طور کامل سرد نشده بود و روی گونه‌هایش کمی رنگ مانده بود، بنابراین هنوز مثل وقتی که او را در کنار رودخانه دیده بود، زیبا بود. در آغاز باور نمی‌کرد که او مرده باشد، بنابراین مهر او در دلش زیاد شد. به سختی توانست به خودش قبولاند که او مرده است و بایستی چند دقیقه پیش مرده باشد.

از روی بی میلی بدن او را نیز با طناب بست و بنابراین همه جسد‌ها را بیرون آورد و در گوری که کنده بود، به خاک سپرد. وظیفه‌اش به طور کامل تمام شد و آن خانه را ترک کرد و با شتاب به سوی روستای دیگری رفت. او خانه‌ای خالی پیدا کرد و بر آن شد تا آن شب را در آنجا بگذراند، چون تقریباً نیمه شب فرا رسیده بود و او بسیار خسته بود ولی به خاطر تلاش‌هایی که کرده بود، احساس لذت می‌کرد. آن خانه دور از هر روستایی بود و کسی در آن زندگی نمی‌کرد. تاریکی روی کف اتاق را پوشاند، اما او در همان لحظه کف اتاق خوابید و استراحت کرد. چیزی نگذشت که خوابش برد.

تازه خوابش برده بود که صدای گام‌هایی نرم و آهسته، خوابش را پراند. به نظر می‌رسید صدای کفش‌های چرمی زنی باشد. او از جایش بلند شد و از کنار پنجره تماشا کرد. به در نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد،

بگ توی دلش خودش را با هر خطری می‌توانست پیش بیاید آماده کرد. سپس صدای زنی را شنید که به آرامی او را صدا می‌کرد: شب خوش آقا! می‌توانم داخل بیایم؟

بگ پاسخ نداد، پنجره به آرامی باز شد. او دختری را دید که در آغاز کنار رودخانه دیده بود و سپس او را مرده در خانه پیدا کرده و چند ساعت بعد به خاک سپرده بود. او بسیار شگفت‌زده شده بود، ب گمان می‌کرد خواب می‌بیند. دختر لبخندزنان وارد اتاق شد و به مؤدب‌ترین شکل در برابر او تعظیم کرد و گفت: من آمدم تا از شما سپاسگزاری کنم، آقای بگ! من به خاطر اینکه شما همه‌ی ما را به خاک سپردید بسیار حق‌شناس هستم.

بگ پرسید: منظورت از این حرف‌ها چیست؟ تو زنده‌ای یا مرده؟ خواهش می‌کنم به من راست بگو. هنگامی که مرا کنار رودخانه دیده بودی که لباس می‌شستم، زنده بودم، اما هنگامی که مرا در خانه پیدا کردی، مرده بودم. پدربزرگم به تب عجیبی دچار شد و تقریباً در همان موقع درگذشت. بیماری واگیردار بود و چیزی نگذشت که در پی آن مادربزرگم هم درگذشت. سپس پدر و مادرم هم از این دنیا رفتند و سپس برادران و خواهرانم. پزشک‌ها هیچ راه درمانی برای این بیماری پیدا نکردند و همسایگان می‌ترسیدند که به ما نزدیک شوند. با این حال ما همه‌ی تلاشمان را برای ریشه‌کن کردن این بلای عجیب به کار بستیم و در پایان من بی‌پول و تنها شدم. هنگامی که مرا دیدید من آخرین بازمانده‌ی خانواده‌ام بودم، اما نشانه‌ی بیماری از پیش از آن، در من ظاهر شده بود و کمی پس از اینکه به خانه بازگشتم مُردم. همه‌ی داستان غم‌انگیز خانواده‌ام همین بود و من از ته دل از این خوش‌نیتی شما سپاسگزارم.

بگ فهمید که او برای چه آمده و در برابرش ظاهر شده، ولی به سختی باورش می‌شد که آن دختر زیبا، زنده نباشد. با تمام وجودش به دختر نزدیک شد و تلاش کرد تا او را با دستش بگیرد، اما دختر به نرمی خودش را عقب کشید و به او اجازه نداد و گفت: متأسفم آقای بگ، اما من مرده‌ام. با این حال چیزی باید به شما بگویم که پاسخ مهربانیتان را به جا آورده باشم. شما باید به نصیحت‌های من به طور کامل گوش کنید.

دختر به او گفت که فردا ظهر به بازار شهر اصلی برود. در بازار سنگ یادبوی هست و در کنار آن او بایستی پیرمردی را ببیند که موهای بلندش را از پشت بسته. بدون درنگ باید او را گیر بیاندازد.

روز دیگر او این به این دستورالعمل‌ها گوش کرد و به بازار رفت. در آنجا او بنای یادبود را دید که در اطرافش چند بازرگان بساط پارچه فروشی گذاشته بودند. یک پیر مرد با همان توصیفات که دختر گفته بود آنجا ایستاده بود. لحظه‌ای درنگ کرد که مبادا اشتباه کند، ولی حتم داشت که دختر راست گفته است.

بدون سوال و ترس جلوی او ایستاد و دستگیرش کرد. او دریافت که پیرمرد مقدار زیادی پول از مغازه‌های باز دزدیده است. خبر دستگیری او به زودی گسترش پیدا کرد. خیلی زود آوازه‌ی هوشیاری بگ در سراسر شهر پیچید.

از آن روز، روح دختر هر روز او را تنها ملاقات می‌کرد و هر بار برای او خبرهای ارزشمندی می‌آورد. به پیشنهاد او، یک بار مرد نجیب‌زاده‌ای را پیدا کرد که داشت از شهر همسایه می‌گذشت و دریافت که او قماربازی بدنام است. شهرت او روز به روز زیادت‌تر شده بود و مردم شروع کردند به مراجعه به او برای هر مشکل مربوط به گم شدن دارایی یا دزدی. او بدون هیچ دشواری مشکل آن‌ها را حل می‌کرد. او پیوسته ترفیع گرفت تا اینکه از داروغه‌ی محلی به رییس‌پلیس شهر ترفیع یافت و سرانجام رییس پلیس کل استان شد.

شب‌ی دختر بسیار دیرتر از معمول به ملاقات او آمد، و هنگامی که سرانجام سر و کله‌اش پیدا شد خیلی خسته و کوفته بود و از خستگی پاهایش را روی زمین می‌کشید. او بسیار بی‌حال و ناراحت بود، در حالی که اشک در دیدگانش می‌درخشید. بگ او را حتی زیباتر از همیشه دید، اما گیج شده بود و نمی‌دانست که ماجرا چیست. دختر در حالی که با وقار می‌گریست گفت: این آخرین باری است که من می‌توانم تو را ببینم. من دارم به جهان دیگر می‌روم، جایی که پدر و مادرم در آنجا چشم به راه من هستند. آماده‌ام تا از تو خداحافظی کنم.

با سخنان او افسوس بگ را فرا گرفت. دیگر نمی‌توانست به زیبایی او نگاه کند و از آن مهم‌تر دیگر نمی‌توانست از او خبرهای ارزشمندی را که مایه‌ی شهرت او شده بود بگیرد. او به شدت گریه کرد و گفت: اگر تو بروی من چه کار می‌توانم بکنم؟ نه تنها دلم برای تو تنگ خواهد شد، بلکه من هم ویران خواهم شد. بدون تو من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. تلاش کرد تا او را در آغوش بکشد، اما او به آرامی عقب کشید و با گریه گفت: به من دست نزن! این را یادت باشد که من مرده‌ام. درباره‌ی شهرت هم ترسی نداشته باش؛ چون من حساس‌ترین اطلاعات را به عنوان هدیه‌ی جدایی‌ام به تو می‌دهم و تو از طریق رویاهای لجام گسیخته کسب خواهی کرد.

بگ گفت: امشب چه کار خواهی کرد؟ مطمئنم که تو مرا این پایین تنها نمی‌گذاری.

- فردا جشن تولد همسر یک وزیر است. دخترش همسر وزیر دیگری است. او با همراهان و ملازمانش، با هدیه‌های فراوان به خانه‌ی مادرش می‌رود. خانه‌اش کمی با خانه‌ی مادرش فاصله دارد و راهشان از میان کوهستان می‌گذرد. تو آن‌ها را خواهی دید که صبح خانه‌شان را ترک می‌کنند. در آنجا مهمانی بزرگی

برگزار خواهد شد و همه برای شرکت در آن دعوت شده‌اند. تو می‌توانی اگر خواهی در آن مراسم شرکت کنی و هرچه که خواهی بخوری، ولی نباید چیزی بنوشی. پس از آن در بالای تپه مسابقه‌ی تیراندازی برگزار خواهد شد. بهترین کار این است که تو در آن شرکت کنی و از مزایای آن بهره مند شوی ولی، باید آنجا را ترک کنی و برگردی و لشکرت را خبر کنی و حدود صد نفر را در کوهستان پنهان کنی. سپس باید منتظر برگشت آن‌ها باشی که بایستی کمی پیش از غروب آفتاب باشد. وقتی رسیدند تو باید به مردانت دستور بدهی که آن‌ها را متوقف کنند.

بگ کمی جا خورد و با اعتراض گفت: من چه طور می‌توانم چنین دسته‌ی مهمی را متوقف کنم؟ چرا باید این کار را بکنم؟ وزیرها از دست من عصبانی خواهند شد. تلاش نکن مرا فریب بدهی، تو که نمی‌خواهی این کار را انجام بدهی؟

دختر سرش را تکان داد و گفت: چه طور می‌توانی چنین فکری را درباره‌ی من بکنی؟ تو ولی نعمت من هستی و من باید دینم را به تو ادا کنم. من هیچگاه به تو چیزی را که مایه‌ی گرفتاریت شود نمی‌گویم. تو باید آن دختر را از روی تخت روان بقاپی و برهنه‌اش کنی. این همه‌ی آن چیزی است که به تو گفتم، امیدوارم که اشتباه نکنی.

بگ به سختی می‌توانست بفهمد که دختر چه دارد می‌گوید و با لحنی گیج پرسید: من این کار را نمی‌توانم بکنم. این بی‌حرمتی تجاوزکارانه نسبت به یک خانم نجیب‌زاده است و اگر این کار انجام بدهم، بعدش چه می‌شود؟ آن‌ها بی‌گمان مرا اعدام می‌کنند.

با این حال دختر، بزدلی او را سرزنش کرد و از او خواست که به صورت مرسوم تصمیمش را بگیرد. - این آخرین بخت من و تو برای دیدن همدیگر است. خواهی دید که چه اتفاق می‌افتد. بدرود، دوست من، برای همیشه.

دختر ناپدید شد و بگ را تنها در غم از دست دادنش رها کرد. او از سرانجام انجام دادن نصیحت او عصبی بود، ولی چاره‌ی دیگری نداشت. پیروزی یا شکست، این آخرین بخت او بود. اگر حتی به نصیحت او گوش نمی‌داد، برایش هیچ سودی نداشت؛ چون او پس از آن کسی را نداشت که راهنمایی کند. چاره‌ای نداشت جز اینکه در انجام این نقشه‌ی سنگین مصمم شود.

صبح که شد به خانه‌ی وزیر رفت و با طی مسیری طولانی به دروازه‌ی آنجا رسید. همراهش اسب‌های پیشتازی بودند که با جعبه‌ها سنگین شده بودند و پشت سر آن‌ها کنیزانی بودند که بقچه‌هایی را بالای

سرشان حمل می‌کردند. در میان همه‌ی این‌ها کجاوه‌ای بر روی شانه‌ی ملازمان بسیاری بود، که دختر وزیر درون آن کجاوه بود. مسیر تغییر کرد و در طول جاده به آن طرف مسیر رفتند. بگ آن‌ها را دنبال کرد و راه آن‌ها درست به روستایی در مسیری دیگر رسید. در آنجا مهمانی بزرگی برگزار شد. جمعیت روستاییان به آنجا آمدند و خود بگ هم در مهمانی حضور پیدا کرد و مورد توجه قرار گرفت. هنگامی که خوراک به پایان رسید. او از شرکت در مسابقه تیراندازی روی تپه خودداری کرد و با شتاب از این سو به آن سوی مسیر رفت.

همه چیز داشت به همان شکلی پیش می‌رفت که دختر پیش بینی کرده بود. بگ مردانش را فراخواند و آن‌ها را در مسیر مستقر کرد تا منتظر آمدن آن‌ها در مسیر بازگشت باشند. هنگامی که خورشید به سوی مغرب پایین می‌آمد، آن‌ها به بخش باریک جاده‌ی کوهستانی نزدیک شدند و هنگامی که به بگ نزدیک شدند به مردانش دستور داد که جاده را ببندند. آن‌ها هجوم آوردند و همه‌ی ملازمان را دستگیر کردند. این کار انجام شد و زن جوان در کنار جاده ایستاد، دستانش به پشتش بسته شده بودند. رنگش خیلی پریده بود. به خاطر بی‌احترامی که به او شده بود خیلی عصبانی بود. همه‌ی خدمتکاران و ملازمانش در اطرافش ایستاده بودند و با خشمی ضعیف داشتند می‌لرزیدند.

بگ درنگی کرد و حیران بود که چه کار کند، اما به نظر می‌رسید که کاری جز برهنه کردن او نمی‌تواند انجام دهد. بنابراین به مردانش دستور داد که لباسش را در بیاورند. همه‌ی آن‌ها از این کار سر باز زدند، اما آخرین مرد پیر از سربازان بگ دل را زد به دریا و ژاکت روی او را درآورد. بگ دستورش را بارها و بارها تکرار کرد و مرد دیگری دامن رویی او را درآورد. یکی به یکی جامه‌های او را درآوردند تا اینکه تنها یک دانه از آن‌ها باقی ماند.

زن از بیچارگی به خود می‌پیچید و ملازمان با خشم زیاد به بگ نگاه می‌کردند، اما هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند، مگر اینکه منتظر بمانند که پس از این چه اتفاقی خواهد افتاد. خود بگ در حالت تنش شدید ذهنی بود. او هنوز نمی‌توانست تصور کند که چه اتفاقی ممکن است بیفتد و بسیار می‌ترسید که مبادا چیزی جز تباهکاری عاید او شود، چون این بار می‌توانست برای همیشه شکستی در زندگی او باشد. هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه دستور دهد که آخرین جامه‌ی او را در بیاورند.

یکی از مردان او که پشتش ایستاده بود، لباسش را در آورد. هنوز به طور کامل برهنه نشده بود. همه داشتند پچ پچ می‌کردند و داشت آشوب به وجود می‌آمد. سرانجام بگ با همه‌ی نیرویش فریاد زد: تمامش کنید!

و بی‌درنگ صدا فروکش کرد. بایستی بر بالاتکلیفی فایق می‌آمدند، اما هیچ یک از مردان بگ نمی‌خواستند برای این کار مورد خطاب قرار بگیرد، اما در پایان، به نمایندگی‌اش اشاره کرد، سرانجام او دختر را به طور کامل برهنه کرد.

خاموشی مرگباری در کوهستان حاکم شده بود و همه‌ی جمعیت گیج بودند که یک رویداد شگفت‌انگیز باید اتفاق بیفتد. سرشان را به این سوی و آن سوی می‌چرخاندند و در سکوت ایستاده بودند. تقریباً خورشید داشت غروب می‌کرد و آرامش در هوای گرگ و میش موج می‌زد. بگ هوشیارش را بازیافت و به اطراف نگاه کرد.

چه می‌دید؟ بی‌گمان اشتباهی رخ داده بود. بله به راستی همینگونه بود! دختر وزیر زن نبود، بلکه مرد بود! تقریباً معجزه اتفاق افتاده بود و هیچ چیزی کمتر از این نبود. راز حل شد، بگ در دلش گفت: مسئله‌ای که دختر گفت معنایش مشخص شد!

سپس دستور داد تا مردانش همه‌ی ملازمان را بازرسی کنند، آن‌ها دریافتند که همه‌ی خدمتکاران زنش هم مرد هستند، بدون حتی یک زن در میان آن‌ها.

حالا دغل بازی آن‌ها حيله‌گريشان را بروز داد. آن‌ها دسته‌ای راهزن بودند و آن کسی که گمان می‌کردند دختر وزیر باشد سردسته‌ی آن‌ها بود که جوان، خوش تیپ و باهوش بود. بگ با شتاب به سوی کاخ وزیر تاخت، جایی که جشن تولد در آنجا برگزار می‌شد و دریافت که همه‌ی بانوان نجیب‌زاده و مهمان‌هایشان کشته شده‌اند و لباس‌های گرانبی‌قیمت و جواهر آلات آن‌ها دزدیده شده است. بانوی خانه و دختر وزیر در میان مردگان بودند یعنی روی تپه پشت خانه‌ی همه‌ی مردان مرده افتاده بودند.

صبح حقیقت ماجرا برای گروه بگ آشکار شد. دختر واقعی به جشن تولد مادرش آمده بود. اما راهزنان هم به مهمانی آمده بودند و خودشان را مهمان‌های معمولی جا زده بودند. آن‌ها پیشنهاد مسابقه‌ی تیراندازی داده بودند، هنگامی که مردان به بالای تپه رفته بودند، آن‌ها به سوی زن‌ها حمله کرده بودند و آن بیچاره‌های بی‌دفاع را کشته بودند. سپس به طور غافلگیرانه به مردها حمله کرده بودند و یکی از آن‌ها را هم زنده نگذاشته بودند.

سپس لباس‌های قربانیان شان - چه مرد و چه زن را - در آورده بودند و به تن خودشان کرده بودند. آن‌ها با آن لباس‌های مبدل توانسته بودند خودشان را جای دسته‌ای بگذارند که قرار بود صبح از آنجا عبور کنند که از راه کوهستانی عبور کرده بودند. نقشه‌ی آن‌ها این بود که همه‌ی جواهر آلات و زیور آلاتی را

که از قربانیان شان چپاول کرده بودند با خودشان در کوهستان بیاورند و در محلی مخفی منتقل کنند، اما بگ چوب لای چرخشان گذاشته شده بود.

این بهراستی مهم‌ترین پرونده‌ای بود که در تمام آن سال‌ها حل شده بود. با این خدمت شاه بگ را به مرتبه‌ی «داروغگی اعظم» - بزرگ‌ترین مرتبه در بین کل داروغه‌ها و پلیس‌ها در کشور - ارتقا داد. بگ با اینحال تقریباً همان موقع‌ها بازنشسته شد، ولی او به خاطر خدمت‌های مصرانه‌ای که انجام داده بود، بسیار خسته و وامانده شده بود.

بگ همیشه به یاد آدم کوتوله‌هایی می‌افتاد که ترفیع مقامش را پیش بینی کرده بودند و هیچگاه آن دختری را که به او مدیون بود فراموش نمی‌کرد و همیشه مشتاقانه یاد او را گرامی می‌داشت.

*اندورو یاوا، روایت شده از سوی بانگ زنگ‌هوان؛ سنؤل (۱۹۲۵)*



## داستان شصت و سوم: افسانه‌ی زنی از بهشت

در زمان‌های قدیم در «آندونگ»، در استان «گیونگ‌سانگ»، یک سون‌گون، پسر نجیب‌زاده زندگی می‌کرد. بزرگ که شد، مرد جوان بسیار درس‌خوانی شد. روزی او نشسته بود و درس می‌خواند، که ناگهان یک حالت خواب آلودگی به او دست داد و شروع کرد به چرت زدن. او در خواب دوشیزه‌ای زیبا را دید که به نظر می‌رسید می‌خواهد با او گپ بزند. هنگامی که او به زیبایی شگفت‌انگیز آن دختر خیره شده بود، دختر جامه‌ی بلند آسمانی پوشیده بود. دختر او را با این واژگان خواند: من دوشیزه‌ی آسمانی هستم و شاه آسمانی مرا به پایین فرستاده تا زن تو شوم.

پس از این او ناپدید و مرد جوان بیدار شد.

او دوباره چشم‌هایش را بست و به نظر رسید که زیبا چهره در برابر او درنگ کرد. در روزهای دیگر جوان بیشتر سیمای زیبای او را به یاد می‌آورد و در نهان نیایش می‌کرد که تصویر عشق او بایستی برگردد.

روزی دوشیزه‌ی آسمانی دوباره در رؤیا برای او نمایان شد و گفت: من هم طول کشید تا بیایم، اما شاه آسمانی هنوز اجازه‌ی کامل به من نداده تا با تو به عنوان همسرت زندگی کنم. من از خوب‌ترین هنرمند خواستم که نقاشی چهره‌ی مرا بکشد و من مجبور شده‌ام که زیباترین چهارچوب ممکن از آن را طراحی کند و من آن را، اینجا امروز، برای تو آورده‌ام. تو می‌توانی آن را همیشه پیش خودت نگه داری. تا زمانی که من بیایم و همسر تو شوم، تو می‌توانی کنیزت موول را معشوقه بگیری.

سون‌گون بیدار شد و در کنارش تصویر دوشیزه‌ی آسمانی را در چهارچوبی زرین دید. این زیباترین تصویری بود که می‌شد تصور کند و جوان آن را به عنوان عزیزترین چیز گرامی می‌داشت.

همان‌طور که دوشیزه‌ی آسمانی به جوان اجازه داده بود، موول را به عنوان دوست گرفت، اما هرگز نمی‌توانست دوشیزه‌ی آسمانی را فراموش کند؛ چون او در میان همه‌ی تصویرها زیباترین بود. سپس روزی او به شدت بیمار شد. همان‌طور که او در بستر بیماری افتاده بود، دوشیزه یک بار دیگر در برابر او نمایان شد و گفت: من از ژرفنا غصه دارم که تو را دردمند می‌بینم، اما به من اجازه نمی‌دهند که به جهان پایین‌تر بیایم تا از تو دیدار کنم، به اوگیون‌دونگ، باغ نیلوفر، برو. من به آنجا می‌آیم و تو را می‌بینم.

سون‌گون با شنیدن این سخنان بسیار شادمان شد و بی‌درنگ تندرستی‌اش را به دست آورد. او به خانواده‌اش گفت به چند بهانه باید راه بیفتد و برای سفر آماده شد. سپس با خودش خدمتکاری را همراه

کرد. او نمی‌دانست کجا می‌تواند اوگ‌یونگ‌دوگ را پیدا کند، بنابراین در اینجا و آنجا سرگردان شد، چند تا از مکان‌های دارای جاذبه‌ی تاریخی و محل‌های مشهور را دید.

روزی که در دره‌ی کوهی بسیار دور سفر می‌کرد، واژگان اوگ‌یونگ‌دوگ به گوشش رسید. او توانست کشتش‌های شیرین چنگ را از درون بشنود ولی برای وارد شدن به آنجا درنگ کرد. در آنجا دوشیزه‌ی آسمانی را دید که با چشمان پر اشتیاق مدت‌ها به او نگاه کرده بود. او نواختنش را متوقف کرد و بیش از همیشه خوشامد گفت و او را به اتاقش برد. آن‌ها شادمان‌تر از همیشه با هم سخن گفتند، آن زمان در شیرین‌ترین رویا به شتاب گذشت. در آنجا آن‌ها زن و شوهر شدند، بنابراین دوشیزه‌ی آسمانی نمی‌توانست به آسمان برگردد. بنابراین سون‌گون او را به خانه‌ی پدر و مادرش برد و به آن‌ها رازش را گفت. آن‌ها به آسانی از او پوزش خواستند و با آغوش باز از دوشیزه‌ی آسمانی استقبال کردند. مراسم رسمی ازدواج را برگزار کردند و او را به عنوان عروس پذیرفتند.

آن‌ها چند سال به شادمانی با هم زندگی کردند و صاحب یک پسر و یک دختر شدند. اکنون زمان آن بود که سون‌گون برای شرکت در آزمون شهروندی به سؤال برود و آماده شد که راهی پایتخت شود. با این‌حال در شب صدای مردی شنیده می‌شد که در اتاق دوشیزه‌ی آسمانی نجوا می‌کرد. صدا صدای خود سون‌گون بود که با خستگی شدید به پشت خوابیده بود، چون او تحمل ترک همسرش را نداشت. صبح دیگر او دوباره راه افتاد، اما یک بار دیگر چند ساعتی که آنجا را ترک کرده بود نتوانست بیشتر تحمل کند و بعد از ظهر دوباره به خانه بازگشت. چند روز به همین شیوه گذشت.

موول کنیز خبردار شد که چه روی داده است و از حسادت سوخت. او پیش از آمدن عروس آسمانی به خانه با سون‌گون صمیمی شده بود، اما پس از آن او کنار گذاشته شده بود و به طور کامل فراموش شده بود. وقتی او این نجوای شبانه را شنید، اندیشه‌ای در اساس فریبکارانه به ذهنش رسید. شبی او مردی جوان را به خانه معرفی کرد و رفت و به پدر سون‌گون گفت که عروستان دارد به پسرستان خیانت می‌کند. بنابراین پدر بررسی کرد و به طور مطمئن شنید که مردی در اتاق نجوا می‌کند، سپس دید که مردی به دو از آنجا گریخت. پدر حساسی خشمگین شد و صبح دیگر بانوی آسمانی را نزد خود فراخوند و به سختی او را سرزنش کرد. او کاملاً از نقشه‌ی موول بی‌خبر بود، به نیروی تمام اتهام خود را انکار کرد، اما پدرشوهر به حرف‌های او گوش نداد. عروس با رنج گریست و گفت: پدر، من بی‌گناهم. این خنجر بی‌گناهی مرا اثبات می‌کند. آن را به هوا پرتاب کنید، اگر من گناه‌کار باشم، روی من می‌افتد و به ژرفی در سینه‌ی

من فرو می‌رود، اما اگر بی‌گناه باشم، روی سنگ آستانه‌ی در فرو می‌افتد و درون آن نفوذ می‌کند. خواهش می‌کنم این آزمایش را انجام دهید، پدر.

پدرشوهر خنجر را برداشت و آن را به سوی هوا پرتاب کرد. با شگفتی خنجر به آستانه‌ی در فرود آمد و با ژرفی درون آن فرو رفت. زنش واقعاَین معجزه را باور کرد و از او خواهش کرد: صبر کن سون‌گون برگردد تا بی‌گناهی او به طور قطع ثابت شود.

اما به چیزی متقاعد شده بود که با چشمانش دیده بود، او لجوجانه نپذیرفت که ذهنیتش را عوض کند.

صبح دیگر بانوی آسمانی مُرده پیدا شد. او زندگی را بدرود گفته بود و دو فرزندش را بی‌مادر گذاشته بود. سیمای او هنگام مرگ آرام بود و از بدنش بوی خوش ماندگاری می‌آمد. مادرشوهرش از رفتار خشنی که با او کرده بود پشیمان شد، اما بسیار دیر شده بود. خدمتکاران کالبد بی‌جان او را بردند، اما خنجر از دستش جدا نمی‌شد و کالبد بی‌جان او به‌سختی روی زمین چسبیده بود به گونه‌ای که نمی‌شد آن را تکان داد. بنابراین کاری نمی‌شد کرد، مگر اینکه چشم به راه آمدن سون‌گون شوند.

سون‌گون آزمون شهروندی را با پیروزی گذراند و با خوشحالی به خانه برگشت. او وقتی ماجرای فاجعه باری را که روی داده بود شنید از اندوه فراوان در هم شکست. در آن لحظه او نمی‌توانست کاری انجام دهد مگر اینکه مراسم خاک سپاری او را تدارک بچیند. او بیشتر وقتها که به خانه برمی‌گشت، هنگام شب در اتاقی که زنش می‌خوابید شب زنده داری می‌کرد.

او خوابش برد و در خواب دید که زن آسمانی‌اش نمودار شد و به او همه چیز را گفت: وقتی تو در خانه نبودی، من داشتم زندگی خودم را با دو فرزندمان می‌کردم. هنگام مردن کالبد میرایم را نزد شاه آسمانی بردند. او با من به‌تندی و بی‌مهری سخن گفت و به من گفت: «من مصمم بودم که تو عاشق مرد جوان بشوی ولی نه تا زمانی که او به آسمان بیاید. هر بلایی که سرت بیاید حقت است، ولی با اینحال عشق تو به شوهرت بسیار صادقانه است، من به تو اجازه می‌دهم که بازگردی و با او زندگی کنی.» بنابراین من بسیار شادمانم که بر می‌گردم و زن تو می‌شوم. اگر تو بتوانی موول، کنیز را وادار کنی که از گنااهش پشیمان شود، در آن صورت او از سوی آسمان بخشیده می‌شود، سپس من می‌توانم زندگی خودم را بازیابم.

سپس او یک بار دیگر ناپدید شد.

سونگون از ژرفنا از شنیدن سخنان زن مرده‌اش در رؤیا متأثر شد. او پنهانی موول را فراخواند و جدی از او خواست تا از بداندیشی نسبت به زنش پشیمان شود. بنابراین خیلی قوی از او درخواست کرد که با صداقت رفتار کند و حسادتش را از خود دور کند. پس از این، کنیز از ناتوانی‌اش پشیمان شد و با سادگی پوزش خواست و در برابر کالبد بی‌جان بانوی آسمانی زانو زد و با اشک‌های تلخ از روی پشیمانی گریه کرد. ناگهان بدن که سرد و سفت مانند شمع سفید بزرگی در آنجا افتاده بود پر از خون شد و سرخی روی گونه‌هایش دوید. او چشم‌هایش را باز کرد و شروع کرد به نفس کشیدن. سپس بلند شد، نشست و خنجری که مدت‌ها به دستش چسبیده بود روی زمین افتاد.

به این صورت او زندگیش را بازیافت و سون - گون در کنار او زندگی همراه با خوشی را سپری کرد و دوباره خانواده با شادی در کنار هم یکی شدند.

روایت شده از سوی گیم‌گی - هوان؛ تونگ - یونگ (۱۹۴۰).

**بخش سوم**

**قصه‌های پریان**

## داستان شصت و چهارم: چکشِ چوبی ثروت

در زمان‌های بسیار دور، پسر فقیری زندگی می‌کرد. او عادت داشت به بیرون از خانه برود و هیزم گرد آوری کند. خانواده‌اش عادت داشتند چوب‌هایی را که او گرد می‌آورد، بفروشند.

روزی او مانند همیشه برای بُریدن چوب به کوهستان رفت. همیشه وقتی بعد از ظهر فرا می‌رسید، گرسنه‌اش می‌شد و دنبال چیزی می‌گشت که گرسنگی‌اش را برطرف کند. از بخت خوبش درخت گردویی پیدا کرد که در جنگل روئیده بود. او بالای درخت رفت و شروع کرد به کندن گردوها.

او یکی از گردوها را کند و آن را در جیبش گذاشت و با خود گفت: این برای پدرم.

یک گردوی دیگر کند و گفت: این برای مادرم.

گردوی سومی را کند و گفت: این برای برادرم.

گردوی چهارمی را کند و گفت: این برای خواهرم.

و گردوی پنجمی را در دهانش گذاشت و گفت: حالا یکی برای خودم.

سپس بیشتر گردو برداشت و خورد تا اینکه سیر شد.

زمانی که به خانه بر می‌گشت خورشید غروب کرده بود و هوا داشت تاریک می‌شد. بنابراین ایستاد تا شب را در عبادتگاه سر راه بگذراند. او تنها و آرام روی زمین نشسته بود و احساس ترس می‌کرد. به جایی بالای تالار رفت تا از دیدها پنهان باشد.

در نیمه‌ی شب با شنیدن صدای فریاد از بیرون شگفت زده شد و سپس گروهی از جن‌ها را دید که به تالار هجوم آوردند در حالی که با سرزندگی با هم گپ می‌زدند: امروز کجا بودی؟

من دور دُمِ یه گاو خودم را آویزان کرده بودم

من چشم انتظار یک پسر بچه بودم، اما اون خیلی سخت این روزها پیدا می‌شود، اینطور نیست؟

من همه‌ی روز را برای دست انداختن یک پسر گذراندم.

من در یه خندق می‌پریدم و حباب‌ها را توی گِل فوت می‌کردم.

من در شکاف یه سنگ، توی دیوار خوابیده بودم.

من زیر زمین پایکوبی می‌کردم.

هر یک از جن‌ها کاری را که در روز انجام داده بودند بازگو کردند. سپس یکی از آن‌ها که به نظر می‌رسید رهبر باشد، گریه کرد و گفت: کافی‌ست، بگذارید کمی نوشیدنی بخوریم. من فکر می‌کنم شما خیلی گرسنه باشید، اینطور نیست؟

یکی از جن‌ها یک چکش چوبی از کمر بندش درآورد و روی زمین می‌زد: اجی، مجی لا ترجی، بیا بیرون، برنج پخته.

بی‌درنگ یک بشقاب بزرگ برنج پخته معلوم نبود از کجا پدیدار شد.

اجی، مجی، لاترجی، بیا بیرون، آب میوه.

بی‌درنگ یک بشکه‌ی آب میوه میانه‌ی تالار نمایان شد. به همین شیوه ماهی، گوشت، تخم‌مرغ، میوه و چیزهای خوشمزه‌ی دیگری که آنها دوست داشتند برایشان آورده شد. به هر روی، آن‌ها با همه‌ی آن خوردنی‌ها مهمانی گرفتند.

پسر که بالای چوب سقف پنهان شده بود این صحنه‌ها را با نور کم پنجره‌ی کاغذی در پایین تماشا کرد و بعد احساس کرد که دلش ضعف می‌رود. بنابراین گردویی از جیبش درآورد و آن را با دندان‌ش باز کرد. صدایی که پسر ایجاد کرد باعث ترس همه‌ی جن‌ها شد، آن‌ها فریاد زدند و گفتند: کمک! کمک! سقف دارد می‌افتد. ما باید برویم بیرون.

همه با شتاب از تالار گریختند، در حالی‌که همه‌ی خوراکی‌ها و چکش چوبیشان را رها کرده بودند.

پسر از سقف پایین آمد و همه‌ی شکمش را پُر کرد. سپس چکش چوبی جادویی را برداشت و تلاش کرد تا آن را بیازماید. آن را به زمین کوبید و گفت: اجی، مجی، لاترجی، بیرون بیایید لباس‌ها.

ناگهان در آنجا یک کت و شلوار کامل نمایان شد. سپس دوباره چکش را روی زمین کوبید و همانگونه که آرزو کرده بود یک جفت کفش هم ظاهر شد. پسر از این کشف غیرمنتظره‌اش به هیجان آمد و در حالی‌که خیلی خوشحال بود اسمش را گذاشت چکش چوبی ثروت. چکشی که همیشه نامش را شنیده بود، اما هیچ‌کسی تا آن موقع آن را ندیده بود.

بامداد فردای آن شب با شتاب به همراه چکش به خانه‌اش برگشت. خانواده‌اش و همسایه‌ها از برنگشتن او به خانه در شب گذشته بسیار نگران شده بودند و آن روز با خیال راحت به داستان او گوش دادند، ماجرای گردوها، عبادتگاه، جن‌ها، چکش و همه چیز را بازگو کرد. خانواده‌اش بسیار شادمان شدند که

چکش را به دست آورده، آن موقع آن‌ها می‌توانستند به سادگی زندگی کنند و در پایان به طور کامل پولدار شوند.

اکنون در روستای نزدیک خانه‌ی مرد پسری طمعکار و خودخواه بود. زمانی که شنید دوستش ناگهان پولدار شده است نزد او آمد و از او درباره‌ی راز خوشبختی‌اش پرسید. پسر راستگو همه‌ی تجربه‌اش را برای او بازگو کرد.

بنابراین پسر خودخواه، به‌راستی احساس راحتی می‌کرد. او که در زندگی به کوهی برای گردآوری چوب نرفته بود، رفت و درخت گردو را پیدا کرد. در پایان، پس از جستجوی خسته کننده، او آن را پیدا کرد، گردویی از درخت کند و خورد. سپس چند تا گردو برای پدر و مادرش کند و سپس با شتاب به سوی عبادگاه رفت در حالی که هنوز هوا روشن بود او بسیار بی‌تاب بود. او در تالار چشم به راه ماند تا به طور کلی هوا تاریک شد و سپس به بالای تالار رفت و در بالای چوب سقف پنهان شد.

در میان شب جن‌ها پیدایشان شد و با چکش شروع کردند روی زمین کوبیدن و مهمانشان را آغاز کردند. پسر خودخواه همچنین بی‌تاب چشم به راه بود تا اینکه جن‌ها شربت‌هایشان را خوردند و کله‌شان که گرم شد، پسر گردو را از جیبش بیرون آورد و با دهانش آن را باز کرد. این بار جنها از صدا نترسیدند، اما تنها به بال نگاه کردند و گفتند: اونجا او رفته بالا. ما دیگر گول نمی‌خوریم. آن را بیرون بیاورید پیش از اینکه عیشمان را کور کند.

بنابراین پسر خودخواه از بالای چوب سقف پایین کشیده شد. جن‌ها دور او در کف تالار نشستند و برای او دادگاه تشکیل دادند.

رئیس جن‌ها پرسید: با این انسان حریص چه کار کنیم؟

بقیه فریاد زدند: دارش بزنید، دارش بزنید.

این خیلی مجازات سختی است. تازه این یک پسر بچه است. من پیشنهاد می‌دهم زبانش را بکشیم.

شوار پیشنهاد او؛ یعنی رییس را پذیرفتند، و بنابراین یکی از جنها با چکش روی زبان او ضربه آرامی زد و اینگونه خواند: اجی، مجی، لا ترجی، این زبان به اندازه‌ی سه متر بیرون بیاید.

ناگهان زبانش شروع کرد به رشد کردن تا اینکه درازی زبان سه متر شد. سپس جن‌ها او را از تالار بیرون انداختند.



او با درد و ناتوانی و به سختی تلو تلو خوران زبانش را پشتش گذاشته بود و به سختی راه می‌فرت. او به رودخانه ای رسید و دید که آن رودخانه پُل ندارد و بنابراین زبانش را به آن سوی رودخانه کشید، به گونه‌ای که بتواند پُلی برای رفتن مردم درست کند. او از خودخواهی‌اش شرمند شد و ذهنش را آماده کرد تا به مردم خدمت کند. مسافران با سپاسگزاری از روی پل‌ی که او درست کرده بود، می‌گذشتند، اما مردی که با چپق از روی پُل می‌گذشت، تنباکوی سوخته‌اش روی زبان او افتاد. او از درد پرید و توی رودخانه افتاد.

پسر خوب (همان پسر مستمندی که خوش قلب بود و پولدار شده بود) این خبر را شنید و برای نجات او آمد. با سختی بسیار او برای نجاتش برنامه ریزی کرد و سپس چکشش را برداشت و به آرامی زد روی آن زبان بسیار بزرگ و گفت: اجی، مجی، لاترجی، زبان! کوتاه شو.

همان دم زبان به اندازه‌ی مناسبش درآمد. بنابراین او شفا یافت و دیگر هیچگاه کارهای خودخوانه‌اش را در طول همه‌ی زندگیش انجام نداد.

آندورو یاوا، روایت شده از سوی زونگ بوگ - سول؛ اونیانگ (۱۹۱۳).

## داستان شصت و پنجم: سه پسر

در سال‌های بسیار دور سه پسر در خانه‌ای بالای کوه با پدر بیمارشان زندگی می‌کردند. روزگاری خانواده‌ی آن‌ها زندگی راحتی داشتند، ولی آن روزها زندگیشان بسیار سخت بود، به طوری که فقط می‌توانستند داروهای پدرشان را بخرند.

در پایان مرد پیر به بستر افتاد. او پسرانش را به سر تخت خود خواند و در حالی که اشک روی گونه‌هایش چکیده بود از آن‌ها خداحافظی کرد و گفت: شما این سال‌ها برای من بسیار رنج کشیدید؛ در حالی که مادرتان زنده و پولدار است و کلی دارایی دارد، اما من چیزی ندارم که برای شما باقی بگذارم مگر چند چیز به عنوان یادگاری. برای پسر بزرگ آسیاب دستیم را به همراه سنگ آسیاب کنده‌اش می‌گذارم. برای پسر دومیم چوب بامبوام را با کاسه نیمه‌ی کدویی‌اش می‌گذارم و برای سومی طبل درازم را با کمر باریکش. من نمی‌توانم خیلی زنده بمانم، وقتی من رفته‌ام نیازی نیست تنها در کوهستان گوشه‌نشینی کنید. آرزو می‌کنم خداوند از آسمان بر شما نور رحمت بباراند.

با این سخنان او نفس‌های پایانش را کشید.

پس از برگزاری مراسم خاک سپاری، برادران پذیرفتند که خانه را ترک کنند و با هدیه‌هایی که پدرشان به آن‌ها داده بود، به اه افتادند و چیزی نگذشت که به تقاطع کوهستان‌ها رسیدند که سه راه می‌شد. آن‌ها با هم قرار گذاشتند که پس از ده سال همدیگر را در آنجا ببینند و سپس از هم جدا شدند و هرکدامشان به یکی از آن سه راه رفت. پسر بزرگ راه دست راست را گرفت، پسر دومی راه میانی را و کوچک راه دست چپی را گرفت.

پسر بزرگ در حالی که سنگ آسیاب سنگین را پشتش گذاشته بود، تا فرا رسیدن شب به راه خود ادامه داد. او اکنون در کوهستان بود و بسیار خسته و بسیار گرسنه شده بود. در پایان دریافت که دیگر نمی‌تواند راه برود. زیر درخت بزرگی در کنار جاده خوابید و شب را گذراند. آن شب شبی به رنگ قیر بود. او واقعاً ترسیده بود. می‌ترسید که حیوانات وحشی یا دزدی بیاید و در زمانی که در آنجاست به او حمله کند، بنابراین بالای درخت رفت، حتی سنگ آسیاب را هم با خودش برد بالای درخت.

در میان شب، با حالت خواب‌آلودگی، صدای دو مرد را شنید که زیر درخت روی زمین با هم دعوا می‌کردند. او این صدا را شنید و زود فهمید که آن‌ها دو دزدند که سر تقسیم‌کردن پول چپاولشان با هم جرّ و بحث می‌کنند. او صدای جیلینگ جیلینگ سکه‌ها را شنید. سپس شروع کرد از روی درخت روی آن‌ها

آب ریختن و سنگ‌های آسیابش را روی هم مالید تا برای آن‌ها صدایی مانند تندر ایجاد کند. دزدها که از صدای تندر و باران ترسیده بودند، در حالی‌که به هم دشنام می‌دادند پا گذاشتند به فرار: مجازات خداوند به تو رسید، پست فطرت!

دزد دیگری گفت: این منصفانه است و خوب روی سر خودت آمده.

پسر بزرگ از درخت پایان آمد و صندوق بزرگی پر از پول و جواهر پیدا کرد. دوباره صبح فردا با صندوق به راه افتاد. چیزی نگذشته بود که به روستایی رسید و تصمیم گرفت که در آنجا بماند. او خانه‌ی نوی بزرگی ساخت و با یکی از دختران روستا ازدواج کرد، بنابراین با شادی در آنجا زندگی کرد.

پسر سومی مستقیم در راه میانه به سفر خود ادامه داد، در حالی‌که برای پدر و مادرش بسیار غمگین بود. وقتی شب شد، به قبرستانی رسید و تصمیم گرفت شب در آنجا بماند. در تاریکی کسی به سوی او راه می‌رفت، اما او در تاریکی نمی‌توانست ببیند چه کسی است. بسیار ترسید و به سوی تپه‌ی خاکسپاری مردگان گریخت. سپس آن مردی که دیده نمی‌شد، به او نزدیک شد و گفت: بیا، اسکلت. بیا پیش از سپیده دم راه برویم. بلند شو بیا اینجا.

معلوم بود که آن صدای یک دیو است.

بنابراین پسر دومی پاسخ داد: شب کجا می‌روی؟ من خوشحال می‌شوم که با من بیایی.

دیو که صدای آدمیزاد شنیده بود، رنجیده شده و گریه کرد و گفت: تو نمردی؟ صدای تو به نظر اشتباه می‌آید. چه اتفاقی افتاده؟ بگذار کاسه‌ی سرت را لمس کنم.

پسر دومی در آن تاریکی، کدویی که پدرش به او داده بود را بیرون آورد. با صدایی تق‌تق کدو گفت: بیا اینجا است. بگیرش. تو خواهی دید که من یک اسکلتم.

دیو دستش را آورد و کدو را لمس کرد و گفت: این درسته. به هیچ وجه موی نداره. بایستی خیلی وقت پیش‌ها مُرده باشی. بگذار بازوهایت را هم ببینم.

بنابراین، این دفعه چوب بامبو را بیرون آورد و گفت: بیا بفرما. تو خیلی سخت راضی می‌شوی، اینطور نیست؟

دیو چوب را لمس کرد و گفت: آه، به‌راستی چقدر لاغر است، تو باید یک مُرده‌ی ریقو باشی. خیلی خوب، بگذار بریم. امشب ما می‌ریم تا از روح تنها دختر یک مرد پولدار دزدی بکنیم، باشه؟

آن‌ها با شتاب به روستا رفتند و بیرون دروازه‌ی یک خانه‌ی بزرگ ایستادند. دیو گفت: اسکلت، تو اینجا بیرون بمان. من می‌روم و وقتی که روح دختر خواب است، آن را می‌آورم.

این سخنان را گفت و وارد خانه شد.

پسر دومی چند دقیقه بیرون خانه منتظر ماند تا دیو برگشت، گویا چیزی توی دست‌هایش بود. دیو گفت: او به‌راستی خیلی زیباست، می‌دانی. به‌هرحال، تو کیف می‌خواهی، یا چیز دیگر؟

پسر دومی گفت: آهان، بله، می‌خواهم. من به او روح می‌دهم و با هم می‌توانیم فرار کنیم.

سپس روح دختر را با دقت برداشت و آن را توی کیفش گذاشت. سپس طناب را محکم کرد و با دیو به سوی قبرستان برگشت. زیاد نگذشته بود که صدای خروس را شنید. دیو گفت: اکنون وقتش است که من بروم. من دوباره تو را خواهم دید. بهتر است که تو روح را نگهداری.

دیو ناپدید شد و پسر دومی چشم به راه رسیدن سپیده‌ی صبح شد. وقتی نور بیشتر شد دید که کیف باد کرد، به طوری انگار چیزی درونش است. بعد هنگام بالا آمدن خورشید به روستا برگشت و شنید که تنها دختر مرد پولدار شب مرده است و خانواده‌اش را غرق غم و اندوه کرده است. آن‌ها همه‌ی پزشک‌ها را فراخواندند، اما هیچ سودی نداشت؛ زیرا هیچکس دلیل مردن او را نمی‌توانست بفهمد. بنابراین پسر دومی رفت و کیف را روی سینه‌ی دختر مرده گذاشت. به او وردی خواند و گفت: من فکر می‌کنم، دخترتان بتواند به زندگی برگردد. به من اجازه می‌دهید تلاشم را بکنم؟

پدر غصه دار پاسخ داد: اگر بخواهی می‌توانی غریبه! اگر بتوانی دخترم را به زندگی برگردانی، تا آخر عمر مدیون تو خواهم شد.

پسر دومی گفت: پس بگذارید کارم را شروع کنم، ولی در مدتی که دارم کارم را انجام می‌دهم نباید کسی بیاید داخل.

پدر پیشنهاد او را پذیرفت و به جایی برد که دخترش در آنجا افتاده بود. پسر دومی برای اطمینان در را قفل کرد و روی شکاف‌های پنجره‌ها چسباند. او پرده‌ای دور تخت نصب کرد و خودش پشت آن پرده رفت و کیف را درست زیر بینی دختر مرده گذاشت. سپس طناب‌ها را باز کرد و روح از درون کیف بیرون آمد و به داخل سوراخ‌های بینی آن دختر رفت در حالی که صدای سوت می‌داد. ناگهان دختر چشمانش را باز کرد و به طور کامل حالش خوب شد. او در را باز کرد و خانواده‌ی دختر به درون اتاق آمدند. آن‌ها او در

آغوش کشیدند و از خوشحالیشان گریه کردند. به خاطر این پیروزی پدر دختر به پسر دومی پیشنهاد داد که با دختر ازدواج کند و پسر هم پذیرفت. بنابراین آن‌ها با هم زن و شوهر شدند و پسر با خوشحالی به عنوان داماد در خانه‌ی مرد ثروتمند زندگی کرد.

کوچکترین پسر راه چپ را گرفت. همین طور که در کوهستان می‌رفت خودش را با کوبیدن بر روی طبل دراز سرگرم می‌کرد، طبلی که روی گردنش آویزان کرده بود. کوه‌ها صدای آواز به همراه موسیقی طبل می‌دادند و ملودی آواز او مثل سرود بلند شده بود. چیزی نگذشته بود که ببر بزرگ زردی دید که از جنگل بیرون آمده بود و با موسیقی او پایکوبی می‌کرد. پسر با دیدن آن ببر ترسید و دریافت که نمی‌تواند نواختن موسیقی را متوقف کند. اگر این کار را انجام می‌داد، ببر بی‌گمان بایستی روی او می‌افتاد و او را قورت می‌داد. بنابراین او موسیقی‌اش را با خُلق و خوی خوب ادامه داد و به سوی پشت راه رفت بنابراین نتوانست با او روبرو شود و ببیند که چه می‌تواند بکند.

خیلی نگذشته بود که به روستایی رسید. همه‌ی روستاییان از دیدن او بسیار شگفت‌زده شدند که چیزی به او حمله نکرده بود، بنابراین روی جوان‌ترین پسر شاباش ریختند. پسر بسیار تعجب کرد و از اینکه اکنون پیروزی به دست آورده، بسیار شادمان شد. پسر بر روی طبل می‌کوبید و باعث می‌شد که ببر پایکوبی کند و برقصد.

شاه از این رویداد غیر عادی بسیار خوشش آمد و جوان‌ترین پسر را فراخواند تا برای او در کاخ برنامه اجرا کند. یکی از دخترهای شاه عاشق او شد و شاه هم زن و شوهر شدنشان را پذیرفت و بنابراین جوان‌ترین پسر همسر شاهدخت شد. ببر هم جانور دست آموز دربار شد.

وقتی که ده سال از زندگی سه برادر گذشت، برای آن ارث پدرشان چنین بخت خوب را آورده بود، آن‌ها به جایی برگشتند که در آنجا همدیگر را ترک کرده بودند. آن‌ها به یکدیگر سرگذشتی را که برایشان روی داده بود گفتند و با هم برای دیدن آرامگاه پدر و مادرشان رفتند.

اوندورو یاوا؛ روایت شده از سوی زونگ این - موگ؛ اونیانگ (۱۹۱۵).

## داستان شصت و ششم: شما چه آدم‌های نادانی هستید!

سال‌های بسیار بسیار دور پسر مُستمندی وجود داشت که یتیم شده بود. او به عنوان خدمتکار در خانه‌ای استخدام شد و با کوشش و پشتکار کار می‌کرد.

او روزی به کوهستان رفت تا هیزم گرد بیاورد. بی‌درنگ تا غروب کار کرد و سپس به سوی خانه راه افتاد. در راه بازگشت در جنگل راه را گم کرد و بنابراین مجبور شد شب را گرسنه روی زمین بگذراند. نیمه‌ی شب صدای بیگانه‌ای را شنید که می‌گفت: امروز چه خبری داری؟

دیگری پاسخ داد: شما چه آدم‌های نادانی هستید؟ شما می‌دانید روستا پایین است، اینطور نیست؟ شما برای رفتن و آوردن آب از آن راه دور مشکل دارید، در حالی‌که آن‌ها می‌توانند چاهی زیبا کنار درخت بید داشته باشند.

تو راست می‌گویی. مردم به نظر باهوشند، اما به‌راستی بیشتر وقت‌ها از خودشان نادانی نشان می‌دهند. تو آن پیرمرد بینوای زن مرده‌ای را دیده‌ای که از گرسنگی دارد می‌میرد؟ او نمی‌داند که در آنجا کوزه‌ای پُر از پول درست زیر آشپزخانه‌اش توی یک قوری خاک شده است.

بله، به‌راستی همینطور است. به‌هرحال، من همین الان به خانه‌ی مرد پولدار می‌روم. دختر او به‌راستی بیمار شده است. او همه‌ی دارایی‌اش را هزینه‌ی درمان او کرده، اما من متقاعد شده‌ام که همه‌ی این هزینه‌ها بیهوده است. من گمان می‌کنم که هزارپایی زیر کُپه‌ی هیزم‌ها در حیاط پنهان شده است و دختر با بخار سمّی که هزارپا از خودش تراوش می‌کند دختر را روز به روز مریض‌تر می‌کند. چه مردم نادانی!

پسر گپ‌های بین دو دیو را شنید. صبح روز بعد، به خانه بازگشت و زن‌هایی را در روستا دید که با کوزه‌های آب روی سرشان است برای آوردن آب به چاهی دور می‌روند. او از اربابش اجازه گرفت و شروع به کندن زمین زیر درخت بید در میان روستا کرد. سپس همه‌ی روستاییان برای یاری در کندن زمین آمدند و چیز زیادی نگذشته بود که یک چاه خوب درست در میانه‌ی روستا کنند. همه‌ی مردم بسیار از او سپاسگزار شدند.

او رفت و در خانه‌ی پیرمرد زن مرده را کوبید، مرد بیچاره آنقدره بینوا بود که تنها می‌توانست چندر قاز محصی برلی ساختن صندل‌های پوشالی به دست بیاورد. پسر به او گفت که او راهی برای یاری به او می‌شناسد، و آغاز به کندن کف آشپزخانه او کرد. چیزی نگذشته بود که آن کوزه را پیدا کرد، و به راستی

کوزه پُر از پول بود. من پیر بسیار شادمان شد و به پسر پیشنهاد داد که پول را میان خود قسمت کنند، اما پسر نپذیرفت.

سپس او به خانه‌ی مرد پولدار که دخترش بیمار روی تخت افتاده بود، رفت. او به مرد پولدار بهترین پیشنهاد را برای بهبودی او داد و پدر آن دختر بیمار پذیرفت. بنابراین او از مرد پولدار کوزه‌ای پر از روغن جوشیده و یک جفت انبر آهنی خواست. سپس گذشته از این، او برای هیزم آوردن به کناری رفت و هزارپای سیاه بزرگی پیدا کرد. او هزارپا را با عنبر برداشت و آن را توی روغن جوشیده انداخت. وقتی که هزارپا مرد دختر بیمار از درد ناله کرد، اما دختری که به‌زودی داشت می‌مرد، به طور کامل حالش خوب شد. به عنوان پاداش پدر دختر پیشنهاد داد که با دختر ازدواج کند، و پسر پذیرفت. بنابراین آنها با هم زن و شوهر شدند، و پسر داماد مرد پولدار شد.

اکنون پسر دوستی داشت که نیرنگ بازترین سرشت را داشت. او درباره‌ی نیکبختی پسر چیزهایی شنید و از او درباره‌ی راز نیکبختی او پرسید: تو چه طور همه‌ی این چیزها را به دست آوردی؟ به من نمی‌گویی؟ بنابراین پسر به او گفت که همه‌ی شب را در کوهستان سپری کرده و صدای گپ دیوها را شنیده است. بنابراین پسر دومی به سوی کوهستان به راه افتاد تا نیکبختی خوب را از زبان دیوها بشنود و او هم آن را به دست آورد. او پشت صخره پنهان شد و نیمه‌ی شب به‌راستی صدای گفتگوی دیوها را شنید. تو می‌دانی پسر بینوا خوشبختی خودش را به دست آورد؟ او بایستی شب دیگر از ما یک مطلب دیگری بشنود، اما او پسر خوبیست. اینطور نیست؟

آهان، بله، او پسر راست و پر کاری است، اما دوست حریصِ بد او را می‌شناسی؟ او حتی خوشبختی خودش را نمی‌شناسد. چقدر نادان است!

منظورت جواهر زیر سنگ‌فرش جنوب شرقی ستون خانه‌اش است؟

درست است. او نادان است.

پس از آن، آن‌ها قاه قاه زدند زیر خنده. پسر بسیار از گفتگوی دیوها به هیجان آمده بود و با دقت همه‌ی سخنانی را که دیوها گفته بودند، به خاطرش سپرد. زمانی که دیوها ناپدید شدند پسر با شتاب به خانه برگشت و زیر سنگ‌فرش را همانطوری که آن‌ها گفته بودند، کند. او بسیار سر و صدا ایجاد کرده بود، طوری که پدر و مادرش بیدار شدند. آن‌ها از شنیدن کنده‌کاری نیمه شب ترسیده بودند، بنابراین آن‌ها که

فکر می‌کردند دزد آمده. پدر بلند شد تا دزد را بگیرد، اما با کمال شگفتی دید که پسرش است. پسر با تلاش به کنده‌کاری ادامه داد و به نصیحت پدرش که این اندیشه را کنار بگذارد گوش نداد. پسر گفت:

پدر، تو نمی‌دانی. من خوشبختی بزرگ خودم را پیدا کردم. بگذار کاری را که می‌خواهم انجام دهم.

بنابراین پدرش او را رها کرد و پسر به کندن ادامه داد. برای نخستین بار در زندگیش او خیس عرق شده بود. در پایان بیلش به چیزی سفت برخورد کرد. او اندیشید که آن باید همان چیزی باشد که دیوها منظورشان بوده است و با همه‌ی تلاشش آن را بیرون کشید. در پایان آن چیز بیرون آمد و ستون فرو ریخت و همه‌ی خانه با صدای زیاد ویران شد. آجرها همه‌اش روی پسر افتادند و او را خرد و خاکشیر کردند و او کشته شد.

تنها چیزی که او پیدا کرده بود سنگ‌های پایه‌ی خانه بود.

اوندورو یاوا، روایت شده از سوی او سوگ - گون؛ اونیانگ (۱۹۱۵).



## داستان شصت و هفتم: کلاه جادویی

دیوهای کره عادت داشتند کلاه جادویی بپوشند، به این کلاهها «هورانگ گامته» می‌گفتند، آن‌ها نیرویی داشتند که باعث ناپدید شدن دیوها می‌شد.

اکنون در آنجا مردی زندگی می‌کرد که در نیایش برای روان درگذشتگانش کوشاترین بود. او همیشه در یادبود پدرانش با دست و دلبازی خوراک و نوشیدنی‌های خوشمزه درست می‌کرد. روزی، هنگامی که او به برگزاری مراسم بزرگداشت درگذشتگانش می‌پرداخت، گروهی از دیوها به خانه‌ی او آمدند و همه‌ی چیزهای خوبی که او در قربانگاه گذاشته بود، خوردند و در موارد دیگر همان کار را انجام دادند. روشن است که آن‌ها دیده نمی‌شدند، چون کلاه جادویی داشتند، بنابراین تنها خودشان را به صورت ناپدید نشان می‌دادند. مرد نخست بسیار خوشنود بود که می‌دید خوراکی‌هایی که او برای رفتگانش پیشکش و نذر کرده بود خورده می‌شدند، چون به نظر می‌آمد مردگان از پذیرایی خوششان آمده. بنابراین او پول بیشتری برای سور و سات داد تا اینکه تقریباً ورشکست شد.

در پایان زنش از ولخرجیش گلایه کرد و گفت: اینجا یک مشکلی وجود دارد، روح‌های درگذشتگانمان نباید هرگز اینقدر بخورند که ورشکست شویم. باید دزدهایی باشند که وقتی که ما مشغول برگزاری مراسم هستیم و سرمان را در قربانگاه فرود می‌آوریم، خوراکی‌ها را می‌دزدند. فکر می‌کنم بعدها باید خیلی مراقب باشیم.

بنابراین یک شب، مرد (شوهر آن زن) پشت پرده‌ی قربانگاه پنهان شد. او سفت چماقی در دستش گرفت. نیمه‌های شب صدای پچ‌پچی شنید و خوراکی خورده شد. او دزدکی به آن سوی پرده رفت و دید که خوراکی در بشقاب‌ها دارد به طور یکنواخت ناپدید می‌شود. هنوز او نمی‌توانست کسی را کنار میز ببیند. بنابراین همه این‌ها ناگهان اتفاق افتاد، مرد با شتاب بیرون آمد در حالی که چماقش را تاب می‌داد و دور قربانگاه با شتاب می‌چرخید و به همه‌ی گوشه‌های اتاق می‌دوید. از ترس یورش خشن او دیوها پا به فرار گذاشتند، اما چماق مرد به یکی از دیوها خورد و باعث شد کلاه آن دیو روی زمین بیفتد. وقتی دیوها رفته بودند مرد کلاهی قرمز دید که روی زمین افتاده بود، کلاه به گونه‌ای بود که تا آن موقع مانند آن را ندیده بود. با کنجاوی آن را برداشت و روی سرش گذاشت و شروع کرد به داد زدن: دزد! دزد!

زنش فریاد او را شنید و به سالن پذیرایی آمد، اما او نتوانست شوهرش را ببیند، اگرچه تنها صدای نفس نفس زدن او را کنار خودش می‌شنید، گفت: دزد فرار کرد، ولی کلاه عجیبی از خودش باقی گذاشت، نمی‌بینی؟

زنش همینطوری گیج جلوش ایستاد و گفت: اما تو کجایی عزیزم؟ من نمی‌توانم ببینمت.

شوهرش دستش را گرفت و گفت: من اینجا، چه مشکلی پیش آمده؟

زن احساس کرد که شوهر او را گرفته و تلاش کرد توی بغلش بگیردش. زن الّا بختکی دستش خورد به کلاه که روی سر شوهرش بود و چیزی نگذشت که کلاه روی زمین افتاد و زن شوهرش را در کنار خودش دید. زن کلاه را برداشت و گفت: این همون کلاهی است که می‌گفتی؟ باید همین باعث ناپدید شدن تو بوده باشد. بنابراین چه طور دزد متوجه نشده. بگذار من امتحانش کنم.

زن آن را روی سرش گذاشت و ناگهان ناپدید شد. زن از روی شگفتی فریاد زد و گفت: این باید «هورانگ گامته» - کلاه جادویی - باشد. من مطمئنم که همین است. دزد آدم نیست، بلکه یه دیو است.

با فهمیدن این مسئله‌ی مهم و برجسته آن‌ها مصمم شدند که می‌توانند از کلاه برای سود خودشان به کار ببرند. از آن روز به بعد، آن‌ها در روستا از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفتند و هرچه که به دستشان می‌آمد، می‌زدیدند. شکایت‌های بسیاری به آدم‌های صاحب قدرت شد، اما اگرچه هیچ نشانه‌ای استوار و قابل اتکا پیدا نشده بود، بنابراین به طور پیوسته مرتکب دزدی می‌شدند.

آن‌ها کارشان را بیش از یک سال ادامه دادند و بسیار پولدار شدند، اما روزی آن مرد به مغازه‌ی جواهر فروشی رفته بود. مغازه هنوز باز نشده بود، بنابراین او کنار در منتظر ماند. در فرصت کوتاهی جواهرفروش جلو آمد و در را باز کرد، دزد از پشت سر او به نرمی حرکت کرد. جواهرفروش پولش را از جای امن برداشت و آغاز به شمردن آن کرد. در حالی که پول‌ها را می‌شمرد، باشگفتی دریافت که سگه‌ها، یکی پس از دیگری، دارند ناپدید می‌شوند. او همه‌ی مغازه‌ها را جستجو کرد، روی زمین و همه‌ی گوشه‌های مغازه را هم گشت، اما نتوانست هیچ نشانه‌ای پیدا کند. ناگهان یک تگه‌ی رشته دید که آرام روی هوا حرکت می‌کرد. او آن را با انگشتانش گرفت، چیزی روی زمین افتاد و در آنجا مردی را کنار خودش دید. کلاه جادویی شروع به خراب شدن کرد و یک رشته از آن درزها باز شد.

جواهرفروش او را با دو دستش محکم گرفت، مرد صاحب کلاه همه‌ی پول‌هایی را که دزیده بود به طلافروش برگرداند و پیشنهاد کرد کلاه جادویی را به او بدهد تا بگذارد که او برود. سپس جواهرفروش

کار خودش را رها کرد و شروع کرد به استفاده از کلاه، همانطوری که دیگران استفاده می‌کردند. روزی زمان برداشت محصول به خانه‌ی یک کشاورز پولدار رفت، در حالی که کلاه جادویی را روی سرش گذاشته بود. حیاط پر از کارگرانی بود که برنج را با خرمن‌هایش از پوست بیرون می‌کشیدند. همانطوری که آن مرد از حیاط یکی از خرمن‌ها می‌گذشت، کلاه را از سرش انداخت، کلاه روی زمین تکه تکه شد، بنابراین او به شتاب شناسایی و دستگیر شد.

او به سزای کردار زشتش رسید، آن مرد و آن زن هم همینطور. آن‌ها همه‌شان به زندان محکوم شدند و کمی بعد در زندان مُردند.

اوندورو یاوا، روایت شده از سوی زو سونگ - گپ؛ اونیانگ (۱۹۱۳).

## داستان شصت و هشتم: ارواح داستان

در زمان‌های قدیم، پسری زندگی می‌کرد که خیلی دوست داشت داستان تعریف کند، حتی تعریف کردن داستان را از خوردن برنج هم بیشتر دوست داشت، حتی شنیدن داستان‌هایی را هم که تا حالا کسی برایش تعریف نکرده بود خیلی دوست داشت. همچنین او داستان‌هایی را از روی حسادت توی ذهنش ذخیره می‌کرد و آن‌ها را برای هیچ کس تعریف نمی‌کرد. او تنها فرزند یک خانواده‌ی ثروتمند بود. پدر و مادرش خوشحال می‌شدند وقتی می‌دیدند برای پسرشان که داستانی نو تعریف کند، او خوشحال می‌شود. پس از درگذشت پدر و مادرش، یکی از خدمتکاران هر شب برای پسر یک داستان تعریف می‌کرد.

او در گوشه‌ی دیوار کیسه‌ای کهنه آویخته بود و دهانه‌ی کیسه را با طناب محکم بسته بود. سال‌ها بود که او فراموش کرده بود کیسه‌ای در اتاق وجود دارد، اما هر وقت که داستانی نو گفته می‌شد ارواح توی آن می‌آمدند و در آنجا می‌ماندند. این ارواح نمی‌توانستند از بند فرار کنند؛ زیرا پسر از تعریف کردن داستان‌ها برای دیگران خودداری می‌کرد. هر روز یک روح دیگر به کیسه وارد می‌شد. در پایان آنقدر کیسه پر شد که ارواح داستان به سختی می‌توانستند حرکت کنند.

وقتی پسر پانزده سالش شد عمویش ترتیب ازدواج او را با دختری از خانواده‌ی ثروتمند دیگری فراهم کرد. در شب مراسم عروسی پسر با دوستانش و آن خدمتکار وفادار در زیر اتاق آتشی روشن کرده بودند تا آنجا را گرم کنند. پسر از شنیدن نجوای توی اتاق متعجب بود. او با کنجکاو و با دقت گوش می‌داد که آن‌ها دارند چه می‌گویند. یکی از آن‌ها گفت: او فردا دارد ازدواج می‌کند، اینطور نیست؟ و ما باید آنقدر اینجا بمانیم تا از خفگی بمیریم.

- وقت آن نیست از دستش فرار کنیم؟

- درست همینطور است. ما بایستی این کار را انجام بدهیم.

خدمتکار دزدانه توی اتاق نگاه کرد و سوراخی کوچک در پنجره‌ی کاغذی اتاق دید. کس دیگری در اتاق نبود، اما صدا از کیسه‌ی کهنه که روی دیوار آویزان بود شنیده می‌شد. کیسه باد کرده بود و متورم شده بود، انگار چند موجود زنده داخلش زندگی می‌کردند. گفتگو ادامه پیدا کرد:

- او برای رفتن به حمله سوار اسب می‌شود. برای رسیدن به آنجا راه طولانی در پیش است، اینطور نیست؟ سوار، تشنه‌اش می‌شود. در کنار راه من خودم را به یک چشمه با آب گوارا همراه با کاسه‌هایی از کدو تنبل تبدیل می‌کنم که اگر از آب آن بخورد می‌میرد.

دیگری گفت: این نقشه‌ی خوبی است. اگر یک موقعی از آن آب ننوشد، من خودم را به زمینی پر از توت‌فرنگی‌های خوشمزه تبدیل می‌کنم که کمی دورتر از آن چشمه باشد. اگر او از آن‌ها بخورد، خواهد مُرد.

سپس سومی گفت: اگر نقشه‌ی هر دوی شما نگرفت، من خودم را به سیخ داغی تبدیل می‌کنم در داخل کیسه سبوس برنج که به خاطر آن او از روی اسبش بیفتد و بمیرد.

چهارمی گفت: به راستی که نقشه‌ی همه‌ی شما نقش بر آب خواهد شد. من به مار سمی کوچکی تبدیل می‌شوم و می‌روم زیرحصیر اتاق عروسی. وقتی که خوابید او را نیش خواهم زد.

سپس سکوت حکمفرما شد. خدمتکار قدیمی ترسیده بود، اما دریافته بود که خیلی نباید منتظر بماند؛ زیرا هر آن ممکن بود ارواح داستان تلاش کنند تا به اربابش صدمه بزنند. او می‌ترسید پیش از تمام شدن مراسم عروسی به کیسه دست بزند و نه جرأت داشت به اربابش از اتفاقی که داشت می‌افتاد چیزی بگوید. فردا صبح همه‌ی مهمان‌ها آماده بودند که برای شرکت در مراسم عروسی به خانه‌ی عروس بروند. دو اسب آماده شده بود، یکی برای داماد و دیگری برای عموی داماد که از او محافظت می‌کرد. برای هر اسب هم مهتری وجود داشت که آنها را هدایت می‌کرد. سپس خدمتکار وفادار خودش را جلوی آن‌ها رساند و با جدیت از آن‌ها خواهش کرد که خودش را به اسب داماد برساند. او مصمم بود که به هر شیوه‌ای که می‌شد از ارباب خود در برابر خطری که برای آسیب رساندن به او تدارک دیده بودند، محافظت کند. در آغاز عمو موافقت نکرد و به او فرمان داد که در عقب بماند، ولی او پافشاری کرد و سرانجام توانست اجازه‌ی آمدن بگیرد.

آن‌ها به همراه داماد که سوار بر اسب بود و عمویش که پشت سرش حرکت می‌کرد راه افتادند. خدمتکار وفادار با شتاب خود را به اربابش رساند و این مسئله باعث اعتراض عمویش از این کار شتابزده شد، اما خدمتکار توجهی نکرد.

وقتی آن‌ها کمی از راه را طی کردند، داماد از احساس تشنگی غر زد و از خدمتکارش خواست تا چند دقیقه کنار چشمه کنار راه بایستند. او گفت: آب خیلی گوارا و صاف است و یک کدو هم روی آب شناور است. خواهش می‌کنم برو و برای من کمی آب بیاور.

اما خدمتکارش تنها اسبش را راند و گفت: نه ارباب، اگر وایستیم دیرمان می‌شود.

با این کار او اربابش را از نخستین خطر نجات داد. کمی که به راه خود ادامه دادند، داماد زمینی را از دور دید که در آن بوته‌های توت فرنگی روییده بود. او فریاد زد: من آنجا مقداری توت فرنگی می‌بینم. به نظر خوشمزه می‌آیند. برو کمی از آن‌ها برایم بیاور تا تشنگی‌ام را با آن‌ها رفع کنم.

دوباره خدمتکار سرباز زد و گفت: نه ارباب، آن‌ها مرغوب نیستند. شما بهتر از این‌ها را روی میز حجله خواهید خورد. گذشته از این شما بچه هستید، بهتر است که هیچ چیزی توی راه نخورید.

عموی داماد حسابی عصبانی شده بود و او را بابت این رفتار جسورانه‌اش نسبت به اربابش سرزنش و توبیخ کرد: آب که نیاوردی، الآن هم از آوردن توت فرنگی برای او خودداری کردی. من ترا پس از عروسی حسابی تنبیه خواهم کرد.

اسب‌ها را متوقف نکردند و از خطر دوم هم به سلامت گذشتند.

نزدیک نیمه‌ی روز به خانه‌ی عروس رسیدند. همه‌ی باغ با چادری بسیار بزرگ پوشیده شده بود تا هیچ پرنده‌ی بدیمنی به مهمانی نیاید و برای جشن بدیمنی و بدشگونی به بار نیورد. پیش از در ورودی کیسه‌ای پر از سیبوس برنج بود تا داماد بتواند با گذاشتن پای خود روی آن کیسه‌ها راحت‌تر از روی اسب پیاده شود، اما هنوز چیزی از گذاشتن پایش روی آن نگذاشته بود که او به سنگینی روی زمین افتاد. عمو از این عمل گستاخانه آتشی شد، اما در آن لحظه نمی‌توانست کاری انجام بدهد.

سپس همه به داخل چادر رفتند. در میان آنجا میزی بود که روی آن یک خروس و یک مرغ بود. یک لباس قلّاب دوزی شده، در هر طرف یک لیوان شربت خوری، همراه رشته‌های سبزی که روی پایه‌های میز کشیده شده بودند، به همراه رشته‌های سرخ لاک‌ی رنگ.

داماد در سمت شرقی روبروی پارچه‌ی زینتی نشسته بود. در پهلوئی میز مرغابی چوبی نماد میانجی محبت قرار داشت. در آنجا او چشم به راه آمدن عروس به همراه دو کنیز از طرف غربی بود. سپس آن‌ها به طرف هم خم شدند و لیوان شربت‌ها را به هم تعارف کردند و جشن کامل شد.

پس از آن داماد به سمت اتاق اصلی هدایت شد و عروس به اتاق خودش. همه‌ی اقوام برای دیدن آن‌ها به هر کدام از آن اتاق‌ها آمدند و در هر اتاق میزی بزرگ با خوراکی‌های حسابی و شربت گذاشته شده بود. بنابراین آن‌ها مراسم عروسی را جشن گرفتند. همه شادمان بودند مگر خدمتکار وفادار آقا داماد، که سرشار از نگرانی درباب سلامت اربابش بود و همه‌اش داشت زیر چشمی از اربابش مراقبت می‌کرد.

چیزی نگذشت که زوج جوان کناری نشستند که خدمتکارش آمد و در را کوبید، خدمتکار با شمشیری وارد اتاق شد و فرش را پاره کرد و ماری پدیدار شد و با یک ضربه آن مار را کشت. سپس لاشه‌ی مرده‌ی مار از باغ بیرون انداخت.

آشوب همه را بیدار کرد و از اتاق بیرون آمدند تا ببینند موضوع چیست. سپس رفتند و عموی داماد را از خانه، جایی که خوابیده بود، بیرون آوردند. سپس خدمتکار قدیمی درباره‌ی رفتار عجیب و غریبش توضیح داد. او درباره‌ی کیسه‌ی کهنه‌ی روی دیوار گفت که ارواح داستان و نخواست‌های بدخواهانه شان برای مسموم کردن اربابش و ماجرای چشمه‌ی سمی و توت فرنگی‌های زهردار صحبت کرد و رفت و کیسه‌ی سبوس برنج را گرفت و آن را پاره کرد. درون آن او سیخ داغ پیدا کرد که نزدیک بود همه‌ی سبوس‌های گندم را آتش بزند. عموی داماد از همه‌ی ماجرا باخبر شد و به جای تنبیه خدمتکار قدیمی به گرمی وفاداری، او را ستایش کرد.

مرد جوان درس خوبی گرفت و از آن روز به بعد دوست داشت که برای دیگران داستان تعریف کند و رفت و کیسه را باز کرد و سپس آن را سوزاند.

اُندُرُو یاوا، روایت شده از سوی مون سزانگ‌زون ، اُنیانگ (۱۹۲۰)

## داستان شصت و نهم: ببر پیر و خرگوش

در زمان‌های قدیم ببری پیر در تپه‌های استان گانگ وُن زندگی می‌کرد. یک بار اتفاقی با خرگوشی روبرو شد و به او گفت: من گرسنه هستم، می‌خواهم تو را قورت بدهم.

خرگوش زیرک پاسخ داد: عمو جانم! چی کار می‌خواهید بکنید؟ من چند تا خوراک خوشمزه سراغ دارم. شما با من نمی‌آیید؟

ببر دنبال خرگوش به راه افتاد. سپس خرگوش یازده قلوه سنگ گرد برداشت و با لبخند گفت: تو تا حالا هیچ وقت چیزی توی زندگی‌ات به این خوشمزگی نخوردی.

ببر با علاقه‌ی بسیار از او پرسید: چه طور آن‌ها را می‌خوری؟

- تو این‌ها را در آتش بپز تا موقعی که قرمز بشوند. آن وقت آن‌ها خوشمزه‌تر از همیشه می‌شوند.

او آتش روشن کرد و سنگ‌ها را تویشان انداخت. پس از مدتی به ببر گرسنگ که به آتش خیره شده بود گفت: عمو جان، من می‌روم و برای شما مقداری لوبیا برای چاشنی‌اش می‌آورم. آن‌ها خوشمزه‌ترش می‌کند. زیاد طول نمی‌کشد. شما نخوریدشان تا من برگردم. کل آن‌ها ده تا است، برای جفت مان. خوب؟

سپس خرگوش دوید و ببر را تنها گذاشت. ببر منتظر خرگوش مانده بود و شروع به شمردن سنگ ریزه‌هایی که حسابی سرخ شده بودند کرد. ببر فهمید که آن‌ها یازده تا هستند، نه ده تا. بنابراین دزدکی یکی از آن‌ها را بالا انداخت، تا یکی بیشتر از سهمش باشد.

آن بسیار داغ بود و زبان و گلو و سینه‌اش را سوزاند. اصلاً نمی‌توانست درد را تحمل کند به همین خاطر با عجله رفت سوی یک تپه. یک ماه را گذراند بدون اینکه بتواند هیچ چیزی بخورد تا بالاخره بهبود یافت.

روزی ببر خرگوش را کنار بوته‌ای در وسط یک زمین کشاورزی دید. با خشم به او غرید و گفت: تو دفعه‌ی پیش به من کلک زدی و باعث شدی هفته‌ها درد بکشم. این دفعه بدون تردید تو را یک لقمه‌ی چرب و نرم می‌کنم.

خرگوش از ترس لرزید، اما تلاش کرد تا خودش را آرام نشان دهد. او گفت: اینجا را نگاه کن عمو. من دارم الان این گنجشک‌ها را شکار می‌کنم. نمی‌بینید؟ اگر به آسمان نگاه کنید و دهانتان را باز کنید من آن‌ها را در دهانتان می‌اندازم. شما هزار تا از آن‌ها را خواهید گرفت. این خوراکی بهتر از خوردن من نیست؟



ببر نگاه کرد و دید که گنجشک‌های بسیاری دارند بالای بوته‌ها پرواز می‌کنند. ببر کمی نرم شد و گفت: تلاش کن دوباره مرا فریب ندهی. اگر واقعاً به حرفی که گفتمی باور داری، من همین کاری را می‌کنم که تو پیشنهاد دادی.

خرگوش پاسخ داد: بله، من راست می‌گویم. شما تنها بروید وسط بوته‌ها و دهانتان را باز کنید عمو.

بنابراین ببر به وسط بوته‌ها رفت و با دهان باز به آسمان نگاه کرد. سپس خرگوش در بوته‌ها آتش انداخت. ترق و تروق شعله‌های آتش به نظر می‌رسید که صدای جیک جیک گنجشک‌ها باشد. سپس خرگوش فریاد زد: صدها از آن‌ها دارند می‌آیند، عمو. می‌توانید صدای آن‌ها را بشنوید.

سپس پا به فرار گذاشت و ببر را تنها در بوته‌های در حال سوختن رها کرد. ببر یواش یواش متوجه شد که دارد گرم می‌شود و سپس متوجه شد که دور و برش را آتش فرا گرفته است. به سختی توانست فرار کند. همه‌ی پوستش سوخت و نمی‌توانست در جای سرد برود. مجبور شد که هفته‌ها در غار ماند و بسیار عصبانی بود که بار دوم هم فریب خورده بود.

آنقدر آنجا ماند تا که پوستش دوباره رشد کرد. یک روز زمستان از تپه به سمت روستا پایین آمد تا گله را ببیند. به رودخانه آمد و دوباره در کنار رودخانه خرگوش را دید. آتشی شد و با خشم غرید: تو بدبخت پست هستی! بار دوم هم مرا فریب دادی و هنوز هم زنده هستی. چه برای گفتن داری؟

خرگوش با نهایت فروتنی گفت: عمو، شما نمی‌دانید من تنها می‌خواستم کمکتان بکنم، اما شما از راهنمای‌های من استفاده نکردید. با این حال من اینجا آمده‌ام تا برای شما کمی ماهی بیاورم. رودخانه پر است از آن‌ها و در زمستانی که در آن هستیم آن‌ها زیاد هستند. عمو تا حالا مزه‌ی ماهی را چشیده‌اید؟ آن خوشمزه‌ترین چیزی است که تا با حال در زندگی‌تان خواهید خورد.

ببر درباره‌ی ماهی‌گیری کنجکاو بود و پرسید: چه طور آن‌ها را گرفته‌ای؟ تلاش کن دوباره مرا فریب ندهی! همین‌طور نه؟ این آخرین شانسی است که به تو می‌دهم.

خرگوش گفت: به من اعتماد کنید عمو. شما این ضرب‌المثل را نشنیده‌اید که می‌گوید: «سه بار امتحان کن، بار سوم موفق می‌شوی»؟ شما ماهی را این پایین می‌بینید. تنها دُم‌تان را در آب فرو ببرید و چشمانتان را ببندید. اگر شما چشمانتان را باز کنید ماهی‌ها را می‌ترسانید. تنها همین‌جوری نگهدارید و دُم‌تان را تکان ندهید تا به شما بگویم. این بهترین چوب ماهیگیری است!

ببر ماهی‌ها را درون رودخانه دید و بنابراین دُم‌اش را داخل آب سرد کرد. او همانجا عجولانه با چشم‌های بسته ماند. خرگوش در رودخانه بالا و پایین پرید و به ببر فریاد زد: من یک ماهی روی دُم‌تان شکار کرده‌ام. آب بسیار سرد است، ولی هنوز آن را همین‌طور نگه دارید. دُم‌تان هنوز بسیار سنگین است.

حالا عصر شده بود. هوا به راستی سرد شده بود و آب داخل رودخانه یخ زده بود. خیلی زود دُم ببر یخ زد. خرگوش داد زد: عمو، الآن فکر می‌کنم شما بایستی چندتایی گرفته باشید. فقط دُم‌تان را تکان دهید، خواهید دید.

ببر تلاش کرد ولی دریافت که دُم‌اش بسیار سنگین شده است. شادی کنان گفت: من بایستی خیلی گرفته باشم. آنقدر سنگین شده که نمی‌توانم تکانش بدهم.

سپس خرگوش خندید و پا به فرار گذاشت: عمو ببره! تو تلاش کردی که مرا بکشی. اما الآن تو گرفتار شده‌ای و تو نمی‌توانی فرار بکنی.

سپس ببر دریافت که دُم‌اش خیلی شده و در داخل رودخانه یخ زده است و بنابراین نمی‌تواند به کوهستان بازگردد. صبح روستاییان ببر را پیدا کردند که روی یخ چمباتمه زده بود و بدون کمترین سختی او را گرفتند.

اُندرو یاوا، روایت شده توسط بگ مال‌بُنگ، اُنیانگ (۱۹۲۵)

## داستان هفتادم: نجیب‌زاده‌ی جوان و ببر

در زمان‌های قدیم نجیب‌زاده‌ای جوان بر اسب به مسافرت رفت. پیش از اینکه خیلی دور شود، یک سوسک پروازی، پرواز کنان به سویش آمد و گفت: سلام نجیب‌زاده‌ی جوان! می‌توانم با تو بیایم؟ مرد جوان پاسخ داد: بله، حتماً می‌توانی با من بیایی.

بنابراین سوسک پروازی پایین آمد و دوتایی سوار بر اسب به راه خود ادامه دادند. سپس تخم‌مرغی غلتان غلتان به سمت آن‌ها آمد و گفت: سلام نجیب‌زاده‌ی جوان! می‌توانم با شما بیایم؟ و نجیب‌زاده‌ی جوان پاسخ داد: معلوم است، می‌توانی با ما بیایی.

بدین ترتیب تخم‌مرغ هم رفت بالای اسب سوار شد.

نجیب‌زاده‌ی جوان، سوسک پروازی و تخم‌مرغ، سوار بر اسب، به سفرشان ادامه دادند. سپس خرچنگی، در حالی که داشت از پهلو راه می‌رفت، آمد و پرسید: سلام، نجیب‌زاده‌ی جوان! می‌توانم با شما بیایم؟ و بار دیگر نجیب‌زاده‌ی جوان پاسخ داد: حتماً، با ما بیا.

بنابراین خرچنگ هم آمد و روی اسب سوار شد.

نجیب‌زاده‌ی جوان، سوسک پروازی، تخم‌مرغ و خرچنگ سوار بر اسب به راه خود ادامه دادند. سپس یک ملاقه‌ی برنج در حالی که در راه ورجه و ورجه می‌کرد نزدیک آن‌ها آمد و داد زد: سلام مرد جوان! می‌توانم با شما بیایم؟

نجیب‌زاده‌ی جوان پاسخ داد: معلومه، بیا با ما.

بنابراین ملاقه‌ی برنج سوار بر اسب شد.

نجیب‌زاده‌ی جوان، سوسک پروازی، تخم‌مرغ، خرچنگ و ملاقه‌ی برنج سوار بر اسب به مسافرت خود ادامه دادند. سپس یک درفش در حالی که روی جاده ورجه و ورجه می‌کرد، آمد و گفت: سلام نجیب‌زاده‌ی جوان! می‌توانم با شما بیایم؟

و نجیب‌زاده‌ی جوان پاسخ داد: حتماً، با ما بیا.

بنابراین درفش سوار اسب شد.

نجیب‌زاده‌ی جوان، سوسک پروازی، تخم‌مرغ، خرچنگ، ملاقه‌ی برنج و درفش به سفر خود ادامه دادند. سپس یک هاون در حالی که روی زمین می‌غلتید، گفت: سلام نجیب‌زاده‌ی جوان! می‌توانم با شما بیایم؟

و نجیب‌زاده‌ی جوان پاسخ داد: معلوم است، با ما بیا.

بنابراین هاون روی اسب سوار شد.

نجیب‌زاده‌ی جوان، سوسک پروازی، تخم‌مرغ، خرچنگ، ملاقه‌ی برنج، درفش و هاون سوار بر اسب به راه خود ادامه دادند. سپس یک غلتک حصیر در حالی که روی زمین در جاده می‌چرخید، گفت: نجیب‌زاده‌ی جوان می‌توانم با شما بیایم؟

نجیب‌زاده‌ی جوان پاسخ داد: حتماً، می‌توانی با ما بیایی.

بنابراین توپ حصیر هم سوار اسب شد.

نجیب‌زاده‌ی جوان، سوسک پروازی، تخم‌مرغ، خرچنگ، ملاقه‌ی برنج، درفش، هاون و توپ حصیر سوار بر اسب به راه خود ادامه دادند. سپس یک بقچه‌ی چوبی که داشت آرام آرام در جاده راه می‌رفت، گفت: سلام، نجیب‌زاده‌ی جوان! می‌توانم با شما بیایم.

و نجیب‌زاده‌ی جوان گفت: حتماً، با ما بیا.

بقچه‌ی چوبی سوار اسب شد.

نجیب‌زاده‌ی جوان، سوسک پروازی، تخم‌مرغ، خرچنگ، ملاقه‌ی برنج، درفش، هاون، توپ حصیر و بقچه‌ی چوبی سوار بر اسب به همراه هم به راه خود ادامه دادند. بعد از ظهر به خانه‌ای در کوهستان رسیدند و دروازه‌ی آن را کوبیدند. کسی از داخل خانه به آن‌ها پاسخ نداد. بنابراین نجیب‌زاده‌ی جوان خودش دروازه را باز کرد و وارد خانه شدند. در یکی از اتاق‌ها دختری جوان را دید که داشت از ته دل گریه می‌کرد.

نجیب‌زاده‌ی جوان پرسید: چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

او پاسخ داد: در این کوهستان پشت خانه ببری وجود دارد. هر شب از کوه پایین می‌آید. او قبلاً پدرم، مادرم، برادرم و خواهرم را خورده است. به همین خاطر گریه می‌کنم.

بنابراین نجیب‌زاده‌ی جوان برای این که آرامش کند، گفت: دختر بیچاره! ترس به خودت راه نده. دوستان من و خودم به تو کمک می‌کنیم. سوسک پروازی را صدا زد و به او گفت که در گوشه‌ی اتاق منتظر بماند

تا وقتی که ببر به اتاق حمله می‌کند شمع را فوت کند. او به تخم‌مرغ گفت که خودش را زیر خاکستر آتش‌دان آشپزخانه قایم کند و وقتی ببر نزدیک شد توی چشم‌های ببر بترکد. او ملاقه‌ی برنج را پشت کتری پنهان کرد و به او گفت که روی صورت ببر بزند. سپس درفش را روی کف چوبی کنار در اتاق دختر گذاشت و به او گفت که توی پاهای ببر فرو برود. به هاون گفت که روی سقف برود و از آن بالا خودش را روی ببر بیندازد تا او را خورد و خاکشیر بکند. او توپ حصیر و بقچه‌ی چوبی را فرستاد تا در اتاق انباری پنهان شوند و به آن‌ها گفت که پس از آن بیرون بیایند و ببر را بیرون ببرند.

وقتی او همه را در جایگاه خودشان قرار داد، دختر به اتاقش رفت و شمع را روشن کرد، در حالی که نجیب‌زاده‌ی جوان رفت و در آخور توی تاریکی با اسبش منتظر ماند. چیزی نگذشت که ببر از کوهستان به پایین آمد و وارد خانه شد. او جستی توی اتاق دختر زد و تلاش کرد او را بردارد. در همان لحظه سوسک پروازی با بال‌هایش شمع را خاموش کرد. ببر گفت: دختر عزیزم! شمع تمام شد. من نمی‌توانم ببینم کجایی.

دختر پاسخ داد: تو نمی‌توانی مرا در تاریکی بخوری، بهتر است بروی آشپزخانه و از آنجا کمی آتش بیاوری و شمعی را در آنجا روشن کنی و با خود بیاوری.

بنابراین ببر به آشپزخانه رفت و خواست در اجاق ذغال روشن کند. سپس تخم مرغ ترکید و خاکسترها را توی چشمان ببر پاشاند. ببر از درد جیغ زد: آخ، چشمانم!

و به سوی آبخوری رفت تا آن‌ها را بشوید. سپس خرچنگ بیرون پرید و با چنگال‌هایش چشمان ببر را از جا در آورد. ببر کور شده با دیوانگی به سمت آشپزخانه هجوم برد، وقتی داشت می‌گذشت ملاقه برنج که حسابی با گرمای کتری داغ شده بود ضربه‌ای خشن به ببر زد. سپس ببر تلاش کرد که به اتاق دختر بازگردد، اما وقتی به چارچوب در اتاق دختر رسید، درفش پایش را سوراخ کرد. بنابراین از اتاق بیرون افتاد، در همین حین هاون سنگین از روی سقف بر او افتاد و آنقدر خورد و خاکشیرش کرد که مرد. توپ حصیر باز شد و روی بدنش پیچید و بقچه‌ی چوبی هم آمد و او را به سوی رودخانه بردند و در آب انداختند. ببر کشته شد و دختر از مردن نجات یافت. نجیب‌زاده‌ی جوان با دختر ازدواج کرد و همه‌ی دوستانش (سوسک پروازی، تخم‌مرغ، خرچنگ، ملاقه‌ی برنج، درفش، هاون، توپ حصیر و بقچه‌ی چوبی) با آن‌ها در آن خانه زندگی کردند.

روایت شده از سوی گیم دوری، تونگیونگ (۱۹۴۹)

**بخش چهارم**

**حکایت ها**

## داستان هفتاد و یکم: چهار برادر سوگند خورده

در زمان‌های خیلی قدیم، مردی زندگی می‌کرد که پسر نداشت، به همین خاطر احساس بدبختی می‌کرد. اتفاقاً او پسر بچه‌ای را بیرون از خانه پیدا کرد که او را رها کرده بودند. مرد او را برداشت و تصمیم گرفت که از او مراقبت کند. او عجیب‌ترین بچه‌ای بود که مرد تا به حال دیده بود. او می‌توانست به جای شیر برنج پخته بخورد و همچنین با سرعت شگفت‌انگیزی رشد می‌کرد. وقتی که یک ماهش بود، از پدرخوانده‌اش خواست که به او بچه‌ای چوبی بدهد تا برود و از کوهستان هیزم جمع کند. بنابراین پدرش برای او بچه‌ای با ساقه‌ی ذرت ساخت، ولی او با تمسخر گفت:

- این به درد من نمی‌خورد!

بنابراین پدرش برای او یک بچه‌ی چوبی ساخت، ولی باز پسر بچه راضی نشد و گفت:

- این به اندازه‌ی کافی قوی نیست.

بنابراین پدرش رفت و آهن‌گری را پیدا کرد تا برای او یکی از جنس آهن بسازد. این دفعه پسر بچه راضی شد. کمی بعد پسر با بچه‌ی کوهستان رفت. مرد دید که پسرش کاری عجیب کرده است، فهمید که پسرش هر روز کنده‌های چوب جمع می‌کند و به خانه می‌برد.

پس از این پسر عادت داشت که اغلب به کوهستان برود و تعداد زیادی کنده‌ی چوب بزرگ با خودش بیاورد. او کم‌کم با آن‌ها خانه‌ای بزرگ ساخت. سپس از سنگ‌های بزرگ برای آنجا دروازه درست کرد. پسر بسیار نیرومند شده بود. او کفش‌های آهنی می‌پوشید، طوری که همه به او می‌گفتند کفش آهنی.

روزی او خانه را ترک کرد و رهسپار سفر شد، ناگهان دریافت که درختی بلند در زمین همسایه‌شان یک طور عجیبی رفتار می‌کند. درخت پیوسته پایین می‌آمد و دوباره بالا می‌رفت. او به درخت نزدیک شد تا ببیند قضیه از چه قرار است. او دید که پسری زیر آن خوابیده و با صدای بلند خرناس می‌کشد، وقتی او نفسش را بیرون می‌کشید آنقدر قوی بود که درخت را به سمت پایین می‌برد و وقتی نفسش را فرو می‌داد درخت دوباره به سمت بالا می‌آمد. کفش آهنی بالای سر پسر فریاد زد تا او را بیدار کند، اما موفق نشد. رفت نزدیک‌تر، روی بینی او زد و بیدارش کرد. او بلند شد، در حالی که خمیازه می‌کشید و بدنش را کش می‌داد. سپس کفش آهنی به «بینی بادی» پیشنهاد داد دوست شوند و پیمان برادری ببندند. او هم موافقت کرد و بعد با هم کشتی گرفتند. بینی بادی پیروز شد و برادر بزرگ‌تر شد.

سپس آن‌ها راه خودشان را با هم ادامه دادند. روزی آن‌ها کوهی بزرگ دیدند که ناگهان ریز ریز شد و جای آن کوه یک زمین صاف شد. بنابراین آن‌ها نزدیکتر رفتند و پسری را با یک شن‌کش بلند فلزی دیدند که داشت خاک‌ها را جمع‌آوری می‌کرد. سپس او را دعوت کردند که برادرشان شود و او موافقت کرد. سپس هرکدام از آن‌ها نوبت‌نوبتی روی شن‌کش خودشان نشستند. وقتی روی آن نشستند به هیچ وجه نمی‌توانستند آن‌ها را حرکت بدهند. بنابراین «شن‌کش بلنده» کوچک‌ترین برادر شد.

بنابراین سه برادر قسم خورده برای ماجراجویی به راه خود ادامه دادند. آن‌ها به رودخانه‌ای رسیدند و متوجه شدند که آب رودخانه با آب قهوه‌ای رنگ پر شده و باد کرده که به نظرشان عجیب و غریب آمد، چون آن اواخر بارانی نیامده بود. آن‌ها کنار رودخانه را دنبال کردند تا اینکه پسری را دیدند که دارد آب در دره می‌ریزد. به نظر می‌رسید که او مسئول آن سیلاب کم باشد. برای آزمایش کردن او، سه تا برادر گردنش را گرفتند و او را تکان دادند. ناگهان یک آبشار بزرگ روی آن‌ها ریخت. بنابراین آن‌ها با خواهش و التماس از «آبشار» خواستند که بزرگ‌ترین برادرشان شود و او هم انگار آماده باشد، موافقت کرد.

چهار برادر با هم به راه خود ادامه دادند. همه روز در کوهستان سرگردان بودند تا اینکه شبانگاه خانه‌ای بزرگ با سقف آجری دیدند. آن‌ها از کوهستان بالا رفتند و در آن خانه را کوبیدند تا برای خوردن چیزی بخواهند. پیرزنی آمد و به آن‌ها خوشامد گفت و دعوتشان کرد که وارد خانه شوند. او برادران را به اتاقی با دیوارهای چوب دعوت کرد و برایشان شام آورد. آنها با دیدن خوراک شگفت‌زده شدند؛ چون غذایشان گوشت انسان بود. هیچ‌کس از آن نخوردند و ترسیدند که بلایی سرشان بیاید. بعد از چند ساعت، شنیدند که در از پشت قفل شد.

برادران کم‌کم خوابشان گرفت، ولی مقاومت می‌کردند بیدار بمانند. نیمه‌ی شب اتفاقی صدای گپ و گفتی را شنیدند. یکی از صداها گفت:

- مادر می‌توانم بوشان را حس کنم. آن‌ها چند نفرند؟

- چهارتا، به نظر خوشمزه می‌آیند. به سه تا برادرم چیزی نمی‌رسد. پس ما آنها را می‌پزیم. ما همه گرسنه‌ایم.

- آن‌ها الآن بایستی خوابیده باشند. اگر می‌خواهی آن‌ها را بخوریم.

وقتی برادران این گفت و گو را شنیدند دریافتند که پیرزن و چهار پسرش آدم نیستند، بلکه ببرهایی هستند که چهره‌ی خودشان را عوض کردند. آن‌ها ساکت ماندند تا مبادا از اینکه ببرها بفهمند این‌ها بیدارند



آسیبی به خود بزنند. سپس دریافتند که سقف بالای سرشان دارد گرم می‌شود. ببرها زیر آن‌ها آتش بزرگی درست کرده بودند تا چهار برادر قسم خورده را کباب کنند. بینی بادی برادرانش را آرام کرد. او با همه‌ی نیرویش فوت کرد تا اتاق را سرد کند. کمی بعد، ببرها در اتاق را باز کردند و با تعجب دیدند که برادران هنوز زنده و تندرست هستند. بنابراین مجبور شدند دو تا گوزن را به جایشان بخورند. آن‌ها از نیروی جادویی برادران که انگار زندگی بعد از مرگ پیدا کرده بودند، شگفتزده شده بودند.

صبح بعد پیرزن آمد و به آن‌ها پیشنهاد داد که با چهار پسرش در جمع آوری هیزم همکاری کنند. پیرزن به چهار برادر قسم خورده گفت که بروند و درخت‌های کاج را در کوهستان ببرند، تا پسرانش آن‌ها را به عنوان پایه برای خانه استفاده کنند. اگر در مسابقه با پسران پیرزن شکست می‌خورند، به قیمت از دست دادن جانشان تمام می‌شد.

بنابراین چهار برادر قسم خورده به راه افتادند و درخت‌های کاج را از بیخ کردند و آن‌ها را کنار خانه نزدیک برادران قسم خورده که در حال نصب چوب‌ها بودند پرتاب کردند. زمانی نگذشت که چهار برادر ببر به نظر رسید که شکست خورده اند، چون چهار برادر سوگند خورده خیلی زودتر از موعد مقرر چوب‌ها را آورده بودند. پیرزن سر آن‌ها داد کشید و ناگهان به چهره‌ی اصلی‌شان برگشتند. ببرها به سوی کوهستان بالا رفتند تا چوب‌ها را بشکنند. چهار برادر قسم خورده شروع کردند به جا دادن کنده‌ها در زمین، اما آنقدر سریع کار کردند که ببرها مجبور شدند از کوهستان پایین بیایند. پیرزن ترسید که پسرانش شکست بخورند، بنابراین توی پایه‌ها آتش انداخت تا چهار برادر سوگند خورده را که روی کنده‌ها نشسته بودند آتش بزند. چهار پسر پیرزن با دیدن شراره‌های آتش بسیار شادمان شدند و از قدرت گرفتن و پیرویشان لذت ببرند. آن‌ها با مادرشان دور پایه‌های چوبی نشسته بودند و با خوشی شیطان‌صفتانه‌شان دست می‌زدند.

چهار برادر قسم خورده با این خیانت غیر منتظره‌ی پیرزن غافلگیر شده بودند، اما زود با همدیگر همکاری کردند تا نقشه‌ی ترتیب دهند که هم خودشان را نجات بدهند و هم این موجودات بدکار را مجازات کنند. آبشار آب درست کرد و زود آب را خاموش کرد. علاوه بر این او یک سیل بزرگتری را که همه را در آب فرو می‌کرد، درست کرد، بنابراین چهار برادر سوگند خورده صحیح و سالم بالای پایه‌ها ماندند. پیرزن و چهار پسرش سریع به شکل ببری خودشان درآمدند. آن‌ها تقریباً داشتند غرق می‌شدند و تنها پنجه‌هایشان از توی آب معلوم می‌شد. آن‌ها به طور رقت‌باری گریه می‌کردند و می‌گفتند:

- به ما رحم کنید. ما از اینکه می‌خواستیم به شما آسیب بزنیم پشیمانیم. جان ما را نجات دهید، التماس می‌کنیم، اما برادران به درخواست آن‌ها گوش ندادند. برادر دوم، بینی بادی آب‌ها را با باد سرد فوت کرد و ناگهان سیل به یخ تبدیل شد. بنابراین ببرها یخ زدند و مردند. سرها و پنجه‌هایشان هنوز بالای یخ پیدا بود.

برادر سوم، کفش آهنی، با دیدن این منظره‌ی عجیب و غریب شگفتزده شده بود. او روی یخ آمد تا روی این فضای بسیار بزرگ یخ سواری (اسکیت) کند. سرها و پنجه‌های آن ببرهای بدکار به طور کامل سفت شده بود و وقتی کفش آهنی به او دست زد شکستند. آن‌ها روی سطح یخ به این طرف و آن طرف می‌چرخیدند.

در پایان کوچک‌ترین برادر، شن‌کش بلند، شن‌کش فلزی‌اش را برداشت و یخ‌قطور را شکاند و به تکه‌های کوچک تبدیل کرد و آن‌ها را دور از هم و به صورت گسترده انداخت. بنابراین او زمین را به شکل قبلی‌اش در آورد و هیچ نشانه‌ای از سیل بزرگ باقی نماند. سپس چهار برادر قسم خورده سالم و تندرست به خانه بازگشتند.

اُندُرُو یاوا، روایت شده از سوی زو زهو، ساسزون (۱۹۲۵)

## داستان هفتاد و دوم: غول نه سر

روزی روزگاری غولی نه سر در کوهستان های دوردست زندگی می کرد. او چند وقت به چند وقت عادت داشت که به نزدیک ترین روستا برود و یکی از ساکنان آنجا را برآید. همه ی روستاییان در ترس و وحشت به سر می بردند و پیوسته در اندیشه ی این بودند که حيله ای بیندیشند تا بر او پیروز شوند.

روزی زنی زیبا به همراه خدمتکار خانه اش به چشمه رفتند تا از آنجا آب بکشند و ناگهان غول آن ها را ربود. وقتی خبر به شوهرش رسید، بی درنگ به سوی کوهستان رفت تا زنش را پیدا کند و او را نجات دهد. در راه کلبه ای پوشالی را دید که پیرزنی در آن زندگی می کرد. از او پرسید که غول نه سر کجا زندگی می کند. پیرزن به او گفت که از تپه بالا برود، در آنجا بایستی زنی باشد که در حال شستن تریچه در دره است. بنابراین او به بالای تپه رفت و از او پرسید که غول نه سر کجاست. سپس پیرزن به او تریچه ای داد و گفت: غول بی نهایت نیرومند است. بعد از اینکه تربات را خوردی برو و این سنگ سنگین را که آنجاست جابه جا کن.

آن ترب نبود بلکه جینسینگ جادویی بود. مرد آن را خورد و تلاش کرد تا سنگ را جابه جا کند، اما خیلی سنگین بود و او تنها توانست با زحمت بسیار زیاد آن را جابه جا کند. بنابراین پیرزن باز تریچه ی دیگری که در واقع گیاه جینسینگ بود، به او داد. سپس او توانست سنگ را بدون کوچک ترین سختی جابه جا کند. سپس پیرزن شمشیری بزرگ به او داد و گفت: به تپه ی دیگر برو و در آنجا آنقدر برو تا به سنگ صاف بزرگی برسی. آن سنگ را جابه جا کن و آن موقع در ورودی غاری بزرگ را خواهی دید. در داخل غار تو راهی را می بینی که به خانه ی غول می رسد. با نیرویی که تو الآن به دست آورده ای من مطمئنم که او را خواهی کشت.

بنابراین مرد از تپه بالا رفت و سنگ بزرگ صافی را که پیرزن گفته بود، پیدا کرد. مرد سنگ را بلند کرد تا غاری که دبه دنبالش می گشت نمایان شد. غار شهری زیرزمینی بود که در آغاز جاده اش باریک بود. کم کم راه بازتر شد تا اینکه به فضای بزرگی رسید. آن روبرو اتاقی با نه در پدیدار شد. مرد از یکی از درها وارد شد و از درخت بیدی که کنارش چاهی بود بالا رفت. آهسته پشت یکی از شاخه ها پنهان شد تا ببیند چه اتفاقی می افتد.

چیزی نگذشت که دختری پدیدار شد. بالای سر کدویی بود که می خواست آن را پر از آب کند. او کدو را پر از آب کرد و او آهی کشید و گفت: آه، من کی می توانم به خانه ام برگردم؟!

مرد از کمینگاهش دید که این دختر همان خدمتکاری است که با زنش برای آوردن آب به چشمه رفته بودند. مرد از بالا چند برگ توی کوزه‌ی کدویی دختر انداخت. دختر غرغر کنان گفت: عجب روز پر بادی! آب را خالی کرد و دوباره آن را پر کرد. وقتی کوزه پر شد مرد چند برگ داخل آن ریخت. دختر مجبور شد یک بار دیگر کوزه را پر کند. بار سوم دختر به بالا نگاه کرد و اربابش را دید که در شاخه‌ها پنهان شده است. دختر با دیدن او بسیار خوشحال شد و از او خواست که پایین بیاید. سپس او را به خانه برد و او را در اتاقی پنهان کرد. در آن موقع غول بیرون از خانه بود. دختر گفت: شما بهتر است اینجا منتظر بمانی تا من بروم خانم را صدا کنم.

سپس رفت و به خانم گفت که همسر او با تلاش فراوان خودش را به آنجا رسانده که او را ببیند. سپس دربارهی هیولای وحشتناک همه چیز را تعریف کرد. او گفت: عادت‌هایش عجیب است. او سه ماه و ده روز از اینجا می‌رود، سپس بر می‌گردد و سه ماه و ده روز می‌خوابد. به همین علت او سه ماه بعد از الآن باز خواهد گشت. سپس بهتر است شما از نوشیدنی زانگونگ‌سو بنوشید، اگر این کار را انجام دهید شما بر او پیروز خواهید شد. سپس مرد را به اتاقی نزدیک در سنگی برد. در داخل غار، چشمه‌ای بود که از آنجا آب‌های روشن کریستالی می‌چکید. او یک هفته هر روز از آن آب نوشید. سپس زنش برای او شمشیری بزرگ آورد و به او گفت: این شمشیر غول است. آیا تو آنقدر زور داری که از آن استفاده کنی؟

مرد تلاش کرد ولی شمشیر بسیار سنگین بود. بنابراین او رفت و آب بیشتری از آن چشمه نوشید. پس از چند هفته او به اندازه‌ی کافی نیرومند شد که می‌توانست بدون کوچک‌ترین سختی شمشیر را به حرکت در آورد. وقتی او آنجا بود تنها در عرض یک ماه توانست کفش‌های چوبی بپوشد و با آن‌ها در هوا پرید. وقتی او دو ماه در آنجا بود می‌توانست یک توپ بسیار بزرگ فلزی را در آسمان پرتاب کند و پس از پایان سه ماه او آنقدر نیرومند شده بود که می‌توانست کلاه‌خود و زره سنگین غول را بپوشد، همچنین دو تا شمشیرش را حمل کند. در پایان او می‌توانست حتی چپق دراز هیولا را بین دندان‌هایش بگذارد، بدون اینکه از دستانش کمک بگیرد.

زمان آن رسیده بود که سروکله‌ی غول پیدا شود. وقتی که غول داشت می‌آمد فضا پر شد از صدایی مثل تندر. دختر خدمتکار آمد و به اربابش گفت که غول یک کیلومتر با آنجا فاصله دارد. بلافاصله گزارش دومی را آورد که غول نیم کیلومتر با آنجا فاصله دارد. سپس چند دقیقه دیگر صدای تندر مانند کرکننده‌ای شنیده شد و غول نه سر با گام‌های بلند و شلنگ‌انداز از در اصلی وارد شد. او اخمی کرد و غرید و گفت: بوی آدمیزاد می‌آید.

زن پاسخ داد: بی‌معنی است! شما اشتباه می‌کنید. شما باید پس از این سفرتان بسیار تشنه شده باشید. من برای شما شربت می‌آورم. کمی بنوشید و استراحت کنید. او شربتی بسیار قوی برای خیلی از اهدافش درست کرد و غول نه تا بشکه از آن را نوشید. وقتی آنها را نوشید فوراً خوابش برد.

مرد، مسلح به زره و کلاه خود با آن دو شمشیر وارد اتاق شد. بدن غول پر از پولک‌هایی به سختی آهن بود و به نظر می‌رسید که در برابر ضربه‌های شمشیر رویین‌تن باشد. بنابراین مرد ضربات محکمی به ساق پا و پولک‌های قرار گرفته در نوک آن زد. او حتی توانست شمشیرش را به یک طرف غول فرو کند. غول شروع به ناله کرد و با خشم به خودش پیچید. او به بالا پرید و مرد دنبالش کرد. آنها آنقدر بالا رفتند که به ابرها رسیدند و با هم مبارزه مرگ بار کردند. هیچ‌کسی نمی‌توانست آنها را ببیند. تنها صدای ضربه‌ی فلزها به گوش‌شان می‌رسید. آنها از ترس لرزیدند و دعا کردند که مبادا غول پیروز شود.

چیزی نگذشت که دو یا سه سر در حالی که شکسته بود، روی زمین افتاد. چشمانشان از خشم می‌چرخید و توی هوا می‌پریدند تا به سرشان وصل بشوند و هر بار که می‌رفتند نفرین کنان می‌گفتند: تو زن نفرین شده‌ی مرا فریب دادی!

و باز جنگی سختی در آسمان از سر گرفته شد. سپس زن‌ها آمدند و با دامانشان خاکستر آوردند و هنگامی که سر بعدی روی زمین افتاد آنها گردن جدا شده را پر می‌کردند، پس آن چشمانش را می‌بست و می‌مرد. هشت تا سر به همین شیوه روی زمین افتادند و با خاکستر گردن آنها را پر کردند. تا اینکه سر آخری با صدایی سنگین روی زمین افتاد و بدون درنگ کنار آنها افتاد. سپس مرد پایین آمد در حالی که از چهره‌اش عرق می‌چکید. او بسیار زیاد از زن و دختر خدمتکارش برای کمک ارزشمندی که کرده بودند، سپاسگزاری کرد.

صبح بعد آنها رفتند و انبارهای غول مرده را تماشا کردند. یکی از انبارها پر از طلا و نقره بود، دیگری پر از برنج، و سومی پر از ابریشم. آنها همچنین استخوان انسان‌هایی را پیدا کردند که از تیر سقف آویزان شده بودند، یکی دو تا از قربانیان مرده غول هم در آنجا بودند. آنها همچنین از آن‌هایی که هنوز زنده بودند پرستاری کردند و پیشنهاد دادند که می‌توانند همه‌ی گنج‌ها را بردارند. حالا دیگر همه‌ی آنها خوشحال بودند که از چنگ غول نجات پیدا کرده‌اند و حالا به خانه‌شان باز می‌گردند. پیش از اینکه آنها را ترک کنند خانه‌ی غول را آتش زدند. در راه بازگشت مرد تلاش کرد که آن دو پیرزنی را که به او کمک کرده بودند پیدا کند، اما حتی کوچک‌ترین نشانه‌ای از آنها نیافت.

اُندرو یاوا، روایت شده از سوی زونگ سوگ‌گون؛ یانگسان (۱۹۲۵)

## داستان هفتاد و سوم: کوه جادوگر و شاه‌ژدها

در زمان‌های بسیار دور، سربازی زندگی می‌کرد. یک روز او داشت از کنار دریا می‌گذشت، سه پسر را دید که دور لاک‌پشتی حلقه زده بودند. آن لاک‌پشت سه دُم بزرگ داشت. پسرها داشتند درباره‌ی قطعه‌قطعه کردن لاک‌پشت با هم حرف می‌زدند. آن‌ها گفتند: ما همه با هم پیدایش کردیم، بنابراین هفت بخشش می‌کنیم. لاک پشت بیچاره باغصه نگاه می‌کرد، بنابراین سرباز از پسر بچه‌ها خواست که لاک پشت را به او بفروشند. آن‌ها موافقت کردند و در عوض یک یانگ به هر یک از بچه‌ها داده شد. سپس او لاک پشت را گرفت و آزاد کرد و در دریا انداخت. پیش از این که در آب اندازد لاک‌پشت به سوی او چرخید و گفت:

- من از ته دل از شما سپاسگزارم. من شاه‌ژدها در زیر دریا هستم. امروز آمدم تا سری به جهان آدم‌ها بزنم که این پسرهای نفرت انگیز مرا گرفتند. تو هر موقعی گرفتار شدی و خطری برای تو پیش آمد، به این ساحل بیا و مرا صدا بزن. من هر کاری برای یاری به تو خواهم کرد.

مدتی گذشت و سرباز رهسپار سفر شد. یک روز بعد از ظهر، هنگامی که به کوهستان رفته بود، راه را گم کرد. او کلبه‌ای تک و تنها در کوهستان دید و رفت در آنجا را زد. پیرزنی از توی کلبه بیرون آمد و سرباز از او خواست که شب را آنجا بماند. پیرزن موافقت کرد و برای او شام آورد. سرباز از او راه گذشتن از کوهستان را پرسید. پیرزن با تندی پاسخ داد: از این کوهستان گذر مکن! در آنجا جادوگری اهریمنی هست که در قلعه‌ی کوه زندگی می‌کند و این جادوگر روباهی هزار ساله است. من دوست داشتم که ایزدبانوی این کوهستان باشم، تا اینکه او با نیروی جادوییش آمد و موقعیت مرا به زور از من گرفت. اگر به او نزدیک شوی به تو آسیب می‌رساند.

اما سرباز آهسته در برابر اعتراض او سرش را تکان داد و گفت: هیچ سربازی از آفریده‌ای مانند او نمی‌ترسد.

روز دیگر او دوباره راه افتاد و از کوهستان بالا رفت. وقتی او به قله نزدیک شده بود، زنی زیبا را با لباسی مجلل دید که به سوی او می‌آید، زن وقتی به او نزدیک شد، با لبخندی فریبنده گفت: من ایزدبانوی این کوهستان هستم. خانه‌ی من درست کنار دست توست؛ با من بیا و کمی استراحت کن.

سرباز با او به راه افتاد در حالی که شگفتزده بود که او کیست، او بیشتر مظنون بود که او همان جادوگری باشد که پیرزن درباره‌اش هشدار داده بود. زن برایش خوراکی‌های اعیانی و شربت آورد و

سپس تلاش کرد که او را بغل کند و گفت: من یکه و تنها خودم در اینجا زندگی می‌کنم. اینجا بمان و بگذار با هم در اینجا زندگی کنیم.

سرباز نپذیرفت و به آرامی پاسخ داد: این درست نیست که ی ک زن به مردی نصیحت کند، این رفتار بسیار بی‌ادبانه و ناشایست است.

زن از شنیدن این سخن غیرمنتظره خشمگین شد و با تشر گفت: می‌بینم که مرا دوست نداری. من از این حالت غیردوستانه‌ات پشیمان شدم و باید ترا بکشم و تو فرار نخواهی کرد. جادوی من رد خور ندارد، تو متوجه خواهی شد.

زن جادوگر نشانه‌هایی را روی کاغذ کشید و آن‌ها را توی هوا فوت کرد. آسمان ناگهان تاریک شد و تیغ‌های بی‌شماری از شعله‌های آتش از هوا بیرون آمد و سرباز را ترساند. سرباز خواهش کرد تا یک هفته به او مهلت بدهد تا درباره‌ی درخواست او فکر کند، زن هم درخواست او را پذیرفت.

او بی‌درنگ با شتاب به سوی کنار دریا رفت، همانجایی که لاک پشت را آزاد کرده بود. او در کنار دریا ایستاد و با صدای بلند شاه‌اژدها را صدا زد. بی‌درنگ پسری عجیب و غریب از دریا بیرون آمد و به او خوشامدگویی کرد. او چرخید و وردی جادویی را خواند و آب دریا از وسط باز شد و راهی بزرگ از داخل آن نمایان شد. پسر راهنمای سرباز شد تا او را به پادشاه‌اژدها برساند، رفتند و رفتند تا به حضور پادشاه‌اژدها رسیدند. سرباز به شاه درباره‌ی خطری که با آن مواجه شده است سخن گفت و شاه پذیرفت که به او یاری کند. او بی‌درنگ سه برادرش را فرستاد تا جادوگر کوهستان را بکشند. سرباز سه دُم سه تا از برادرهای اژدها را گرفت و راند و در یک لحظه به کوهستان رسید. به نظر می‌رسید که آنها روی زمین سر می‌خورند بدون اینکه پاهایشان زمین را لمس کند.

سه اژدهای برادر توفانی سیاه و وحشتناک بلند کردند تا خانه جادوگر را ویران کنند، اما جادوگر بیرون آمد و بلند زیر خنده زد: رفتی پیش شاه‌اژدها تا به تو کمک کند؟

سپس او با صدای خرخر کرد و گفت: جادوی او هیچ کاری با من نمی‌کند. تنها تماشا کن.

او تکه کاغذی را که رویش نشانه‌های جادویی کشیده بود در هوا پرتاب کرد، ناگهان سه ستون آتش در هوا درخشید و در حالی سه برادر اژدها را به دو بخش تقسیم کرد، آن‌ها را روی زمین انداخت. سپس آسمان درخشید و بادی شروع به وزیدن کرد.

جادوگر سرباز را با دستش گرفت و به او گفت: حالا باید کاری که من می‌خواهم را انجام بدهی. بیا پیش من بمان و با من همراهی و مشارکت کنی.

اما سرباز دستش را بیرون کشید و از او خواست که یک ماه به او اجازه دهد تا عزم خودش را جزم کند. زن از روی بی میلی موافقت کرد و گفت: اگر یک بار دیگر خواهی بر من پیروز شوی و من ترا شکست بدهم، دیگر فرصت سومی برای تو باقی نخواهم گذاشت. می‌فهمی؟

بنابراین سرباز یک بار دیگر به کاخ شاه‌اژدها برگشت و به او گفت که چه اتفاقی افتاده است. شاه آهی غمگینانه کشید و گفت: جادوگر خیلی نیرومند است و بسیار سخت است که من بتوانم بر او پیروز شوم. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که برویم نزد شاه آسمانی و از او درخواست یاری بکنیم.

بنابراین شاه‌اژدها به همراه سربازانش نزد شاه آسمانی رفت و فروتنانه از شاه آسمانی خواهش کرد که جادوگر را مجازات کند. شاه پیشنهاد او را پذیرفت و بی‌درنگ سه سربازش را از آسمان رهسپار کرد. وقتی به کوهستان رسیدند سربازان آسمانی آسمان را پر از طوفان سخت و باران بی‌امان پر کردند. جادوگر از کلبه‌اش بیرون آمد و کاغذ جادویی را به آسمان پرتاب کرد، اما هیچ سودی نداشت. آذرخشی با صدایی کرکننده روی خانه‌اش افتاد و بی‌درنگ روباهی مرده در جایی که جادوگر بود نمایان شد. سرباز بسیار از سربازان آسمانی سپاسگزاری کرد و پیرزن مهربانی که در جای اول دیده بود یک بار دیگر ایزدبانوی کوهستان شد.

روایت شده از سوی گیم هان‌یونگ؛ گیمهه (۱۹۱۹)



## داستان هفتاد و چهارم: روباه دختر و برادرش

در زمان‌های قدیم پادشاهی می‌زیست. او یک پسر داشت ولی دختر نداشت. پادشاه آرزو داشت که صاحب دختر شود، پول زیادی خرج می‌کرد که طالع‌بینان طالع او را ببینند و همچنین عابدهایی را، برای دعا کردن، به معبد می‌فرستاد. پس از چند سال نیایش‌های عابدهای معبد جواب گرفت و دختری به دنیا آمد. پدر و مادرش از او مانند جواهری نگهداری می‌کردند. او سالم بود و هیچ‌گاه بیمار نمی‌شد.

هنگامی که دختر پنج سالش شد، خانواده دچار مصیبتی شدند. آن‌ها صاحب صدها گله گاو بودند، اما هر شب یک گاوشان می‌مرد. در بدن گاوها هیچ نشانه‌ای از بیماری و حتی اثری از زخم نبود. گله‌دار به اربابانش درباره‌ی این مرگ پر رمز و راز گزارش داد.

بنابراین گله‌دار در گوشه گاودانی پنهان و منتظر شد. در نیمه شب دختر اربابش پنهانی به گاودانی آمد و بالای یک گاو رفت. او دستش را با روغن کنجد چرب کرد و توی شکم گاو فرو کرد. سپس دستش را بیرون کشید و گله‌دار دید که در دست دختر، جگر گاو است. دختر با رغبت بسیار آن را خورد، در حالی که گاو مرده روی زمین افتاد.

گله‌دار از دیدن این منظره شگفت‌انگیز بسیار ترسید. صبح فردای آن روز گله‌دار نزد اربابش رفت و ماجرای را که دید بود برای او تعریف کرد، اما ارباب سخنش را باور نکرد. او فریاد زد: بی‌معنی است! این حرف بی‌شرمانه است. دخترم در رؤیا هم همچنین کاری نمی‌کند. تو بایستی بهای این اشتباهت را بدهی. سپس او دستور قتل گله‌دار را داد.

ارباب دستور داد تا گله‌داری دیگر برود و درباره‌ی مرگ راز آمیز گاوها باخبر شود. این خدمتکار نیز دید که دختر جگر گاو را بیرون کشید و خورد، اما هنگامی که این ماجرا را برای اربابش تعریف کرد او باز باور نکرد و به دستور او، او نیز کشته شد. گله‌دار سومی هم دقیقاً همان گزارش را برای ارباب آورد، اما باز هم ارباب سخنش را باور نکرد. سپس هر شب، گاوی می‌مرد. از آن پس دیگر حالا نه تنها گاوها، بلکه اسب‌ها و بزها هم می‌مردند، با این حال هر زمانی که گله‌دارها گزارش می‌داند، باز کشته می‌شدند، طوری شد که دیگر حتی یک گله‌دار هم توی شهر وجود نداشت، چون هیچکسی راضی نمی‌شد که در مزرعه‌ی آن مرد ثروتمند استخدام شود.

بنابراین مرد ثروتمند تنها پسرش را فرستاد تا مراقب گله باشد. شبی او در طویله پنهان شد. او دید که خواهرش آمد و جگر گاو را از شکمش بیرون کشید و آن را خورد. او آمد و ماجرا را به پدرش گفت: اما

مادرش که آنجا بود، او را سرزنش کرد و گفت: تو چرا این حرف زشت را درباره‌ی خواهرت می‌زنی؟ همه به او حسادت می‌کنند. من دیگر نمی‌توانم این حرف را تحمل کنم.

پدر پسر را از خانه بیرون کرد و همه‌ی عاطفه و مهربانی‌اش را خرج دخترش کرد.

پس از اینکه همه‌ی گاوها مردند دختر اهریمنی آغاز به کشتن مردم به همان شیوه کرد. بنابراین روستایی‌ها ترسیدند و همه‌ی آن‌ها خانه و کاشانه‌ی خود را رها کردند. در پایان پدر و مادرش همچنین مرده پیدا شدند، بنابراین روستا به طور کامل خالی از سکنه شد و در تسخیر ارواح مردگان در آمد.

اما بگوئیم از پسر خانواده: وقتی از خانه بیرون انداخته شد، سرگردان در کوهستان می‌گردید. او موبد بودایی پیری را دید و با او درباره‌ی قوانین جادوگری که بر جهان ارواح حاکم است، چیزهای یاد گرفت. چند سال گذشت و روزی پسر دلش برای خانه تنگ شد و مشتاق دیدن پدر و مادرش شد و به سوی خانه به راه افتاد. پیش از اینکه موبد بودایی را ترک کند، به او سه بتری داد، یکی سرخ، دیگری سفید و یکی دیگر آبی. او گفت: این‌ها برای آن است که هنگامی که گرفتار خطری شدی، از آن استفاده کنی.

بنابراین پسر بتری‌ها را زیر لباسش قایم کرد و سوار بر اسبش شد و به سوی روستای زادگاهش به راه افتاد. وقتی به روستا رسید دید که روستایش متروکه شده و خانه‌شان ویران شده است. او وارد خانه‌ی قدیمی‌شان شد و دید که پوشیده از سبزه‌های انبوه شده است. خواهرش زیر نور آفتاب نشسته بود و داشت شپش‌ها را می‌گرفت و می‌خورد. او با لبخندی شادی‌آمیز از برادرش استقبال کرد. به نظر می‌رسید که خیلی گرسنه‌اش باشد و دنبال قربانی جدید می‌گشت که به چنگش بیفتد. او با قیافه‌ای عجیب و غریب به برادرش نگاه کرد و از او پرسید: برادر، تو این همه سال کجا بودی؟ من خیلی دلم برای تنگ شده بود.

برادرش پرسید: پدر و مادر کجایند؟

او پاسخ داد: در گور هستند.

پسر به خواهرش مظنون شد و به کله‌اش زد پیش از اینکه او هم کشته شود پا به فرار بگذارد، بنابراین گفت: خواهر. من بسیار گرسنه‌ام. نمی‌خواهی برای من چیزی بپزی؟ این تره‌فرنگی‌ها که در باغچه‌ی حیاط است، به نظر خیلی خوشمزه می‌رسند.

خواهرش یک قرقره نخ از جیبش بیرون آورد و گفت: برادر، تو نباید دوباره از دست من فرار کنی.

خواهرش داد زد: وایستا! وایستا!

دختر تقریباً به اسب رسید و دستش را دراز کرد تا دم اسب را بگیرد. بنابراین برادرش بتری سرخ را از زیر لباسش در آورد و مستقیم به سوی او پرتاب کرد. شیشه به تکه‌های زیادی تبدیل شد و او را به‌سختی سوزاند، اما دختر تلاش کرد تا از درون آن بگذرد و دوباره نزدیک شد که دم اسب را بگیرد. این بار پسر شیشه‌ی سفید را پرتاب کرد که راه را پر از سوزن کرد. دختر تلاش کرد تا از این مانع هم عبور کند، بنابراین برادرش شیشه‌ی آبی را به سوی او پرتاب کرد. دریای بزرگی در آنجا شکل گرفت و دختر در آن غرق شد. وقتی بدن او روی آب شناور شد، پسر دید که خواهرش یک روباه بوده است که خودش را به شکل خواهرش درآورده بوده است.

اُندورو یاوا، روایت شده از سوی زو گیونگ‌گو؛ اُنیانگ

## داستان هفتاد و پنجم: مسافر، روباه و ببر

روزی روزگاری، مسافری راهش را در کوهستان گم کرد. او هم چنان رفت و رفت تا به کلبه‌ای در دامنه‌ی کوه رسید. زنی زیبا او را دید، دعوتش کرد و برایش خوراک آورد. زن در آنجا تنها بود و نشانی از کس دیگر دیده نمی‌شد. مسافرنیمه شب بیدار شد و شنید که زن دارد شمشیری را در آشپزخانه تیز می‌کند. تاریکی به اندازه‌ی کافی او را به وحشت انداخته بود و آن صدای اهریمنی ترس را بیشتر به قلبش وارد کرد. بنابراین او بدون صدا از اتاق بیرون خزید و از در پشتی بیرون رفت. زن شنید که او دارد بیرون می‌رود، نصف بدن او به روباه تبدیل شد و با شمشیری که در دستش بود به دنبال او گشت. ناگهان مرد مسافر برج بلندی در برابر خودش دید که از آن نواهای موسیقی به گوش می‌رسید. بنابراین با شتاب به درون برج رفت و برای کمک فریاد زد، اما صاحب برج با تندی و عبوسی گفت: چرا باید به تو کمک کنم وقتی تو مادرم را ناراحت کرده‌ای؟

و به خدمتکارش دستور داد که او را بگیرد. سپس خدمتکار او را گرفت و با خشونت در اتاقی کوچک انداخت و در را قفل کرد. مسافر مطمئن شده بود که در چنگال پسر روباه اسیر شده است.

کمی بعد پسر روباه وارد آن اتاق شد تا با شمشیر او را بکشد. برای آخرین درخواستش خواهش کرد تا برای او کمی آب بیاورد. او اینگونه خواهش کرد: من بسیار تشنه‌ام. نمی‌خواهی برای من یک پارچ آب بیاوری؟

بنابراین پسر روباه پارچ آبی را که او خواسته بود برایش آورد. سپس پسر روباه رفت و اینگونه غرغر کرد: تو آدم شکم‌گنده‌ای هستی که می‌توانی پارچ به این بزرگی را بنوشی.

سپس پسر روباه رفت بیرون و منتظر ماند تا مسافر آبش را بنوشد. به محض اینکه مسافر تنها ماند آب را روی دیوار گلی اتاق ریخت تا آن را نرم کند و سوراخی در آن درست کرد و گریخت، اما متأسفانه قصر در لبه‌ی پرتگاه قرار داشت و مسافر از سرازیری پایین افتاد. در آن لحظه ببری داشت از سرازیری می‌گذشت و مرد اتفاقاً روی ببر افتاد. ببر از این اتفاق غیر معمولی ترسید و با آن مردی که رویش بود، به سوی غارش پا به فرار گذاشت. ببر به غار رسید و مرد را با چنگال‌هایش روی زمین گذاشت و برای توله‌هایش برد که او را بخورند. سپس مرد نیمه‌مرده روی زمین غار افتاد، تا اینکه ببر برای شکار از غار بیرون رفت. سپس مرد به هوش آمد و ایستاد و توله‌های ببر را کشت. خودش را از غار بیرون کشید و از درختی بلند که در آن کنار بود بالا رفت.

روباه‌های قصر فکر کردند که ببر مسافر را برده پیش توله‌هایش تا مراقبش باشند. چند دقیقه بعد مادر توله‌ها بازگشت و دید که توله‌هایش مرده در آنجا افتاده‌اند. در آن لحظه او فکر کرد که روباه‌ها توله‌هایش را کشته‌اند و از روی خشم به سوی آن حمله کرد. نبرد سختی در گرفت که منجر به این شد که ببر روباه‌ها را تکه تکه کرد، اما جنگ ببر همچنین باعث شد که او هم به طور مرگباری زخمی شود و خیلی نگذشت که او هم در آنجا افتاد و مُرد. مسافر از درخت پایین آمد و به دنبال خانه و برج روباه‌ها رفت. او در آنجا گنج، طلا، نقره و چیزهای گرانبها پیدا کرد، او بنابراین دارا و ثروتمند شد و برای همیشه در آسایش زندگی کرد.

روایت شده از سوی مویون‌سوگ؛ ها هونگ (۱۹۳۳)

## داستان هفتاد و ششم: داماد وزغ

در سال‌های بسیار دور ماهی‌گیر فقیری در روستایی زندگی می‌کرد. روزی او برای شکار ماهی کنار دریاچه رفت، اما دریافت که مثل همیشه نمی‌تواند ماهی بگیرد. در روزهای دیگر هم دید که ماهی‌ها کوچک و کوچک‌تر می‌شوند. طعمه‌های دیگری را امتحان کرد و قلاب‌های نویی خرید، اما هیچ کدام سودمند نبود. سرانجام آب دریاچه شروع کرد به ناپدید شدن، تا اینکه در پایان بسیار کم عمق شد. روزی بعد از ظهر در پایان تابستان که دیگر تقریباً کف دریاچه معلوم شده بود، قورباغه‌ای بزرگ از آن بیرون آمد. ماهی‌گیر بی‌درنگ به ذهنش آمد که بایستی این قورباغه همه‌ی ماهی‌ها را خورده باشد و با خشم به او با عنوان سامزوک یعنی خانواده اش، برادران، زن و بچه‌هایش دشنام داد؛ چون یک عقیده‌ای در بین مردم رایج بود که وزغ از خانواده‌ی قورباغه است. سپس در حالی که وزغ چشمانش را می‌چرخانید با ملایمت اینگونه سخن گفت: عصبانی نشو، من برای تو یک روز بخت و اقبال خوبی را خواهم آورد. من می‌خواهم در خانه‌ی تو زندگی کنم، بنابراین خواهش می‌کنم بگذاری تا با تو بیایم.

اما ماهی‌گیر از چنین درخواست وزغ آزرده خاطر شد و با شتاب بدون او به خانه رفت.

در آن بعد از ظهر وزغ به خانه‌ی او آمد. زن مرد که پیش از این درباره وزغ مطالبی از شوهرش شنیده بود، با مهربانی از او استقبال کرد و برای او تخت خوابی در گوشه‌ی آشپزخانه درست کرد. سپس چند کرم و چند تکه آشغال برای خوراک به او داد. این زن و شوهر بچه‌ای از خودشان نداشتند و تصمیم گرفتند که وزغ را به فرزندخواندگی بپذیرند. قورباغه بزرگ شد و به اندازه‌ی یک پسر بچه شد و آن‌ها کم کم در حد پسرشان عاشقش شدند.

در آن نزدیکی‌ها مردی پولدار زندگی می‌کرد که سه دختر داشت. روزی وزغ به پدر و مادرش گفت که می‌خواهد با یکی از آن دخترها ازدواج کند. پدر و مادرش از این درخواست ترسیدند؛ چون این یک درخواست غیر منطقی بود و با مهربانی به او نصیحت کردند و گفتند که این آرزویی دست نیافتنی است. آن‌ها گفتند: خواسته‌ی تو کاملاً پوچ است. خانواده‌ی نداری مثل ما چه طور می‌تواند از خانواده‌ی پولداری مثل آن‌ها خواستگاری کند؟ تازه تو از آدمیزاد هم نیستی.

وزغ پاسخ داد: من به طبقه‌ی اجتماعی این خانواده توجهی ندارم. ممکن است پدر و مادرشان اعتراض کنند، ولی یکی از دخترها ممکن است از پیشنهاد ازدواج من خوششان بیاید. کی می‌داند؟ خواهش می‌کنم بروید و از آن‌ها بپرسید و بگذارید ببینم که چه پاسخی می‌دهند.

بنابراین زن ماهی‌گیر رفت و کدبانوی خانه‌ی مرد ثروتمند را صدا زد و درخواست پسر وزغ‌اش را مطرح کرد. آن بانو از این درخواست، بسیار بدش آمد و به شوهرش گفت. مرد با شنیدن چنین درخواستی بسیار خشمگین شد و به خدمتکارانش دستور داد که مادرخوانده‌ی وزغ را کتک بزنند. بنابراین زن بیچاره رفت و از تجربه‌ی دردناکش سخن گفت.

وزغ به او گفت: مادر جان، من از این برخورد آن‌ها با شما بسیار ناراحت شدم اما این رویداد شما را نگران نکند، تنها ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد.

سپس بیرون رفت و پرنده‌ی بازی را گرفت و به خانه آورد. سپس شب فانوسی را روشن کرد و به پایش بست و نزدیکی به خانه‌ی مرد پولدار خزید. او طناب بزرگی را به پایش بست و سر دیگر طناب را به فانوس بست و سپس از درخت خرمالوی بلندی که کنار آن خانه بود بالا رفت. سپس سر آن طناب بلند را با دستش گرفت و باز را رها کرد تا به بالای خانه پرواز کند. هنگامی که باز داشت در هوا چرخ می‌زد، به صورت موقری در آمد و با صدای بلند این گونه اظهار کرد: صاحب این خانه باید به سخنان من گوش دهد، چون من از طرف شاه آسمانی به اینجا فرستاده شده‌ام. امروز شما پیشنهاد ازدواجی را نپذیرفتید. اکنون من باید به خاطر این کار شما را تنبیه کنم. من می‌توانم یک روز از پیشنهاد تجدید نظر کنم. من به شما نصیحت می‌کنم که پیشنهاد وزغ را بپذیرید، اگر این پیشنهاد را نپذیرید، خود شما، برادرانتان و بچه‌هایتان به طور کامل نابود می‌شوند.

ساکنان خانه با شنیدن این بیانی‌ی شبانه از سوی آسمان، از جا پریدند و پنجره‌ها را باز کردند تا ببینند چه اتفاقی دارد می‌افتد. هنگامی که به آسمان نگاه کردند دیدند که نوری در تاریکی بالای سرشان در حال شناور شدن است. صاحب خانه به باغ خانه رفت و فروتنانه روی زمین زانو زد و رو به آسمان نگاه کرد. سپس وزغ اجازه داد که طناب از دستش خارج شود و باز به سوی آسمان پرواز کرد در حالی که فانوس هنوز به پایش بسته بود. مرد پولدار قانع شده بود پیغامی که شنیده از سوی آسمان بوده است و بی‌درنگ تصمیم گرفت تا به ازدواج وزغ با یکی از دخترانش رضایت دهد.

روز بعد مرد پولدار از خانه بیرون رفت و نزد پدر و مادرخوانده‌ی وزغ رفت و فروتنانه از اینکه روز پیش بی‌ادبانه پیشنهاد آن‌ها را نپذیرفته است، پوزش خواست. حالا او گفت که با شادمانی وزغ را به عنوان دامادش می‌پذیرد. سپس به خانه‌اش بازگشت و از بزرگ‌ترین دخترش خواست تا با وزغ ازدواج کند، ولی او باخشم و با احساس حقارت بی‌درنگ از خانه بیرون دوید. سپس دختر دومی را صدا زد و از او پرسید که زن وزغ می‌شود، اما او هم بدون گفتن هیچ کلمه‌ای از خانه بیرون دوید. مرد کوچک‌ترین دخترش را

صدا زد و برای او توضیح داد که اگر او هم این پیشنهاد را نپذیرد، همه‌ی خانواده در موقعیت سختی گرفتار خواهند شد، چون از بالا به آن‌ها هشدار می‌ده شده است. بنابراین کوچکترین دختر بدون کوچک‌ترین درنگی با ازدواج موافقت کرد.

جشن عروسی فردای آن روز برگزار شد و دسته‌های زیادی از مهمان‌ها با کنجکاو برای دیدن رویداد شگفت‌انگیز به مهمانی پیوستند. بعد از عروسی همه رفتند و وزغ و عروس تنها شدند، وزغ از عروس‌اش درخواست کرد تا برایش قیچی بیاورد. دختر برای او قیچی آورد و از او خواست که پوست پشتش را بکند. دختر با این درخواست عجیب یکه خورد، اما باز بدون هیچ تأخیری پافشاری کرد و بنابراین برش بزرگی روی پشتش ایجاد کرد. سپس حالا بیا و ببین، از درون پوستش مردی جوان و خوش قیافه بیرون آمد.

صبح داماد دوباره توی پوست وزغ رفت، بنابراین هیچکسی متوجه هیچ تغییری نشد. دوتا خواهر عروس با اهانت او ریشخند و مسخره می‌کردند و به عروس یعنی خواهرشان می‌گفتند که شوهرت بسیار نفرت‌انگیز است، اما او هیچ توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. در نیمه‌ی روز مردان آن خانه برای شکار با تیر و کمان از خانه بیرون زدند. سپس وزغ روی پاهایش بدون اسلحه آن‌ها را همراهی کرد، اما این گروه هیچ موفقیتی در شکار کسب نکردند و دست خالی بازگشتند. داماد از پوست خودش بیرون آمد و جوانی خوش قیافه در آنجا نمایان شد و دستانش را توی هوا موج داد. سپس مردی پیر و موی سفید نمایان شد و به او فرمان داد که برایش گوزنی شکار کند. پیرمرد رفت و برای او شکار کرد، وقتی با گوزن شکار شده آمد و آن را به سوی خانه‌ی آن‌ها کشاند، دوباره به پوست وزغ برگشت. مردم با دیدن گوزن‌ها شگفت‌زده شده بودند و دوباره ناگهان از پوست وزغ درآمد و خودش را به صورت مرد جوان خوش قیافه نشان داد. شگفتی آن‌ها تمام نشدنی بود. سپس همه‌ی گوزن‌ها را رها کرد و به سوی آسمان پرواز کرد، در حالی که عروس‌اش را روی دوشش گذاشته بود و پدر و مادرش را روی بازوهایش.

*اوندورو یاوا، روایت شده از سوی زونگ‌بگسون؛ اونیانگ (۱۹۲۵)*



## داستان هفتاد و هفتم: کود شیرین، درخت کیک و پشکل زندگی

روزی روزگاری پیرمردی زندگی می کرد که یک سگ کوچک، یک درخت خرمالو و یک شیپور داشت.

او روزی به کوهستان رفت تا چوب‌های درختان را ببرد و جمع کند که ناگهان یک کندوی پُر از عسل پیدا کرد. او کندو را با خودش برداشت و در گنج‌های اتاقش گذاشت. سپس شب وقتی خوابیده بود، سگ کوچکش آن را پیدا کرد و از آن لیسید. وقتی پیرمرد متوجه ماجرا شده حسابی عصبانی شد و با خشونت هرچه تمام‌تر سگ کوچک را کتک زد. سگ بیچاره ترسید و از خودش پشکل کوچکی بیرون داد. پشکل بوی خیلی شیرینی می داد، پیرمرد دستش را توی آن فرو کرد و آن را مزه کرد. با تعجب به راستی شیرین بود. سپس سگ کوچک را با خودش به خیابان برد و جار زد: پشکل شیرین! نمی‌خواهید کمی پشکل شیرین بخرید؟ سگ کوچک پشکل شیرین می‌سازد. همراه من بیایید و مقداری بخرید! خیلی ارزان است.

مردم آمدند و آن را مزه کردند و سپس مقداری از آن خریدند. سپس مردی نجیب‌زاده آمد و به پیرمرد پیشنهاد داد که سگ کوچک را بخرد. بنابراین صاحبش آن را در عوض یک هزار یانگ به او فروخت.

روز بعدی مرد نجیب‌زاده مهمان‌های زیادی را دعوت کرد تا با پشکل شیرین از آن‌ها پذیرایی کند. وقتی همه‌ی مهمان‌ها نشستند، او سگ کوچک را از آستینش بیرون آورد و از همه‌ی مهمان‌هایش پذیرایی کرد. مرد نجیب‌زاده شکم سگ را با انگشتانش فشار می‌داد و در داخل هر یک از بشقاب‌ها پشکل می‌گذاشت. اما وقتی مهمان‌ها شروع به خوردن آن کردند، صورتشان در هم رفت و از روی عصبانیت گریه کردند. وقتی از پشکل‌ها با برنج هم خوراک درست کردند باز هم مثل دفعه‌ی پیش مزه‌ی بدی داشت. مرد نجیب‌زاده فهمید که گول خورده و با عصبانیت از خانه بیرون رفت تا مردی را که سگ را به او فروخته بود، پیدا کند.

صاحب اصلی سگ حدس زده بود که نجیب‌زاده به زودی خواهد آمد و شکایت خواهد کرد، بنابراین به همسرش گفت که مقدار زیادی کیک برنج درست کند و آن‌ها را روی یکی از شاخه‌های درخت خرمالویشان آویزان کند. چیزی نگذشت که نجیب‌زاده به همراه سگ با عصبانیت وارد خانه شد، او می‌خواست پولی را که به پیرمرد داده بود از او پس بگیرد. پیرمرد با مهربانی از او استقبال کرد و به زنش گفت: آقای نجیب‌زاده تشریف آورده‌اند، ما خیلی چیز مناسب و لایق ایشان نداریم که تقدیمشان کنیم، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم شما بروید و کمی کیک از درخت کیک برایشان بچینید. امسال خیلی محصول نداده‌ایم ولی شما می‌توانی مقداری از آن‌ها را از روی شاخه‌های پایین‌تر بچینید.

نجیب‌زاده با شنیدن این سخنان وسوسه شد و یکبارگی خشمش را فراموش کرد. با کنجکاوئی از خانه بیرون آمد و درخت را در باغچه تماشا کرد. درخت حسابی با کیک‌ها سنگین شده بود و زن رفت و از آن‌ها چید. نجیب‌زاده توی زندگی‌اش چنین چیز عجیبی ندیده بود. بنابراین کوچک‌ترین چیزی درباره‌ی سگ کوچک نگفت و وقتی کیک خوشمزه‌ی برنج را مزه کرد، پیشنهاد داد تا درخت کیک را از او بخرد. پیرمرد موافقت کرد و آن را در عوض هزار یانگ درخت را به همراه خانه‌شان به او فروخت. نجیب‌زاده در حالی که خیلی از خودش راضی و متشکر بود به خانه بازگشت. او به خودش می‌نازید که چنین درختی را خریده است. در همان روز پیرمرد و زنش خانه‌شان را ترک کردند و به روستای دیگر رفتند.

نجیب‌زاده برای زنش درباره‌ی درخت و محصول شگفت‌انگیزش گپ زد، اما زنش بسیار دیرباور بود و باور نمی‌کرد که چنین درختی وجود داشته باشد. بنابراین روز بعد به همراه زنش رفتند تا درخت را تماشا کنند و سپس فهمیدند که آن درختی معمولی است و تنها کیک‌هایی را رویش آویزان کرده‌اند. نجیب‌زاده حسابی خشمگین شده که بار دیگر سرش کلاه رفته است و با عجله به همان روستایی رفت که پیرمرد و زنش به آنجا رفته بودند.

اما با این حال آن‌ها نقشه‌ی دیگری را برای کلک‌زدن او طراحی کرده بودند. پیرمرد یک سگی را کشته بود و زنش روده‌های آن را توی سینه‌اش پنهان کرده بود. سپس نجیب‌زاده آمد و در آستانه‌ی در پیرمرد را صدا زد، زن از عصبانیت او جلوگیری کرد و با صدای بلند از او پوزش خواست که مایه‌ی دردسر و ناراحتی او شده است. پیرمرد هم حسابی چند تا فحش به او داد و گفت: این مسئله مربوط به من است و هیچ ربطی به تو ندارد. من نباید جلوی مهمان‌هایمان گستاخ و بی ادب باشم.

سپس چوبدستی‌اش را برداشت و وانمود کرد که درست و حسابی مشغول کتک زدن او است. در عرض یک تا دو دقیقه او روده‌های سگ را روی زمین انداخت و طوری وانمود کرد که مرده است. نجیب‌زاده از این حمله‌ی سخت و خشن، ترسید. پیرمرد شیپور کهنه‌اش را برداشت و پشت زنش گذاشت و توی آن فوت کرد. در همان لحظه به نظر آمد که زن دوباره جان گرفته است و چیزی نگذشت که صحیح و سالم سر جایش نشست.

نجیب‌زاده با دیدن این رفتار سخت که به آسانی حل شد، خیالش آسوده شد و شیپور به نظرش بی‌اندازه گرانها آمد. بنابراین به او پیشنهاد داد که شیپور را به آسانی در عوض هزار یانگ به او بفروشد، بنابراین او در جمع سه هزار یانگ برای خرید و فروش‌هایش پرداخت کرد. این دفعه تعهدنامه‌ای با پیرمرد نوشت که از خریدش با هیچ وجه شکایت نکند.

نجیب‌زاده به‌راستی به خریدن شیپور می‌نازید، اما وقتی آن را به خانه برد، زنش خیلی بدش آمد که باز شوهرش یک معامله‌ی احمقانه انجام داده است و رک و پوست کنده او را سرزنش کرد. بنابراین نجیب‌زاده خشمگین شد و او را آنقدر کتک زد تا مُرد. همه‌ی خانواده با دیدن این جنون آنی او حسابی ترسیدند، اما او تنها لبخند می‌زد و شیپور را زیر دامن زنش قرار داد، سپس خیلی مطمئن فوت کرد تا دوباره جان بگیرد. با وجود اینکه بسیار محکم هم فوت کرده بود، او زنده نشد و در پایان او هم غش کرد و جان داد.

اندورو یاوا، روایت شده از سوی سزئوسویانگ؛ اونیانگ (۱۹۱۴)

بخش چهارم

حکایت ها

## داستان هفتاد و هشتم: ببر ناسپاس

روزی ببری در دام افتاد، او از رهگذری که از آنجا می‌گذشت تقاضای یاری کرد و قول داد که در ازای کار او به او پاداش دهد، بنابراین رهگذر یک شاخه‌ی بزرگ را به تله زد و ببر از تله بیرون پرید، اما هنگامی که رهایی یافت، به سوی رهگذر چرخید و گفت: من خیلی گرسنه هستم، می‌خواهم تو را بخورم.

رهگذر ناراحت شد و از ببر گله کرد و گفت: تو خیلی ناسپاسی، نباید این کار را بکنی.

اما ببر به اعتراض او توجه نکرد. بنابراین رهگذر به وزغی پناه برد که در صخره‌ای در آن نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد. رهگذر دوباره رو کرد به ببر ناسپاس، اما ببر باز هم پافشاری می‌کرد که گرسنه است و می‌خواهد رهگذر را بخورد.

وزغ گفت: من باید نزدیک‌تر به او شوم.

بنابراین آن‌ها دام را گرفتند. سپس وزغ از ببر پرسید: چه طور اتفاق افتاد؟ به من اجازه بده ببینم چه طور به تله افتادی؟!

بنابراین ببر توی تله پرید و گفت: من در ته اینجا بودم نگاه کن، اما رهگذر شاخه را از تله بیرون آورد و گفت: معلومه، دیگر اینجا نیست.

وزغ رو به رهگذر کرد و با خنده گفت: بهتر است الآن بروی و دیگر هرگز به هیچ آفریده‌ی ناسپاسی یاری نکنی.

و سپس به ببر که داخل دام و تله افتاده بود نگاه کرد و گفت: تو پست و ناسپاسی! حالا می‌توانی همین‌جا بمانی.

رهگذر از وزغ سپاسگزاری کرد و راهش را ادامه داد. ببر در دام با خشم می‌غرید، اما وزغ به خانه‌اش در زیر صخره برگشت و از یاری رساندن به او خودداری کرد.

اوندورو یاوا، روایت شده از سوی گوانگ - سوب، اودزین (۱۹۲۵)

## داستان هفتاد و نهم: ببر و خرمالو

یک شب ببری وارد دهی شد. دزدی به باغ خانه ای رفت، نزدیک پنجره رفت و به حرف های صاحب خانه گوش داد. صدای گریه ای بچه ای را شنید، سپس صدای مادر بچه آمد که داشت او را سرزنش می کرد و می گفت: انقدر گریه نکن! ببر اینجاست!

اما بچه توجهی نکرد و به گریه خود ادامه داد. سپس ببر با خود گفت: این بچه یک ذره هم نترسیده. او یک قهرمان واقعی است.

سپس مادر گفت: اینجا یک خرمالوی خشک هست.

بچه ناگهان گریه اش را بُرید. آن وقت دیگر ببر به راستی ترسیده بود و با خود گفت: خرمالو دیگر چه چیز وحشتناکی است!؟

ببر از تصمیمش برای برداشت بچه صرف نظر کرد. سپس به بیرون خانه رفت تا به جای آن بچه، یک گاو نر بردارد. در آنجا دزدی بود و گمان کرد که آن ببر گاو است، بنابراین روی پشت آن پرید. ببر ترسید و هرچقدر که می توانست با سرعت شروع کرد به دویدن و از آنجا گریخت. با خودش اینطوری فکر می کرد: این باید همان خرمالوی وحشتناک باشد که دارد به من حمله می کند.

دزد هنوز پشت ببر سوار بود. بنابراین ممکن بود پیش از اینکه روستاییان او را ببینند که گاو را دزدیده، از شهر فرار کند. بنابراین همینطور که می رفت نور زیاد شد و دزد دید که روی یک ببر سوار شده و از روی آن پایین پرید. آن ببر هم بدون آن که پشت سرش را نگاه کند به سوی کوه ها دوید.

روایت شده از سوی ماهه - سونگ، گسونگ (۱۹۲۵).

## داستان هشتادم: داماد موش‌ها

روزی روزگاری یک خانواده‌ی موش زندگی می‌کردند. هنگامی که اولین دخترشان بزرگ شد، خانواده‌اش تصمیم گرفتند قوی‌ترین داماد را در دنیا برایش پیدا کنند.

بنابراین روزی آن‌ها رفتند و خورشید را صدا زدند و به او گفتند: روز خوش آقای خورشید، دخترمان بزرگ شده و وقتش است که ازدواج کند. بنابراین ما دنبال قوی‌ترین شخص در دنیا می‌گردیم که ازش بخواهیم با او ازدواج کند. چون تو بالاترین جای دنیایی و خیلی قوی هستی، به نظر می‌آید که تو قوی‌تر از همه‌ای، بنابراین ما از تو می‌خواهیم که بیایی و از دخترمان خواستگاری کنی.

اما خورشید سرش را تکان داد و با لبخندی گفت: ممکنه به نظر من قوی‌ترین باشم، اما اینطور نیست. آقای ابر از من قوی‌تر است، چون او می‌تواند روی من را بپوشاند و جلوی درخشیدن من را بگیرد. بنابراین من آقای ابر را توصیه می‌کنم.

آقا و خانم موش درباره‌ی آنچه خورشید به او گفته بود فکر کردند که به‌راستی ابر بایستی قوی‌ترین توی دنیا باشد. بنابراین آن‌ها باد را صدا کردند و به او گفتند: روز خوش آقای ابر، دختر ما بزرگ شده و وقتش است که ازدواج کند. ما می‌خواهیم از قوی‌ترین شخص توی دنیا دعوت کنیم که بیاید و با او ازدواج کند، بنابراین ما آمدیم تا تو را برای دامادی دخترمان دعوت کنیم، چون تو می‌توانی روی خورشید را بپوشانی و جلوی درخشیدنش را بگیری.

آقای ببر لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: بله من می‌توانم روی خورشید را بپوشانم و جلوی درخشیدن او را بگیرم، با این حال من قوی‌ترین نیستم. باد خیلی از من قوی‌تر است، بنابراین من او را به شما پیشنهاد می‌کنم.

آقا و خانم موش کمی در فکر فرو رفتند و به این نتیجه رسیدند که باد باید به‌راستی قوی‌تر از ابر باشد. بنابراین پیش او رفتند و به او گفتند: روز خوش، آقای باد. دختر ما بزرگ شده و وقتش است که ازدواج کند. ما می‌خواهیم قوی‌ترین شخص را دعوت کنیم که شوهر او شود، ما آمدیم که تو را برای خواستگاری دخترمان دعوت کنیم، چون تو می‌توانی ابر را با فوت کنی و هر جا که بخواهی بروی یا نروی.

اما آقای باد سرش و تکان داد و با خنده گفت: از پیشنهاد مهربانانه‌تان قدردانی می‌کنم. من به‌راستی خیلی قوی نیستم؛ چون یک نفر هست که از من قوی‌تر است. اون مجسمه بودا، در «اونزین» در استان «زولآ»

است. پاهای او خیلی محکم توی زمین کاشته شده، هر طور که فوتش می‌کنم، کوچکترین حرکتی نمی‌توانم بدم. بنابراین مطمئنم که او قوی‌ترین است، من او را پیشنهاد می‌کنم.

بنابراین آقا و خانم موش راه افتادند و پیکره‌ی بودا را در «اوزین» پیدا کردند. آقا و خانم موش او را صدا کردند و گفتند: دختر ما به اندازه‌ی کافی بزرگ شده و ما می‌خواهیم تو را دعوت کنیم تا شوهر او شوی؛ چون تو قوی‌تر از همه هستی.

سنگ بودا لبخندی زد و با صدایی مهربان پاسخ داد: از پیشنهاد مهربانانه‌ی شما سپاسگزارم، اما هنوز یکی هست که از من قوی‌تر است. او موش جوانی است که زیر پای من زندگی می‌کند. روزی او زیر پای من را می‌کند و من خواهم افتاد. خانم موش، من در امان و بخشش موش‌ها هستم.

آقا و خانم موش بسیار شادمان شدند و آخرسر فهمیدند که تنها داماد مناسب برای دخترشان یک موش جوان است. بنابراین به خانه بازگشتند و دخترشان با یک موش جوان ازدواج کرد.

روایت شده از سوی زونگ می - اوگ؛ سنئول (۱۹۴۵).



## داستان هشتاد و یک: سه جسد، پول، و بطری شراب

روزی مردپیری به نوه‌اش گفت: یک روز سه جسد کنار کوهی افتاده بودند و کنارشان کُلی پول و یک کوزه‌ی آب انگور بود، می‌توانی به من بگویی چرا؟

پسر پاسخ داد: نه، نمی‌دانم.

سپس مرد پیر چنین گفت: آن سه تا جسد مال سه دزد بود. آن‌ها پولی را دزدیده بودند و به سوی کوهی رفتند تا آن را بین هم تقسیم کنند. پیش از اینکه آن‌ها این کار را انجام بدهند، یکی از اعضایشان را به روستا فرستادند تا آب انگور برایشان بخرد تا برای موفقیشان جشن بگیرند، ولی وقتی اون دوستشان رفت دو تا دزد دیگر تصمیم گرفتند که وقتی برگشت او را بکشند و پول را به جای سه نفر بین دو نفرشان تقسیم کنند. بنابراین وقتی رفیقشان با آب انگور برگشت ریختند روی سرش و او را کشتند. سپس آب انگوری را که رفیقشان آورده بود نوشیدند و در جا مُردند. دزدی که آن‌ها فرستاده بودندش که برایشان آب میوه بگیرد تصمیم گرفته بود رفیق‌هایش را بکشد و بنابراین توی آب انگورشان زهر ریخته بود. بنابراین سه تا جسد، پول و یک بطری آب انگور کنار کوه باقی ماند. حالا فهمیدی؟

نوه‌ی مرد پیر فهمید که این داستانی خوب است و خندید.

روایت شده از سوی سا گونگ - هوان؛ گونوی (۱۹۲۰)

## داستان هشتاد و دوم: پدر کهنسال

در زمان‌های قدیم، هنگامی که مردی سنش به هفتاد سالگی می‌رسید، رسمی وجود داشت که او را به کوهی می‌بردند و در آنجا می‌گذاشتند تا در همانجا بمیرد.

روزی مردی پدرش را که به هفتاد سالگی رسیده بود، توی یک کوله پشتی گذاشت و به سوی کوه رفت. هنگامی که فهمید آنقدر از خانه دور شده که می‌تواند مرد پیر را از کوله پشتی پایین بیاورد و او را در آنجا ترک کند، او را پایین آورد و خوراک به اندازه‌ی کافی برای او در داخل همان کوله پشتی گذاشت، اما پسرش وقتی می‌خواست برگردد کوله پشتی را با خودش را برد. پدرش با اوقات تلخی به او گفت: «تو نباید این را به خانه ببری. باید همین‌جا بگذاری.»

اما پسر پاسخ داد: «من قصد داشتم وقتی تو پیر شدی بگذارم توی کوله پشتی و بیارم اینجا، پس دلیلی ندارد که آن را اینجا بگذارم و بروم. تو را هم با آن می‌برم.»

سپس پدرش عمیقانه از سخنان پسرش تکان خورد، پدر مسنّش را پشتش گذاشت و او را با خود به خانه‌اش برد. از آن روز این رسم اهریمنی خودش را رها کرد.

روایت شده توسط سو زو-سیگ، اونیانگ (۱۹۱۶)

## داستان هشتاد و سوم: داورِ یک دادرِس

روزی مردی پیر در امتداد جاده‌ای راه می‌رفت. مردی جوان نزدیک شد و از او خواست چپقش را به او قرض دهد. مرد پیر پذیرفت، لیکن وقتی مرد جوان کشیدن پیش پای پذیرفت از برگرداندن چپق خودداری کرد. مرد پیر بسیار ناخشنود شد و گفت: «برش گردان، آن مال من است، اینطور نیست؟»

مرد جوان با خشم پاسخ داد: «معلوم است که نه! مال من است.»

بنابراین سر چپق داد و بیداد به پا شد و در پایان، کار به رفتن پیش داورِ محلی کشید. داور گفت: این چه دعوی مسخره ایست؟! این دادخواهی را که پیش من آوردی خیلی مسخره است.»

سپس او به مرد پیر پیپ را داد و گفت: این چپق مال شما. بگذارید این کار ختم به خیر شود. با یه پُک با حال چطوری؟»

سپس سه تایی آن‌ها یعنی داور، مرد پیر و مرد جوان با هم رفتند تا چپقی چاق کنند و با هم گپ بزنند. در آنجا جا سیگاری بود که می‌توانستند خاکستر پیششان را در آن خالی کنند. وقتی مرد جوان دستش را دراز کرد تا تنباکو را در چپق بگذارد، تنباکو به اندازه‌ی کافی نبود. داور که این رویداد را دید، دلیل بر این گرفت که آن مرد؛ یعنی مرد جوان عادت دارد که از چپق کوچک‌تر استفاده کند. بنابراین با شتاب به مرد جوان دستور داد که به زندان برود و چپق را به صاحب راستینش پس بدهد.

روزی دو بازرگان با یک توپ پارچه نزد داور آمدند. هر کدام از آن‌ها ادعا کرد که آن پارچه برای اوست. داور به آن‌ها گفت: این مورد بسیار سختی برای تصمیم گرفتن است. پارچه را باز کنید و هر کدامتان یک گوشه‌اش را بگیرید. سپس هرچقدر که می‌توانید محکم آن را به طرف خودتان بکشید و برنده می‌تواند پارچه را بردارد.

بنابراین آن دو بازرگان به گفته‌ی داور گوش دادند. یکی از آن با نیرو و قدرت تمام پارچه را کشید، اما دیگری با بی‌میلی این کار را کرد؛ چون می‌ترسید پارچه خراب شود. داور با شتاب دریافت و نتیجه گرفت آن کسی که محکم‌تر پارچه را کشیده بود آن را دزدیده و تلاش می‌کرده به صورت نامشروع به پارچه دست پیدا کند، بنابراین او را به زندان فرستاد و توپ پارچه را به صاحب راستینش پس داد.

داور به خاطر خرد و دانشش شهرتی بزرگ پیدا کرد و مردم به او بسیار احترام می‌گذاشتند.

روایت شده از سوی گیم ت - او؛ سنول

## داستان هشتاد و چهارم: خرمالوی سمی

در زمان‌های قدیم، یک روحانی بودایی زندگی می‌کرده که از انبار بزرگ خرمالوی خشک شده نگهداری می‌کرد. او برنامه داشت که همه‌ی خرمالوها را خودش بخورد، بنابراین به شاگرد جوانش گفت: این‌ها سم کشنده است حتی یک ذره‌شان را بخوری، در عرض یک ساعت می‌میری. بنابراین بهتر است بهشان نگاه هم نکنی.

اما یک روز، شاگرد جوان رفت و همه‌ی خرمالوها را از توی گنجه برداشت و خورد. سپس سه پایه‌ی دوات استادش را که خیلی گرانبه‌قیمت بود، شکست. بعد رفت و توی تختش خوابید و لحاف را روی خودش کشید.

کمی بعد روحانی بودایی برگشت. وقتی دید شاگردش دارد گریه می‌کند، گفت: چه اتفاقی برایت افتاده؟

شاگردش پاسخ داد: برای خاطر ناشی‌گری بدبختانه‌ام سه پایه‌ی شما را شکستم. می‌دانم این جرم بخشودنی نیست. تنها کاری که برایم باقی مانده بود این بود که به زندگیم پایان دهم، بنابراین رفتم سر وقت گنجه و همه‌ی سم‌ها را که در آنجا بود خوردم. الآن اینجا خوابیدم و منتظرم تا نفس آخرم را بکشم. روحانی بودایی از هوش و نبوغ شاگردش انگار که غلغکش بیاید نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. به او گفت که دیگر اشکالی ندارد.

روایت شده از سوی وی - یونگ؛ اونیانگ (۱۹۱۷)

## داستان هشتاد و پنجم: آدم بی‌کار و بی‌عار

زمانی مرد بسیار تنبلی وجود داشت. آن مرد آنقدر تنبل بود که حتی خودش هم نمی‌توانست غذایش خود را بخورد و برای همین زنش مجبور بود غذایش را با قاشق و چوب مخصوص خوراک خوردن، توی دهانش بگذارد. روزی زن مجبور شد برای چند روز خانه را ترک کند، بنابراین چند تا کیک پنیر پخت و با طناب توی گردن شوهرش آویزان کرد و گفت: این‌ها برای تو. هر وقتی گرسنه‌ات شد بخور.

سپس از خانه بیرون رفت و پس از چند روز به خانه بازگشت. زن شوهرش را روی زمین پیدا کرد که از گرسنگی افتاده و دارد جان می‌دهد و هنوز کیک‌ها روی گردنش دست نخورده مانده‌است. آن مرد آنقدر تنبل بود که حتی دست‌هایش را هم تکان نداده بود تا غذایش را توی دهانش بگذارد.

روایت شده از سوی گیم گی - تگ؛ تونگ - یونگ (۱۹۳۰).

## قصه‌ی هشتاد و ششم: عروسی که نباید صحبت می‌کرد

روزی روزگاری، مردی به دخترش که می‌خواست ازدواج کند، گفت: زندگی یک عروس بسیار سخت است. او باید مراقب باشد که همه چیز را نبیند، نباید هر حرفی را که در اطرافش می‌زنند بشنود و باید تا می‌تواند کم سخن بگوید.

بنابراین پس از سپری شدن سه سال از ازدواج، دختر حتی یک حرف هم نزد خانواده‌ی شوهرش گمان کردند که او کر و لال است و تصمیم گرفتند او را به خانه‌ی پدرش برگردانند.

هنگام بازگشت، وقتی که او را سوار بر یک تختِ روان کرده بودند، از قضا در کوه صدای قرقاول را شنید و گفت: قرقاول عزیز، سال‌هاست دلم برای صدای تو تنگ شده‌است.

پدرشوهر او که پشت سر تخت روان راه می‌رفت، از شنیدن صدای او بسیار خوشحال شده بود، همان لحظه او را به خانه‌ی شوهرش برگرداند. سپس به خدمتکاران دستور داد که آن قرقاول را بگیرند.

همانطور که قرقاول را می‌پخت عروس آواز می‌خواند: بال‌ها از من محافظت کردند و من به پدر شوهرم خدمت خواهم کرد. با منقارهای آزاردهنده و نق‌زننده، من خدمت مادر شوهرم را به جای می‌آورم و با چشم‌هایی که پیوسته می‌گردد برای خواهرشوهرم این کار را انجام می‌دهند.

روایت شده از سوی او هوا - سو؛ اونیانگ (۱۹۲۰).

## داستان هشتاد و هفتم: عروس پیر باهوش

در زمان‌های قدیم، خیلی وقت‌ها بود که عروس از داماد خیلی بزرگ‌تر بود. یک بار دختری پابه‌سن گذاشته با پسری کم‌سن‌وسال ازدواج کرده بود. او تلاش می‌کرد که با او مثل یک شوهر رفتار کند، اما هیچ‌وقت از بچه‌بازی‌هایش دست نمی‌کشید. زن یک روز داشت با ملاقه از کوزه برنج می‌کشید شوهرش آمد و از او خواست تا کمی برنج روی زمین بریزد. زن از این رفتار بچگانه‌ی شوهرش ناراحت شد، به همین خاطر با بدخلقی گفت: - یک مرد با شخصیت نباید چنین کاری را توی آشپزخانه بکند.

پس از این پسر بچه زد زیر گریه. زن از این کار او دستپاچه شد و او را پشت خودش گذاشت و مثل یک بچه شروع به آرام کردن او کرد. چیزی نگذشت که گریه‌اش را قطع کرد.

درست پس از این پدر شوهر پیش آن‌ها آمد. زن به شوهرش گفت که برود بالای پشت بام و کدو بیاورد.

زن این کار را انجام داد تا به پدر شوهرش نشان بدهد که شوهرش را مثل بچه روی دوشش نگرفته است، چون اگر این کار را نمی‌کرد نمی‌توانست هیچگاه دوباره سرش را بالا بگیرد.

روایت‌شده از سوی زونگ‌دوگ‌زو؛ اونیانگ (۱۹۱۳)

## داستان هشتاد و هشتم: پیر مرد کچل

در زمان‌های قدیم مرد پیری زندگی می‌کرد که یک زن جوان داشت، این مسئله رازی بود که از زن پیرش پنهان کرده بود. مرد به آن زن جوان گفته بود که همه‌ی موهای سفیدش را بچیند تا پیر به نظر نرسد. زن پیرش متوجه شد که شوهرش موهای پیرش را زده است، بنابراین حدس زد که شوهرش باید یک زن جوان گرفته باشد و اگر این‌طور باشد آن زن جوان باید از او سوء استفاده کرده و او را فریب داده باشد.

شوهرش خود را به نادانی زد و گفت: معلومه که نه! من هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم.

بنابراین آن مرد برای اینکه بی‌گناهی‌اش را ثابت کند به همسر پیرش اجازه داد موهای سیاهش را بچیند. زن به خاطر حسادتش همه‌ی موهای سیاه او را کوتاه کرد تا در نظر زن جوانش جذاب به نظر نرسد. بنابراین مرد پیر به‌کلی کچل شد.

روایت شده از سوی گیم دو - ری؛ تونگ یونگ (۱۹۵۰)



## داستان هشتاد و نهم: شوهر خودخواه

روزی روزگاری مرد پیری با همسرش زندگی می‌کرد. روزی، پس از اینکه او مراسم بزرگداشت اجدادش را برگزار کرده بود، یکی از همسایگانش برایش مقداری خوراک برنج، سبزیجات پخته و کیک فرستاد. آن‌ها دلشان نمی‌آمد کیک را تقسیم کنند، بنابراین با هم قرار گذاشتند نخستین کسی که حرف بزند باید از کیک چشم پوشی کند. بنابراین کیک را روی میز گذاشتند و در خاموشی به آن خیره شدند.

کمی بعد دزدی وارد خانه شد و هنگامی که او مرد پیر و زنش را دید که آنجا در خاموشی نشستند به این نتیجه رسید که باید آن‌ها کور و لال باشند. بنابراین به آرامی با خودش هرچه می‌توانست برداشت و سپس شروع کرد با خشونت و حمله به آن پیرزن ضربه بزند، شوهرش نشست به او نگاه می‌کرد، اما در آخر سرزنش نتوانست همینطور بایستد. او بر سر شوهرش فریاد زد: «تو پیرمرد بی‌رحمی هستی! تو همینجا ساکت ایستادی که این یارو مرا کتک بزند.» سپس پیرمرد گفت: «کیک مال منه.» و با سردی آن کیک را در دهانش فرو کرد.

## داستان نودم: پیرزن و راج

در زمان‌های قدیم، بیوه زن نادانی زندگی می‌کرد. روزی شنید که پدرشوهر دخترش درگذشته است، بنابراین به خانه‌ی پدرشوهرش رفت تا در مراسم عزاداری شرکت کند. او شروع کرد به شیون و زاری: آیگو! آیگو!

او که گمان می‌کرد که دارد برای شوهر درگذشته‌ی خودش سوگواری و گریه می‌کند گفت: عزیزم، من را با خود ببر. من می‌خواهم با تو باشم.

همه‌ی سوگواران ناگهان زدند زیر خنده، اما او توجهی به آن‌ها نکرد و به گریه‌اش همانطوری ادامه داد.

در پایان دخترش، که پشت سرش ایستاده بود، با انگشت اشاره‌اش به او سیخونک زد. سپس زن نادان دریافت که دخترش خانه است و مرد مرده همسرش نیست، بلکه پدرشوهر دخترش است. بنابراین با کوششی خودش را از اشتباهش به کوچه‌ی علی چپ زد و با شادمانی به خویشاوندان دخترش گفت: حالت چگونه؟ همه چی خوبه؟

همه با شگفتی بیشتر به او نگاه کردند و پاسخ دادند: ما همه بسیار غمگینیم. پدر ناگهان مُرده است، شما که می‌دانید.

زن پیر نادان وضعیت ناجورتری یافت. بنابراین گفت: به خاطر بیماری مرد؟

دختر پاسخ داد: نه، درفشی از تاقچه روی سرش افتاد.

آن زن پیر نادان گفت: اونو تجسم کنید! به‌راستی بسیار خطرناک است. امیدوارم چشمانش آسیب ندیده باشد.

سپس بانوی خانه به‌سختی گفت: چیزی از مرگ نمی‌تواند بدتر باشد.

سپس بیوه زن پیر از شرمندگی سرخ شد.

او هنوز دنبال چاره‌ای بود تا شرمندگی‌اش را بپوشاند. همه‌ی زنان دیگر به باغ رفتند. بنابراین او پس از آن‌ها رفت، اما وقتی که به آستانه‌ی در آمد دید که هیچ کفشی حتی کفش خودش در آنجا نیست. (در گُره رسمی است که کفش افراد را به داخل خانه می‌برند و آن‌ها را دوباره هنگام رفتن از خانه به پا می‌کنند).

پیرزن آغاز به گریستن کرد و گفت: چه اتفاقی برای کفش‌های همه افتاده است؟ به هر حال من خوشحالم که کفش من هنوز اینجاست.

همه‌ی زن‌هایی که بیرون توی باغ بودند زیرخنده زدند.

بنابراین او تصمیم گرفت بایست بسیار مراقب باشد که بدون تمرکز سخن نگوید. سپس او زاغکی دید که روی یک درخت نشسته بود، پیرزن نادان به سوی مادرشوهر دخترش چرخید و گفت: به من بگو، این زاغک پرنده‌ی شماست؟

بنابراین با وجود همه‌ی تلاش‌هایش همه با قهقهه‌ی بیشتر به او خندیدند.

روایت شده از سوی یوم او- گیونگ؛ گومها (۱۹۳۸).

## داستان نود و یکم: یک سوگوار نادان

روزی روزگاری مرد نادانی زندگی می‌کرد. او یک روز آقای گونگ، یکی از همسایگانش، را دعوت کرد تا در مراسم سوگواری یکی از درگذشتگان شرکت کند. زنش ترسید او کارهایی بکند که آبروی خودش را ببرد، بنابراین به او دستور عمل‌های مفصّلی داد که چگونه رفتار کند. زن گفت: وقتی به آنجا رفتی، نخست بایستی مطمئن شوی که جای درستی نشستی. تو صدای هاپ‌هاپ سگی را خواهی شنید که می‌گوید: گونگ، گونگ. او برای تو یادآوری می‌کند که وقتی در را باز کردی، بپرسی: آقای گونگ خانه هستند؟ وقتی رفتی داخل و وارد اتاقی شدی که سوگواران جمع شده اند، بایستی از پنجره به کوه‌ها نگاه کنی، سپس می‌گویی: من می‌روم، من می‌روم. این به تو یادآوری می‌کند که چه طور باید سوگواری کنی. فقط جلوی گریه و زاری خودت را بگیر، تنها بگو: آیگو، آیگو. وقتی سوگواری پایان پذیرفت، آن‌ها میزی می‌آورند که رویش ماهی شور گذاشته‌اند. سپس تو باید خیلی راحت یادت بمونه که بگی: من متأسفم، خدا بابت این مصیبت به شما صبر بدهد. فکر می‌کنی می‌توانی همه‌ی این‌ها در ذهنت نگه داری؟

همان زمان شوهر نادان پاسخ داد: معلم است که می‌توانم!

سپس خانه را ترک کرد. همینطور که می‌رفت جمله را به خاطرش سپرد. با افسوس از رودخانه گذشت، قشقرقی برایش پیش آمد و مجبور شد کفش‌ها و جورب‌هایش را در بیاورد و پاچه‌های شلوارش را بالا بزند و به آب بزند تا از رودخانه عبور کند، ولی همه‌ی آن جمله‌ها به طور کامل از یادش رفت. مشکلی بدتر از از یاد رفتن جمله‌ها برایش پیش آمد: کفش‌ها و جورب‌هایش را در کنار رودخانه جا گذاشت و از رودخانه رد شد و سپس پاپره‌ها به سوی خانه‌ی آقای گونگ رفت.

وقتی به در خانه رسید صدای پارس سگ را شنید. صدای سگی پیر بود که پارس می‌کرد و می‌گفت: «مونگ، مونگ». بنابراین مرد نادان پاسخ داد: آقای مونگ خانه هستند؟

آقای گونگ بایستی عصبانی شده باشد، اما با این همه خودش از خانه بیرون آمد تا با پوشاندن لباس‌های سوگواری به او خوشامد بگوید. سپس میهمانش را راهنمایی کرد که به سوگواران بپیوندد. مردک نادان به کوه‌ها در بیرون پنجره نگاه کرد و فکر کرد که باید آن‌ها بیشتر ناهموار و صخره‌ای به نظر بیایند. آن مرد باید اکنون همه‌اش کنار دریا باشد و با شگفتی شروع کرد به زارزار گریه کردن و گفت: خوش بخت، خوش بخت.

گونگ و دیگران وقتی حرف‌های او را شنیدند بسیار گیج شدند.

سپس برای او میزهایی آوردند که رویش ماهی شور بود. او یادش آمد که ماهی باید یک چیزی را یادش بیندازد، اما هیچ چیز یادش نمی‌آمد. او احساس می‌کرد مطمئن است که باید از میزبانش سپاسگزاری کند، بنابراین گفت: برای ماهی سپاسگزارم.

این سه تا گپ اشتباه و افتضاح برای آقای گونگ بسیار بود و با وجود اینکه به او بسیار برخورد کرده بود، زد زیر خنده. سپس مهمان نادان ناگهان دریافت که پابره‌نه است. او با خشم سر میزبان داد زد و گفت: تو تبهکاری! تو کفش‌ها و جوراب‌های منو دزدیدی و فکر می‌کنی این خنده دارد؟! همین الآن به من برش گردان.

میزبان توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و برایش یک جفت جوراب نو آورد و آن‌ها را به او داد.

روایت شده از سوی گیم بونگ - زیب؛ پیونگ - یانگ (۱۹۳۵).

## داستان نود و دوم: سه عروس نادان

در زمان‌های قدیم سه خواهر بودند. بزرگ‌ترین آن‌ها نپذیرفت که شب عروسی لباس عروسی‌اش را در بیاورد. چون او خیلی خجالتی بود. داماد از این رفتار بدش آمد و خانه را ترک کرد و هیچ‌وقت به آنجا بازنگشت.

هنگامی که سومین دختر ازدواج کرد به یاد خراب‌کاری خواهرش افتاد. بنابراین در شب عروسی‌اش، لخت، به خانه‌ی شوهرش رفت در حالی که لباس‌هایش را روی دوشش گرفته بود. داماد با دیدن این رفتار عجیب و غریب گیج مانده بود، او هم خانه را ترک کرد و دیگر به آنجا بازنگشت.

خواهر سومی پس از خراب‌کاری دو تا خواهرش بسیار نگران بود و بنابراین در شب عروسی در آستانه‌ی در اتاق ایستاد و از شوهرش پرسید: باید با لباس بیایم، یا اول لباسم را در بیاورم و بعد بیایم؟ شوهرش مثل بقیه‌ی شوهرها از این پرسش عجیب و غریب برآشفته و او نیز برخاست و برای همیشه خانه را ترک کرد.

روایت شده از سوی گیم‌یون‌گی؛ گؤمزه (۱۹۲۴)

## داستان نود و سوم: سه زن نادان

روزی سه زن که مادر شوهرهایشان آنها را از خانه بیرون کرده بودند در جایی همدیگر را دیدند. آنها آغاز کردند تا با هم گپ بزنند و هرکدامشان دلیل بیرون انداخته شدن از خانه‌ی شوهرشان را بازگو کردند. نخستین زن گفت: اتفاقی که برای من افتاد، خیلی وحشتناک است! یک شب مادر شوهرم از من خواست که خاکستر توی چپقش را خالی کنم. بنابراین من به باغ رفتم و آن خاکستر را خیلی محکم روی یک سنگ گرد خالی کردم. بدبختانه آن سنگ نبود، بلکه سر کچل پدرشوهرم بود که زیر نور ماه می‌درخشید. برای همین مادر شوهرم مرا از خانه بیرون انداخت.

زن دومی گفت: این که چیزی نیست. روزی مادر شوهرم از من خواست که برایش برای روشن کردن چپق آتش بیاورم. من برایش از داخل الک خاکستر آوردم و او مرا همان لحظه از خانه بیرون انداخت.

زن سوم گفت: من هیچ یک از کارهای شما را انجام ندادم. گلی شپش توی لباسم بود، من آنها را در دیگ برنج جوشاندم و مادر شوهرم من را از خانه بیرون انداخت.

روایت شده از سوی گیم بوگ - هی؛ تونگ - یونگ (۱۹۳۳)

## داستان نود و چهارم: دو دروغ

روزی روزگاری، وزیری زندگی می‌کرد. او عاشق این بود که به او دروغ بگویند، بنابراین دستور داد تا جار بزنند: هر مردی که بتواند دو دروغ بگوید که من از آن‌ها خوشم بیاید تنها دخترم را به زنی به او می‌دهم.

بنابراین همه‌ی پیشوایان دروغگو از هشت استان کُره به خانه‌ی او آمدند، اما از هیچ یک از داستان‌هایی که برای وزیر گفتند خوشش نیامد و او را خوشنود نکرد و نپذیرفت که دخترش را به هیچ کدام از آن‌ها بدهد.

روزی مرد جوانی آمد و گفت: امسال تابستان بسیار داغی خواهد بود، این را بدانید. بنابراین شما اکنون بیرون بروید و معدن بزرگ خیابان اصلی سئول را بکنید. سپس زمانی که هوا گرم شود شما می‌توانید سنگ‌های قیمتی آنجا را ببرید، بفروشید و نیکبخت شوید.

وزیر مانند همیشه گفت: این دروغ عالیست، دروغ بعدی چیست؟

مرد جوان سند کهنه‌ای را از جیبش درآورد و گفت: این سوگند نامه‌ای است که در آن یکصد هزار یانگ می‌ارزد و ... به من پیش از مرگش وام داده. من آمده‌ام تا مقدار مورد نیازم را از آن بگیرم.

اکنون وزیر در دو راهی افتاده بود: «اگر می‌گفت، این که تو گفتی دروغ است.» مجبور بود به آن جوان بگوید: «دخترم را به تو می‌دهم.» اگر می‌گفت: «این که تو گفتی، دروغ نیست.» باید همه‌ی آن پول را به جوان می‌داد. در پایان به او گفت: این که تو گفتی، دروغ است.

و مرد جوان با دختر وزیر ازدواج کرد.

روایت شده از سوی آن زونگ - اوگ؛ سئول (۱۹۴۰).



## داستان نود و پنجم: یک دانه ارزن

یک بعد از ظهر، مردی جوان که به سئول می‌رفت برای گرفتن آزمون شهروندی می‌رفت در راهش نزد یک مسافرخانه دار رفت و به او یک دانه ارزن داد و گفت: این ارزشمندترین چیز است، با دقت مراقب آن باش، من آن را از تو پس می‌گیرم.

صبح او از صاحب مسافرخانه یک دانه ارزنش را خواست، اما صاحب مسافرخانه گفت: اما یه موش اونو قورت داد.

مرد جوان گفت: موش رو برای من بیار.

بنابراین صاحب مسافرخانه رفت و موش را گرفت و برای او آورد. سپس مرد جوان با موش به راهش ادامه داد.

بعد از ظهر فردای آن روز، مرد جوان در مسافرخانه‌ی دیگری ساکن شد و موش را به صاحب مسافرخانه داد و گفت: این موش چیز خیلی مهمی است، لطفاً از ن برای من مراقبت کنید تا من هنگام نیاز از شما پس بگیرمش.

صبح او از صاحب مسافرخانه خواست که موش را به او برگرداند. صاحب مسافرخانه به او گفت: یک گربه شب آن را خورد.

بنابراین مرد جوان گفت: گربه را برایم بیاور.

صاحب مسافرخانه گربه را برای او آورد. سپس مرد جوان با گربه به راهش ادامه داد.

وقتی به مسافرخانه‌ی بعدی رسید گربه را به صاحب مسافرخانه سپرد. صبح صاحب مسافرخانه به او گفت که گربه به خاطر ضربه‌ی اسب کُشته شد و صاحب مسافرخانه اسب را به مرد جوان داد. سپس دوباره با اسب به راهش ادامه داد.

در مسافرخانه‌ی بعدی، او از صاحب مسافرخانه خواست که از اسبش نگهداری کند، اما صبح او گفت که گاوی به اسب شاخ زد و باعث کشته شدنش شد. بنابراین او به جای اسب آن گاو را گرفت و با خودش آن را به سئول بُرد. دوباره او در مسافرخانه‌ای ساکن شد و گاو را نزد صاحب مسافرخانه سپرد تا از آن نگهداری کند صبح صاحب مسافرخانه نزد او آمد و بیش از حد از او پوزش خواست. پسرش گفت که

گاو را اشتباهی به وزیر فروخته است. بنابراین مرد جوان از صاحب خانه درخواست کرد که وزیر را برای او بیاورد.

بنابراین صاحب خانه مجبور شد تا نزد وزیر برود و با فروتنی برای او توضیح دهد که چه روی داده است. وزیر گفت: اگر او این شهادت را دارد که مرا فرا بخواند پس باید مرد جالبی باشد. او را نزد من بیاور.

بنابراین مرد جوان را نزد وزیر بردند. همان لحظه مرد جوان چنین درخواست کرد: گاو من را پس بدهید.

وزیر پاسخ داد: من می‌ترسم که پیش از این آن را گُشته و خورده باشیم.

مرد جوان خودسرانه پافشاری کرد و گفت: پس آن کسی را که آن را خورده می‌خواهم.

وزیر بیشتر از همه، از نترستی و شخصیت مصمم مرد جوان تحت تأثیر قرار گرفته باشد، از او از صمیم قلب استقبال کرد و به او پیشنهاد ازدواج با دخترش را داد.

روایت شده از گیم یانگ‌ها؛ زونگ - پیونگ (۱۹۲۸)

## داستان نود و ششم: شوهرهای بی‌وفا

روزی روزگاری مرد فاسدی بود که عادت داشت زنش را، هر شب تنها در خانه، رها می‌کرد. این کار هر شبش باعث شد که زن هم برای خودش مرد فاسقی پیدا کند.

روزی شوهر، پنهانی برگشت و دید که زنش با فاسقش، مست، خوابشان برده است. بنابراین زنش را مجبور کرد که روغن داغ درست کند و توی گوش فاسقش بکند. با ترس و لرز زن از فرمان شوهر فرمانبرداری کرد و فاسق‌اش را کشت و بعد شوهرش به او گفت که پنهانی جسد مرده را ببرد و در کوهستان دفن کند. خودش هم از راه دیگر دوید و منتظر شد تا زنش بیاید و از آنجا بگذرد. وقتی زن نمایان شد، او بیرون پرید و فریاد زد: - این چیست؟

بنابراین زن با شنیدن این صدای غیر منتظره ترسید.

مرد با تندی به زنش گفت: تو این مرد را کشتی. تو باید جسد را به رئیس کلانتری تحویل بدهی و به جرمت اعتراف کنی.

زن بیچاره خودش را روی زمین انداخت و تمنا کرد که به او رحم کند. مرد هم زن را در حالی که جسد پشت روی کول زن بود، به خانه‌ی مرد مرده برد. وقتی به در خانه نزدیک شدند، صدایش را تغییر داد و فریاد زد: در را باز کن.

اما زن به هیچ وجه در را باز نکرد و با صدایی پُر از حسادت گفت: معلوم است که نه! برو و شب را پیش معشوقه‌ات بگذران.

بنابراین درخواستش را دو یا سه بار تکرار کرد، اما زن دوباره از باز کردن در خودداری کرد. سپس مرد گفت: من خودم را در چارچوب در آویزان می‌کنم.

زن از داخل پاسخ داد: هر کاری می‌خواهی بکن، برایم مهم نیست.

بنابراین مرد طناب را دور گردن مُرده پیچاند و او را از چارچوب در آویزان کرد. سپس با زنش به خانه بازگشت.

زن مدتی منتظر ماند، سپس در را باز رد و به بیرون نگاه کرد. او، با ترس و تعجب، دید که شوهرش خودش را حلق آویز کرده است. او به تلخی شروع به گریه کرد، اگرچه شوهرش بسیار به او خیانت کرده بود، ولی زن مثل یک همسر عاشق او بود.

روایت شده از سوی سون زین ته، گوپو (۱۹۳۰)

# بخش پنجم

## قصه‌های کهن

## داستان نود و هفتم: دو خواهر، گل سرخ و نیلوفر

د زمان‌های قدیم در «گزولسان»، در استان «پیونگ‌آن»، مردی به نام پمویونگ زندگی می‌کرد. او به راستی مرد پولداری بود و بین همسایگانش بسیار محترم بود، زیرا او کدخدای روستا بود. او و همسرش بسیار غمگین بودند؛ چون که فرزندی نداشتند.

یک روز زنش خوابش گرفت و در رویا دید که موجودی الهی از بالا به زمین آمده و به او شاخه‌ی گل‌های زیبایی پیشکش کرد. او دستش را بلند کرد و آن را گرفت، اما آن به یک پری تبدیل و وارد بدن او شد، در حالی که باد شگفت‌انگیزی به سوی بالا وزید. چیزی نگذشت که او باردار شد و سر وقتش دختری زیبا زایید. با وجود اینکه آن‌ها ترجیح می‌دادند که صاحب پسر شوند، آنها با به دنیا آمدن دختر بسیار خوشحال شدند و نام او را «گل سرخ» گذاشتند. سه سال بعد، دختر دوم از ایشان به دنیا آمد. آن دختر نیز بسیار زیبا بود و نام او را «نیلوفر» گذاشتند.

چند سال بعد، بدبختی دل‌خراشی بر سر آن خانواده افتاد. مادر بیمار شد و هیچ دوا و درمانی بر او اثر نکرد. آخر سر، وقتی که در بستر مرگ خوابیده بود، به شوهرش گفت: من نگران دخترها هستم و بدون هیچ افسوس از گذشته می‌روم، اما من نگران دخترانم هستم؛ چون تو می‌توانی یک زن خوب دیگر بگیری. با گفتن این سخنان، زن درگذشت و شوهر و دخترانش را در غم از دست دادن خود گذاشت.

چیز زیادی از مردن او نگذشته بود که «ب» دوباره ازدواج کرد. زن دومیش جوان بود، اما به هیچ وجه زیبا نبود. صورتش پر از آبله و بسیار زشت بود، بسیار بد اخلاق و دعوایی بود. خیلی از خود راضی بود؛ چون سه پسر از خودش داشت و بنابراین، هرچقدر می‌گذشت آن مرد بیشتر احساس همدردی و نزدیکی بیشتر به دخترانش می‌کرد. وقتی نامادری متوجه این مسئله شد دیوانه وار به آن دو دختر حسادت کرد و هر مراقبت عاشقانه و پدرانۀ او و هر دست و دلبازی که در حق آن‌ها انجام می‌داد.

آن دخترها از پسران آن زن باهوش‌تر بودند، بنابراین نامادری تصمیم گرفت آن‌ها را بکشد. او شروع کرد با آن‌ها با خشونت رفتار کردن. شوهر خوش‌ذاتش با او مخالفت کرد و از او خواست که با دخترانش مهربان‌تر برخورد کند، اما او به این درخواست توجه نکرد و با آن‌ها به هر اندازه که می‌توانست بدرفتاری کرد، به ویژه زمانی که پدرشان خانه نبود. گل سرخ و نیلوفر بسیار غمگین شدند و در بیشتر موارد در آغوش هم گریه می‌کردند، بنابراین پدرشان مجبور شد خیلی جدی با نامادری خاطر سنگدلش سخن بگوید.

در پایان نامادری نتوانست بیشتر از این حضور دختران را تحمل کند و شروع کرد به یورش و حمله به گل سرخ و برای او سقط جنین ساختگی درست کرد. او موش بزرگی گرفت و پوست آن را کند. سپس او توده‌ی گوشت پر از خون برداشت و در تخت گل سرخ پنهان کرد. در آن شب او نزد شوهرش رفت و به او گفت که دختر بزرگش مایه‌ی بدنامی او شده است. نامادری گفت: هفته‌ها رفتار او را دنبال می‌کردم. چون به او مشکوک شده بودم که کار خوبی انجام نمی‌دهد، اما مدت‌ها چیزی نگفتم چون می‌ترسیدم تو باور نکنی. الآن، سندی پیدا کردم و اگر به گوش مردم برسد به طور کامل مایه‌ی خفت و خواری خانواده می‌شود.

نامادری شوهرش را برای نشان دادن چیزی که در رختخواب گل سرخ است بُرد. مرد بهت زده شد، تمام شواهدی که در برابر او بود حرف زنش را ثابت می‌کرد. با این حال گل سرخ با قوت انجام همچنین کارهایی را انکار می‌کرد، اما شواهد جلوی چشمش بود و هیچ جای اعتراض برای او نمی‌گذاشت. در آن روز دو خواهر همه‌ی روز در اتاق گریه و زاری کردند؛ چون به یاد خاکسپاری مادر عزیزشان افتاده بودند.

نامادری بدجنس برای شوهرش هیچ آرامشی باقی نگذاشته بود ولی برای اینکه این مسئله چندی فروکش کند از خودش رفتارهای مثبت نشان می‌داد. او پیشنهاد داد که گل سرخ را بفرستند تا با مادر بزرگش زندگی کند. بالاخره، مرد موافقت کرد و دیروقت در آن شب گل سرخ را فراخواند و گفت: از زمانی که مادرت مرده است من نتوانسته‌ام به احساسات تو پی ببرم. همه چیز برای تو دردآور بوده است. من تو را از الآن پیش مادر بزرگت می‌فرستم تا زمانی که از بدبختی‌هایت رهایی پیدا کنی. او از دیدن تو بسیار خوشحال می‌شود. در واقع او از خیلی وقت پیش‌ها می‌خواست تو پیش او بروی. تو بی‌درنگ اینجا را امشب ترک خواهی کرد.

گل سرخ از سخنان پدرش بسیار ترسید و از او خواهش کرد که او را از خانه بیرون نفرستد، او گفت: پدر، من هیچ وقت آنجا نبودم و گذشته از این‌ها الآن خیلی دیر است. اگر مرا از خانه بیرونی بفرستی خواهرم، نیلوفر، بدون من خیلی احساس تنهایی می‌کند.

پدر بدون توجه به درخواست او به او گفت که بی‌درنگ آنجا را ترک کند: من فکرم را کرده‌ام. تو باید از فرمان من اطاعت کنی. برادرت، زنگسون تو را الآن خواهد برد.

نامادری بدجنس - بدون اینکه شوهرش خبر داشته باشد - نقشه‌ی شیطانی با بزرگ‌ترین پسرش کشیده بود. او با اسب، بیرون منتظر ماند و مادرش به گل سرخ هشدار داد که مبادا دیر کند. با این حال، قبل از اینکه او برود وارد اتاق خواهرش شد و به او گفت که پدرشان چه دستوری به او داده است. سپس به

خواهرش گفت: نیلوفر عزیز! من چند روز دیگر بر می‌گردم. وقتی من نیستم، تو مراقب خودت باش. شب خوش و بدرود خواهر عزیز.

نیلوفر پاسخ داد: کجا می‌روی؟ چه طور می‌توانی تنهایی را تحمل کنی؟ زود برگرد، من منتظرت می‌مانم. سپس نابرداری او را برداشت و سوار اسب کرد و خودش اسب را تازاند. آن‌ها در تاریکی ناپدید شدند، به گونه‌ای که دیگر در روستا دیده نشدند.

آن‌ها در کوهستان‌ها تاختند و در ژرفنای جنگل‌هایی که مه غلیظی داشتند قدم گذاشتند. در حالی که هنوز تاریک بود، به دریاچه‌ای رسیدند. نامادریش به گل سرخ دستور داد که از اسب پایین بیاید. دختر هشدار داد و گفت: چرا می‌خواهید من پایین بیایم؟ این تصمیم ما نیست و هوا هم خیلی تاریک است.

زنگسو با خشونت گفت: این دریاچه خانه‌ی بخت تو است. فراموش کرده‌ای که چه گناهی مرتکب شده‌ای و مایه‌ی بی‌آبرویی خانواده شده‌ای؟ من نمی‌خواهم ترا بگشتم، اما این کاری است که پدر و مادر به من گفتند انجامش بدهم.

گل سرخ کاملاً جا خورده بود و گریه می‌کرد: وای بر من! من چنین دستوری را یادم نمی‌آید. به ویژه که این نقشه‌ای است که برای بی‌آبرو کردن من کشیده‌اید. ملکوت روزی من را از این بی‌آبرویی تبرئه خواهد کرد! من محکوم شده‌ام به اینکه به زیر آب دریاچه فرو بروم. مادر عزیز از دست رفته ام، اکنون به تو می‌پیوندم، اما آه، نیلوفر من! چطور می‌توانی تنها و بی‌کس بدون من بمانی! اکنون من به روح آب‌ها می‌پیوندم.

زنگسون، برادر سنگدل و بی‌مروتش، او را برداشت و با خشونت تلاش کرد که او را در دریاچه پرتاب کند، اما دختر توانست خود را از او رها کند و در ژرفنای آبی دریاچه غوطه ور شود. همان دم بود که سوز سرما بلند شد، ببری بزرگ از دل زمین بیرون پرید. زنگسون بسیار ترسید و تلاش کرد که بگریزد، اما او را از اسبش گرفت و گوش‌هایش، بازویش و پاهایش را پاره کرد، سپس آن پسر پایین آمد و تلوتلو خوران و غلت زنان به سوی یک دره افتاد.

در خانه مادرش منتظر ماند تا او برگردد و وقتی دید که اسب او بدون سوار برگشته است بسیار ترسید. بنابراین خدمتکاران را فرا خواند و از آن‌ها خواست تا با فانوس‌هایشان به دنبال پسر بگردند.



در پایان او را پیدا کردند در حالی که چلاق و بی هوش توی دره افتاده بود. او را به خانه بردند. وقتی صبح به هوش آمد، پنهانی به پدر و مادرش ماجرای را که شب در دریاچه افتاده بود، تعریف کرد. پدر از این رفتار خشن و سنگدلانه ابراز پشیمانی کرد و محبتش نسبت به دختر کوچک ترش، نیلوفر، روز به روز زیاد شد، اما همسرش تنها رفتارش را روز به روز نسبت به آن دختر خشن‌تر می‌کرد، حتی شروع به کشیدن نقشه‌ی قتل او کرد.

نیلوفر چند روز بیهوده منتظر ماند تا خواهرش برگردد، سپس از نامادریش پرسید که چه اتفاقی برای او افتاده است. نامادری با تمسخر پاسخ داد: خواهر پیشین تو را یک ببر خورده است. نمی‌بینی چه بلایی سر برادرت، زنگ‌سون آمده؟ او برای همیشه شل شده است.

نیلوفر در نهایت رنج و سختی در اتاقش خلوت گزید. به تلخی گریه می‌کرد، به گونه‌ای که غرق گریه می‌شد، او پیوسته نام خواهرش را بر زبان می‌آورد. پس از مدتی خوابش گرفت و در خواب دید که گل سرخ به شکل اژده‌هایی زرد از زیر آب دریاچه بیرون آمده است و دارد به سوی شمال دریا می‌رود. بنابراین او با گریه فریاد زد: گل سرخ، خواهر عزیزم! کجا می‌روی؟ داری من را با نامادری بی‌رحم تنها می‌گذاری؟

خواهرش پاسخ داد: نیلوفر عزیزترینم! من در جهان مردگان نیستم. بنا بر دستوره‌ای شاه آسمانی من در راه کوهستان به سوی سه گنبد هستم تا معجون جادویی را بیرون بیاورم. حالا من دیگر نمی‌توانم بی تو بمانم، ممکن است مدتی درنگ کنم، ولی چیزی نمی‌گذرد که دوباره به هم‌دیگر خواهیم پیوست.

گریه‌ی بلند اژده‌های زرد نیلوفر را از خواب بیدار کرد. او به پدرش گفت در خواب چه دیده است و به تلخی هق‌هق کرد و گریست. او می‌دانست که پیشامد مرگ خواهرش بسیار مورد تردید است، بنابراین با احتیاط از زنگ‌سون درباره‌ی آن پرسید و دریافت که گل سرخ خودش را توی دریاچه انداخته است. پس از این او مصمم شد که برای رسیدن به خواهرش، خودش را باید مانند او به دریاچه بیندازد. او به اتاق رفت و در تنهایی نماز خواند و با گریه گفت: عزیزترین گل سرخ! اکنون من دریافتم که تو روح آب‌هایی در حالی که مرا در این دنیا بدبختی رها کردی. آن‌ها می‌گویند که مرده پوزش می‌خواهد حتی کسانی که مدت کامل هفتاد سال و بیشتر زندگی کرده اند، اما تو گل جوانیت در هفده سالگی پر پر شده است و افزون بر این‌ها تو با نقش فریب آمیز یک زن دسیسه‌چین بدنام شده‌ای ... عزیزترین گل سرخ، امیدوارم که در اینجا به تو بپیوندم!

او نمی‌دانست که آن دریاچه کجاست. نه می‌توانست دریاچه را پیدا کند نه حتی راهی پیدا کند که دریابد آن دریاچه کجاست. روزی مثل روزهای دیگر، که در فکر حل مشکلش غوطه‌ور شده بود پرنده‌ای آبی آمد و بال‌بال‌زنان و جیک‌جیک‌کنان جلوی چشمش نمایان شد. دختر دریافت که به احتمال بسیار این پرنده بایستی فرستاده شده باشد تا به او راه را نشان دهد، بنابراین در آن شب نوشته‌ای برای پدرش فرستاد و با پافشاری خانه را ترک کرد و به دنبال پرنده‌ی آبی رفت.

وقتی به دریاچه رسید آوایی غمگین شنید که از درون آب بیرون می‌آمد، آوا می‌گفت: عزیزترین نیلوفر! لطفاً به زندگی‌ت پایان مده. زمانی خواهی مُرد. تو هرگز به دنیای مردم بر نخواهی گشت.

این آوای خواهر درگذشته‌اش بود. او به طور کامل آن را تقدیس کرد و بی‌باکانه خودش را در آب عمیق دریاچه انداخت و مردمی که از کنار دریاچه می‌گذشتند پس از این گفتند که آن‌ها می‌توانند آوای دو خواهر را بشنوند که در سرزنش سرنوشت بی‌رحمانه‌شان گریه می‌کنند.

اکنون زائران گزولسان می‌روند، ناگهان یک شب می‌میرند. این شایعه بر سر زبان‌ها افتاده است که روح دو خواهر ظاهر می‌شوند و باعث مرگ او شده‌اند. جانشینانش به همین شیوه مرده‌اند و مانند دو تایی دیگری ناپدید شده‌اند. دخترها ظاهر می‌شوند و باعث مرگ او می‌شوند، اما در واقع می‌خواهند نظر دیگران را به بخت و سرنوشت غمگینانه‌شان جلب کنند. قانون ضعیفی وجود دارد و ترس به صورت شبهه فلاکت‌باری ظاهر می‌شده و باعث مرگ آدم‌های هیجان‌زده و ترسیده می‌شده است. حاکم استان «پیونگ» گزارش داده‌اند که این رویدادهای ناگوار برای شاه و برای قاضی رده‌بالایی به نام «زونگ‌دونگ» که تجسس می‌کرده است هم اتفاق افتاده است.

زونگ به گزولسان می‌رفته و تنها در اتاق اداره با نور شدید با صدای بلند کتاب تغییرات را می‌خوانده است. در ساعت ترس در نیمه شب هوای سالن رفته رفته سردتر می‌شود و دختری با ژاکت سبز و دامن زرشکی نمایان می‌شود. قاضی از او می‌پرسد که چه کاری می‌تواند برای او انجام بدهد. شبخ پاسخ می‌دهد: من دختر ب‌موونگ هستم که در این منطقه زندگی می‌کردم. نام من نیلوفر است و نام خواهر بزرگم گل سرخ. نامادریمان، هو، با بی‌شرمی با ما برخورد کرد، پس از اینکه مادرمان مرده بود. روزی نامادریمان آمد نقشه‌ای برای بدنام کردن خواهرم کشید و با یک موش پوست‌کننده یک چنین ساختگی درست کرد. بنابراین خواهرم مجبور به خودکشی از طریق انداختن خودش در دریاچه شد.

با این سخنان دختر ناپدید شد.

صبح بعد زونگ به تجسس پرداخت. او از همه چیز با جزئیات درباره‌ی خانواده‌ی ب مطلع شد و همچنین درباره‌ی زمزمه‌ها از دریاچه. او ب و زنش را دستگیر کرد و بی‌درنگ آنها را به دادگاه کشاند.

قاضی از ب پرسید: چند تا بچه داری؟

او پاسخ داد: دو دختر و سه پسر. دخترهایم خیلی وقت پیشها درگذشتند.

آن‌ها چه جوری مردند؟ از بیماری، آقا.

قاضی گفت: به من راستش را بگو. تلاش مکن مرا فریب بدهی.

سپس نامادری سخن آن‌ها را قطع کرد: گل سرخ، دختر بزرگ تر، کار ننگینی انجام داد و مایه‌ی بی‌آبرویی خانواده شد. او سقط جنین کرد و اقدام به خودکشی نمود. سپس دختر کوچک‌تر، نیلوفر، از خانه گریخت و دیگر خبری از او نداریم، آقا!

قاضی پرسید: تو می‌توانی سقط جنین را اثبات کنی؟

نامادری پاسخ داد: بله آقا، من آن را اینجا دارم.

سپس ناگهان رفت و یک تکه از گوشت خشک‌شده‌ی سینه‌اش را برداشت. از نظر شکل خیلی شبیه مال انسان بود. بنابراین زونگ‌دادگاه را به زمان دیگر موکول کرد تا این موضوع مورد تحقیقات بیشتر انجام بگیرد و به آن زوج اجازه داد که به خانه برگردند.

در آن شب دو خواهر در برابر زونگ نمایان شدند و به او گفتند که او بایستی نیرنگ نامادری را فاش کند. قاضی دستور داد که تکه گوشت را دوباره از هم باز کنند و با این کار آن‌ها پشکل موش در آن پیدا کردند. بنابراین ب به حماقت و اشتباهش اعتراف کرد و تبرئه و آزاد شد.

ب رفت تا جسد دخترانش را در دریاچه پیدا کند. او جسدها را سالم، با صورتهای صاف مثل اینکه زنده باشند پیدا کرد. او منطقه‌ی مناسبی در کوهستانی برای آرامگاه آن‌ها پیدا کرد و آن‌ها را در آنجا به خاک سپرد. او نزدیک آنجا بنایی یادبود از سنگ ساخت.

قاضی زونگ به خاطر حل موفقیت‌آمیز این مورد قضایی شهرت کسب کرد. روح‌های گل سرخ و نیلوفر دوباره نمایان شدند و به خاطر قضاوت تیزهوشانه‌ی او از او سپاسگزاری کردند. از این‌ها گذشته، او به مرتبه‌ی نماینده‌ی منطقه ارتقا یافت.

چند سال بعد، ب زنی دیگر گرفت. آن زن دختر مرد هنرپیشه‌ای در همسایگی او به نام «یم گوانگ - هو» بود. او طبیعت شیرین و مهربانی داشت و هفده سالش بود. شبی دو دختر ب در رویا به خواب پدر آمدند و گفتند: پدر، ما مدتی روح دریا بودیم و سپس ما به سوی سلطنت آسمانی بالا برده شدیم. امروز، با این حال شاه آسمانی به ما دستور داده است که دوباره به عنوان دختران تو به دنیا بیاییم. نمی‌دانید ما چقدر از بودن در کنار شما خوشحال می‌شویم؟

پدر تلاش کرد تا دخترانش را با دست‌هایش بگیرد، اما کمی بعد خروس صدا کرد و مرد از رؤیایش بیدار شد. بنابراین به اتاق زن جدیدش رفت و او را دید که دارد گل سرخ و نیلوفر ننگه می‌دارد. مرد از زن پرسید که چه اتفاقی افتاده است، و زن پاسخ داد: ملکه‌ی پریان آمد و به من دو تا گل داد و گفت: «این‌ها جایزه‌هایی از طرف شاه آسمانی است. از آن با دقت مراقبت کن. حتماً برای شما خوشبختی می‌آورد.» من بیدار شدم این دو تا را در دستم دیدم.

آن‌ها گلها را در گلدانی گذاشتند. زن ب باردار شد و وقتی دو تا دختر دو قولو به دنیا آورد گلها ناپدید شدند. آن‌ها دخترانشان را گل سرخ و نیلوفر نامیدند. وقتی آن‌ها به سن پانزده سالگی رسیدند به‌راستی مانند گل سرخ و نیلوفر دیگر بودند. آن‌ها با دو پسر دو قولو که فرزندان مرد قدرتمند همسایه به نام «بی‌یون‌هو» بودند، ازدواج کردند. شوهرهایشان آزمون شهروند رده‌ی بالا را با موفقیت گذارند و مانند دانشمندان، مقامی والا به دست آوردند.

از گازِ زیب، روایت شده از سوی گیم دونگ - هول.

## داستان نود و هشتم: داستان هون گیل‌دونگ

در روزگار شاه «سه‌زونگ» وزیری به نام «هونگ» زندگی می‌کرد که از تبار نجیب زادگان بود. در جوانی آزمون شهروندی را با پیروزی پشت سر گذاشته بود و برای خاطر گذارندن مراحل موفقیت آمیز به بالاترین و افتخار آمیزترین مرتبه ارتقا یافته بود.

شبی در خواب، اژدهایی آبی را دید که با غرش و درخشش گرد او حلقه زده بود و پیوسته نمایان می‌شد و او را به چالش و مبارزه می‌طلبید. هنگامی که بیدار شد، پیش زنش، «یو»، رفت و خوابش را برای او تعریف کرد و به او گفت: بی‌گمان آسمان برای من پسری نجیب زاده به ارمغان خواهد آورد، به خاطر اژدهایی که در خوابم دیده‌ام.

زنش گفت: به‌هرحال، ما خیلی وقت است که چشم به راه یک فرزندیم ولی هنوز دعایمان برآورده نشده است.

مرد با پشیمانی بسیار از تظاهر زنش به نادانی اتاق او را ترک کرد. وقتی بیرون رفت به طور اتفاقی کلفت هفده ساله‌ای به نام «سزون‌سون» را دید که داشت برای مهمانانش چای می‌برد. بنابراین او را صدا زد و او نتوانست به هیچ وجه درخواست او را رد کند، چون او اربابش بود. بنابراین او صیغه‌ی وزیر هونگ شد و آستن شد و در موعد مقرر پسری به دنیا آورد. اکنون هونگ دو پسر داشت، پسر بزرگ تر از یو، زنش، بود که او را «این‌هیونگ» نامیده بود و پسر دومش از سزون‌سون بود که او را «گیل‌دونگ» نامیده بود.

گیل‌دونگ، پسر کوچک‌تر، پسری با سیمای پهلوانی بود و شخصیت قوی و درستکار و شق و رقی داشت. وقتی به سن هشت سالگی رسید درجه‌ی غیر قابل باوری از رفتارهای خردمندانه را از خودش نشان می‌داد، و بینشی چشم‌گیر داشت. هونگ به خاطر اینکه پسر برجسته‌ای داشت به خودش می‌بالید، با این حال همیشه افسوس می‌خورد که چرا او از چنین مادر دون پایه‌ای به دنیا آمده است. با اینحال هرگز به پسرش اجازه نمی‌داد که او را پدر و یا این‌هوینگ را برادر خطاب کند، به هر حال او بچه‌ی نامشروع بود. خدمتکاران بیشتر مواقع او را به خاطر این مسئله مسخره می‌کردند، و به همین دلیل او بسیار غمگین بود. در یک عصر پاییزی، در نیمه‌ی ماه سپتامبر، وقتی گیل‌دونگ به ده سالگی رسیده بود، در اتاقش نشسته بود و کتاب می‌خواند. ماه با درخشش بسیار در آسمان می‌درخشید، برای همین او کتابش را بست و برای گردش در باغ بیرون رفت. او داشت به آینده‌اش می‌اندیشید، و با خود می‌گفت: من مرد به دنیا آمده‌ام،

با این حال اجازه ندارم پدر و برادرم را با عنوان پدر و برادر خطاب کنم. اگر من تعلیمات «کنفوسیوس و منسیوس» را بیاموزم پس بهتر می‌توانم برنامه‌ها را مطالعه کنم. بنابراین من باید به شمشیر یک سرهنگ تسلط پیدا کنم و در نبردی پیروزمندان جای او را بگیرم. این آرزوی یک مرد نجیب زاده نیست؟

و بی درنگ شروع به تلاش کرد تا در آن زمینه شکوفا شود به گونه‌ای که شمشیری را در آن باغ دور سر خود گرداند.

هونگ هم اتفاقی داشت در باغ می‌گشت و از مهتاب لذت می‌برد که پسرش را دید. او دریافت که گیل‌دونگ بسیار از دست او دلزده و ناراضی است و برای همین خاطر دلیل این مسئله را از او پرسید. پسرش پاسخ داد: من مثل همه‌ی مردان به دنیا آمده‌ام، اما هنوز به عنوان یک مرد پذیرفته نشده‌ام.

پدرش با صدایی حاکی از سرزنش به او پاسخ داد: تو تنها کسی نیستی که در خانواده‌ی وزیر از مادری دون‌پایه به دنیا آمده است. آگاه باش، مبادا خودبینی بسیاری از خودت نشان بدهی، یا کاری بکنی که مجبور بشوم تنبیهت بکنم.

در آن شب گیل‌دونگ بی خواب شده بود و توی تختخواب به این ور و آن ور می‌غلغلتید، و صبح نزد مادرش، سزون‌سون رفت و غمگینی‌اش را به مادرش گفت. بنابراین مادر به او گفت: تو تنها بچه‌ای نیستی که دون‌پایه به دنیا آمده است. این لجبازی تو مایه‌ی رنجش فراوان من است و تنها دو تایی ما را ناراحت می‌کند.

سپس گیل‌دونگ از آرزویش و شرایط سختی که هر دوی آن‌ها در آن هستند، سخن گفت. او گفت: مادر! من شنیده‌ام که در روزگاران کهن در اینجا فردی به نام «رنگ» بوده است که از مادری دون‌پایه به دنیا آمده بود. او به «مونت - اونبگ» رفته و در آنجا خودش را وقف مطالعه و درس‌خواندن کرده است و بنابراین بالاخره توانسته شهرت بسیاری کسب کند و شهرتش حتی تا امروز هم ادامه دارد. من می‌خواهم او را الگوی خود قرار بدهم. هر دوی ما در اینجا در خطریم. چون «گوگسان» به محبت وزیر نسبت به تو حسادت می‌کند. از این می‌ترسم که او آشی برای ما پخته باشد. بنابراین مادر! خیلی مراقب باشید.

این گوگسان پیش از این دختر رقااصه‌ای بود که در آن روزگار به عنوان یک گزوران شناخته می‌شد. او معشوقه‌ی وزیر هونگ بود، ولی چون بچه‌دار نمی‌شد، از حمایت افتاد. او به خاطر تولد گیل‌دونگ بسیار حسادت کرد و مصمم شده بود که آن پسر را از سر راه بردارد. به منظور اینکه بتواند کاری در این زمینه

انجام بدهد با زن سرشناس معروفی در آن سرزمین به نام «هونگ این‌گیت» که در خارج از آنجا زندگی می‌کرد، رایزنی کرد. به او مبلغ پنجاه سکه‌ی نقره یانگ رشوه داد.

صبح زود روز بعد چهره شناس دروازه‌ی جای اقامت وزیر را کوبید و پیشنهاد داد که می‌خواهد از گیل‌دونگ چهره خوانی کند. اجازه، خیلی زود انگار که آماده باشد، داده شد و او کارش را آغاز کرد. وقتی کارش پایان پذیرفت از ترس گریه کرد و به کنار در رفت و با اطمینان کامل به وزیر گفت: او یک شخصیت کمیاب است. شخصیت او یک پهلوان یا مرد بزرگ است؛ چون در چشمانش نیرویی بزرگ دیده می‌شود، اما او از خرد کم بهره است و برای همین ممکن است دچار گرفتاری‌هایی شود که مایه‌ی بدبختی و شرمساری خانواده شود. من به شما سفارش می‌کنم که بیشترین مراقبت را از او انجام بدهید.

بنابراین گیل‌دونگ را به کوهستانی برد تا تحت مراقبت نگهبانان او باشد. در آنجا گیل‌دونگ اوقاتش را صرف خواندن کتاب‌های جادوگری، ستاره شناسی و جغرافی کرد. هنگامی که گزارش این خبر را نزد وزیر بردند، نگرانی هونگ درباره‌ی او بیشتر شد و بالاخره به طور جدی بیمار شد.

گوگسان سپس دست به احضار روح زد و توطئه‌ای کرد تا مایه‌ی مرگ گیل - دونگ شود. سپس او به بستر بیماری هونگ رفت و با جدیت از او خواست تا چند رفتار مثبت در زمینه‌ی پرسش درباره‌ی گیل‌دونگ انجام دهد: نگرانی درباره‌ی گیل‌دونگ مایه‌ی بیماری شما شده است. هر نادانی متوجه ماجرا می‌شود. من با یک احضار روح کننده‌ی مشهور رایزنی کردم و پیشنهاد او این بود که باید دست از «گیل‌دونگ» بکشید. اگر این تدبیر جدی را سرسری بگیری، بی‌درنگ بدبختی ترسناکی بر سر تو و خانه‌ات می‌آید.

هونگ به زحمت برای خاطر دردش هوشیار بود و نمی‌فهمید که چه او چه می‌گوید، اما زنش، یو، و پسر بزرگش این‌هونگ که از اندوهشان گریه می‌کردند، از سخنان او قانع شدند و به او در مرحله‌ای برای درمان او اختیار دادند. بنابراین گوگسان به کار احضار روح کننده شتاب بخشید که پیش از این با یکی از آدمکش‌های مشهور به نام «توگ‌زه» تماس برقرار کرده بود و به او مبلغ هزار یانگ پرداخت کرده بود.

خیلی دورتر در کوهستانی که گیل‌دونگ به آنجا پناه گرفته بود بیشتر شب‌ها بیدار می‌ماند. بیشتر مواقع فکر فرار توی سرش بود، اما در عین حال نمی‌خواست از دستور پدرش نافرمانی کند و بیشتر آن شب‌های خسته‌کننده را به مطالعه پرداخت. یک شب که نشسته بود و داشت کتاب تغییرات را زیر نور شمع می‌خواند، سه بار، صدای کلاغی را شنید که می‌گفت: من پرنده‌ای هستم که شب‌ها از همه دوری می‌کنم و اکنون در این ساعت فریاد می‌کشم. بی‌گمان این یک نشانه‌ی شومی برای بدبختی وحشتناکی است.

بنابراین او را به پیشگویی متوجه کرد و ناگهان سایه‌ی یک آدمکش نمایان شد.

در نیمه شب توگزه آدمکش با شمشیری بزرگ وارد اتاق شد. در آن لحظه گیل‌دونگ قطعه‌ای از کتاب مقدس را برخواند و ناگهان بادی تیره و تار وزیدن گرفت. آن باد خانه را به تندی برد و در جایی آن را گذاشت که پر از کوه‌های بلند و ناهموار بود. توگزه از جادوی گیل‌دونگ بسیار ترسید و تلاش کرد تا شمشیرش را غلاف کند و از آنجا بگریزد، اما هر راهی که می‌خواست از آنجا بگریزد ناپدید می‌شد و پرتگاهی سربلند می‌کرد یا دره‌ای نمایان می‌شد که همه‌ی راه‌های گریزش بسته شده بود. ناگهان پسری را دید که سوار خر بود و داشت نی بلوری می‌نواخت. او از آن پسر پرسید: چرا تلاش می‌کنی که مرا بکشی؟ داوری آسمانی بی‌گمان بر سرت خواهد افتاد.

ابره‌ای سیاهی نمایان شدند و آسمان را پوشاندند و باران آمیخته با شن و سنگریزه فرو می‌ریخت. اکنون گیل‌دونگ روبروی توگزه ایستاده بود که نیروهای اهریمنی‌اش را فرا می‌خواند و ناگهان به سوی او حمله‌ور شد. او فریاد زد: اشتباه نکن، تو محکومی. گوگسان من را نزد تو فرستاد تا تو را بکشم و وزیر آن را تأیید کرد.

سپس گیل‌دونگ با جادویش شمشیر توگزه را از دستش قاپید و گفت: تو اهریمنی! تو می‌خواهی یک انسان بی‌گناه را بکشی. تو اهریمنی سنگدل و بی‌احساس هستی!

و با یک بار پراندن شمشیر سر توگزه روی زمین افتاد.

گیل‌دونگ شمشیر را برداشت و به سوی خانه‌اش رهسپار شد. او به سوی خانه‌ی گوگسان دوید، اما کسی در آنجا نبود. بنابراین به کنار بستر پدر رفت که اکنون کمی بهتر شده بود، برای بدرود با او گفت: آقا! من در خانه‌ای در کوهستان همانگونه که فرمان داده بودید مانده‌ام، اما مرد خیانت‌پیشه‌ای برای کشتن من آمد و من مجبور به گریختن شدم.

سخنان او وزیر را بسیار غمگین کرد و گفت: من به‌درستی در می‌یابم که تو چه احساسی داری، اما تو هنوز برای رفتن از این دنیا بسیار جوانی. مدتی اینجا پیش من بمان. از اکنون می‌توانی مرا «پدر» و این هیونگ را برادر بخوانی.

با شنیدن این سخنان، گیل‌دونگ شروع به گریستن کرد: اوه، پدر! پدر جانم! اولین بار است که من اجازه دادید شما را پدر خطاب کنم. چقدر مرا خوشحال کردید! اما من می‌خواهم از این دنیا بیرون بروم و آینده‌ام را بسازم. خواهش می‌کنم مراقب خودتان و مادرم باشید تا زمانی که همدیگر را دوباره ببینیم. پدر!



گیل‌دوگ برای دیدن مادرش رفت. مادرش تلاش کرد که او را از هدفش منصرف کند. او از تسلیم شدن در برابر درخواستش سرباز زد و خانه را ترک کرد.

اکنون گوگسان که تنها در خانه نشسته بود و چشم به راه خبرهایی از سوی توگزه آدمکش بود، این خبر را شنید که او را مُرده پیدا کرده‌اند. این خبر را به یو، زن وزیر، و پسرش، این‌هیونگ گزارش داد و تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده است. به او گفت که همه‌ی نقشه‌ها نقش بر آب شده است. اکنون هونگ از همه‌ی ماجراها خبردار شده است و بر شرمساری حاصل از این بخش ننگ آور چیره شد، او حتی از پیشه‌ی وزارت استعفا داد.

هنگامی که گیل‌دوگ خانه‌اش را ترک کرد در هرجا که بگویی سرگردان بود. روزی او به دره‌ای ژرف در کوهستان پا گذاشت جایی که او در آنجا دروازه بزرگ سنگی پیدا کرد. او دروازه را باز کرد و داخل رفت. در آنجا او صدها خانه دید که در زمین گسترده‌ای قرار داشتند و در فضای باز جمعیت زیادی از مردمی وجود داشتند که در آنجا مهمانی برگزار کرده بودند. آن‌ها شروع به دیدن مزاحم غیر قابل انتظار کردند. سپس یکی از آن‌ها از او پرسید که او کیست. او حدس زده بود که گیل‌دوگ بایستی پسر غیرمعمولی باشد: تو چه طور آمدی اینجا پسر؟ ما از بچه‌های ماجراجو استقبال می‌کنیم. ما تو را می‌آزماییم. می‌توانی این صخره‌ی سنگین را در اینجا جابه‌جا کنی؟

گیل‌دوگ پاسخ داد: من پسر معشوقه‌ی وزیر شهر هونگ در سئول هستم. نام من هونگ‌گیل‌دوگ است. خانواده با من بدرفتاری کرده است، پس من به خاطر آینده‌ام در این جهان خانه‌ام را ترک کرده‌ام. مردی مانند من چگونه می‌تواند پیشنهاد شما را نپذیرد؟

با این سخنان او صخره‌ای سنگین را برداشت که بسیار بسیار سنگین بود، آن صخره شش متر طول داشت. آن را روی زمین انداخت. دیگران شگفت‌زده شدند و یکی از آن‌ها گفت: به‌راستی، هیچکدام از ما نمی‌توانستیم آن را جا به جا کنیم. ما به دنبال یک رهبر بودیم، ولی از خیلی وقت‌ها پیش نتوانستیم کسی را پیدا کنیم. امروز آسمان برای ما سرهنگی فرستاده است.

ایشان گروهی از راهزنان بودند. چون گیل‌دوگ خام و بی‌تجربه بود، پیشنهاد آن‌ها را پذیرفت و پیش آنها ماند. چند ماه به آن‌ها روش‌های جنگی آموزش داد.

روزی یکی از اعضای گروه پیش او آمد و به او گفت که آن‌ها نقشه‌ای داشته‌اند که معبد «ه‌این» را در هویب‌سزون را جا به جا کنند، اما حمله‌ی ما ناموفق بود. آن‌ها از او برای بار دوم تقاضای مشاوره و

یاری کردند. بنابراین او بر آن شد که به معبد برود تا در آن شهر تجسس کند. جامه‌ی بلند آبی با کمربندی سیاه پوشید و سوار بر درازگوشی با چند همراه به سوی معبد رفت. او کاهن اصلی را دید و به او گفت: من پسر هونگ، وزیر در سئول هستم. من اینجا برای درس خواندن آمده‌ام. در بازگشت، من برای شما برنج پوست نکنده خواهم آورد و روزی خواهم آمد و با اعضای معبد نهار می‌خورم.

وقتی او معبد را ترک کرد و به نزد گروهش بازگشت، همانگونه که قول داده بود، برنج را فرستاد و روزی را برای سوز و مهمانی تعیین کرد. در روز موعود، او به معبد بازگشت. با ولخرجی خوراکی‌ها و شربت‌ها را آماده کرده بودند. همه‌ی کاهنان در تالار اصل معبد جمع شدند. گیل‌دونگ با آن‌ها لبی‌تری کرد. هنگامی که او برنج می‌خورد ناگهان چند تا دانه‌ی شن را جوید. او آن‌ها را برای این هدف با برنج مخلوط کرد. در حالی که از روی خشم می‌لرزید گفت: شما آدم‌های پستی هستید! چه کسی این برنج را پخته است؟ شما توی خوراک من سنگریز کرده‌اید تا به من توهین کنید.

و بی‌درنگ به همراهانش دستور داد تا همه‌ی کاهنان را در آنجا دستگیر کنند. همه‌ی آن‌ها به خاطر بی‌دقتی‌شان بسیار پوزش خواستند، اما نمی‌توانستند این مسئله را بر عهده بگیرند. بنابراین وقتی آن‌ها دستگیر شده بودند، راهزنان به داخل معبد یورش بردند و همه‌ی گنج‌های ذخیره شده در آنجا را دزدیدند. یکی از کاهنان به روستا گریخت و گزارش دزدی را به اولیای امور داد. دسته‌ای از سربازان برای دستگیری راه‌زنان اعزام شدند. هنگامی که به معبد رسیدند، کاهنی را دیدند که روی گوری ایستاده و آن‌ها بر سرشان اینگونه فریاد می‌زند: راهزنان همین‌الآن پا به فرار گذاشتند. آن‌ها از راهی با شتاب رفته که از اینجا به سوی شمال می‌رود.

کاهن به‌راستی گیل‌دونگ با چهره‌ای مبدل بود، بنابراین سربازان با شتاب به سوی راه اشتباه رفتند، در حالی که راهزنان از دستوره‌های گیل‌دونگ پیروی می‌کردند و بنابراین به سلامتی، در غاری واقع در جنوب ساکن شدند.

پس از این ترفند، گیل‌دونگ دسته و گروهش را «هوال‌بین‌دانگ» یا «دسته‌ی یاوران بینوایان» خواند. آن‌ها برای تصرف پول‌های نامشروع رشوه خواران حکومتی که آن‌ها را از سراسر هشت استان کره گرفته بودند و مبلغ‌های کلانی را به این شیوه کسب کردند تا تحمل عموم مردم را تسکین دهند.

حاکم استان «هام‌گیونگ» رشوه‌گیرترین عوامل حکومتی را داشت. بنابراین گیل‌دونگ به قصرش رفت و بر بسیاری از خانه‌های بیرون دروازه‌ی جنوبی آتش گشود. هنگامی که حاکم و مأمورانش و همه‌ی مردم

با شور فراوان با صدها تن از مردان گیل‌دوнок که دروازه را شکسته بودند و وارد قصر شده بودند و در حال غارت انبارهای کالا بودند، مبارزه کردند. آن‌ها دروازه‌ی کاغذی را رد کردند که رویش نوشته بود: «هونگ‌گیل‌دوнок، رهبر دسته‌ی یاوران بینوایان». وقتی او بازگشت و حاکم این را دید، سربازانش را فرستاد تا راهزنان را دستگیر کنند.

با استفاده از زره جادویی گیل‌دوнок که همه را نامرئی می‌کرد، او و مردانش ایمن به غارشان بازگشتند. سپس، او همه‌ی گروه و دسته‌اش را شمارش کرد و آن‌ها را با عنوان پیروان خطاب کرد: مردان! ما همه‌ی گنج‌های معبد هِن‌این را غارت کردیم و همه‌ی ذخیره‌های حاکم هم‌گیونگ را چپاول کردیم. دیر یا زود، من دستگیر خواهم شد، شاهدان می‌داند که مسئول هر دو من بودم، اما اکنون من به شما برتری تاکتیک‌هایم را به شما اثبات می‌کنم.

با این سخنان، او هفت عروسک کاهی ساخت و به هر کدام از آن‌ها جان داد. سپس او کتاب مربوط به راهبردهای آسمانیش را بلند خواند و هفت عروسک تبدیل به هفت گیل‌دوнок زنده شدند. سپس آن‌ها بازوهایش را از هم گشودند و بر سر هم فریاد زدند. اکنون در آنجا هشت گیل‌دوнок وجود داشت که یکی از آن‌ها واقعی بود و هیچ‌کسی نمی‌توانست بفهمد که کدام یک واقعی و کدام‌ها غیر واقعی هستند. سپس همه‌ی دست‌ها به هشت گروه تقسیم شدند که هم از نظر تعداد و هم از نظر ظاهر یکسان بودند. هر کدام از آن‌ها تحت رهبری یک گیل‌دوнок بودند. گروه‌ها تقسیم شدند و به سوی یکی از هشت استان در کل کشور رهسپار شدند و در همان شب، به صورت مشابه به شهرها و روستاها حمله کردند، و از تدابیر جنگی جادویی یکسانی استفاده کردند و با بادهای و باران خشن همراه بودند.

همه‌ی حاکمان محلی گزارش یورش را به حاکم سئول ابلاغ کردند که در آن حملی یکسانی در یک ساعت و یک روز توصیف کرده بودند. همه‌ی یورش‌ها به شیوه‌های یکسان انجام شده بود و در هر مورد شیوه‌ی چپاول یکسان بود. حادثه‌ترین شرایط مشهود بود، که ممکن بود به ویرانی همه‌ی کشور بینجامد. بنابراین شاه با دو تن از سپهبدانش رایزنی کرد؛ سپهبد دست راستی و سپهبد دست چپی. شاه گفت: این موردی بسیار غیرطبیعی است. همه‌ی موارد یکسان و به یک شیوه انجام پذیرفته است. من نمی‌توانم بفهمم چگونه یک مرد می‌تواند مسئول همه‌ی آن‌ها باشد. او بایستی دارای نیروهای جادویی غیر عادی باشد، مانند این مورد هرگز تا پیش از این نشنیده بودم. هرچند حل این مسئله بسیار سخت است، ما باید کاری برای حل آن انجام بدهیم. نباید اجازه بدهیم این شرایط ادامه پیدا کند.

سپهبد دست راستی، بی‌هیوب، سپس بی‌پرده چنین سخن گفت: عظمت شما بر قرار باد! من همه‌ی تلاش‌های خود را برای فرونشاندن این قایله انجام خواهم داد. من گمان نمی‌کنم شما نیاز به استفاده از همه‌ی نیروهایتان داشته باشید. من نیروهایم را تحت فرمان خود قرار خواهم داد، اگر بزرگی شما چنین بخواهد.

شاه پیشنهاد او را پذیرفت و به او اختیار داد و سپهبد دست راستی به سربازانش دستور داد تا که در تپه‌ی بلند مون‌گیونگ در روزی معین جمع شوند و با جامه‌ی مبدل به همراه چند تن از افسران ستادش به می‌فروشی در یکی از روستاهای کشور رفت. هنگامی که او در مغازه نشسته بود، پسری که سوار خر بود، با ادب از او احوال پرسید و آهی عمیق کشید و گفت: اینجا بخشی از این سرزمین نیست، با وجود کوچکیش، به اعلی حضرت تعلق ندارد و حتی یک فرد هم نیست که نسبت به ایشان وفادار نباشد، اما اکنون، راهزنی به نام گیل - دونگ مایه‌ی خرابی هر هشت استان شده است. مردم پیوسته در بیم و ترس از چپاول‌های او هستند و هنوز او دستگیر نشده‌است. این شرایط از همه‌ی شرایط گذشته بیشتر مایه‌ی افسوس است.

سپهبد از سخنان او بسیار خوشش آمد. به نظر می‌رسید او مردی نیرومند و شایسته باشد، بنابراین سپهبد به او گفت: تو به نظر پسر جوان عالی باشی. نمی‌خواهی به ما بپیوندی و به ما برای دستگیری و رساندن دشمن به مجازات یاری کنی؟ اما من می‌خواهم نخست نیروی تو را بیازمایم.

سپس آن‌ها به سوی تپه رفتند. رفتند و رفتند تا به صخره‌ای بزرگ رسیدند. پسر روی آنجا نشست و از سپهبد را به مبارزه طلبید و از او خواست که او را از آنجا بیرون بیندازد. او با همه‌ی دشواری و زحمت روی دو پایش تلاش کرد، اما نتوانست پسر را حتی با اندازه یک بند انگشت تکان بدهد. بنابراین سپهبد راضی شد که پسر روحی تسخیر ناپذیر دارد و به او اجازه داد که به شیوه‌ی خودش عمل کند. پسر سپهبد را از سوی دره‌ی عمیق به سوی بالای کوهستان راهنمایی کرد، آن‌ها رفتند و رفتند تا به آستانه‌ی غار رسیدند. سپس پسر گفت: من فکر می‌کنم اینجا بایستی پناهگاه راهزنان باشد. شما اینجا منتظر بمانید تا من به‌تنهایی بروم و واریسی کنم. ناگهان هزاران راهزن نمایان شدند و در دره ازدحام کردند. آن‌ها سپهبد را محاصره کردند و او را دستگیر و به زندان بردند. او به طور کامل شگفت زده شده بود و به‌سختی می‌توانست دریابد که چه روی داده است. هنگامی که او هوشش را جمع کرد دریافت که در تالار بسیار بزرگی است که با زرد بی‌شماری احاطه شده است. شاهی با چهره جدی بر تخت بلندی تکیه زده بود و بر سر او داد زد: تو به‌راستی سرباز نادانی هستی! با چه امیدی می‌خواستی سرهنگ هونگ را دستگیر کنی؟ تو بایستی در زندان «پونگ‌دو» زندانی شوی.

سپس سرهنگ فروتنانه تعظیم کرد و استدعای بخشش کرد: من یک مرد کند ذهن پست هستم، اعلیٰ حضرت! به من دلسوزی کنید. خواهش می‌کنم.

پس از این سخنان شاه به مدت طولانی با صدای بلند خندید، به گونه‌ای که تالار با صدای خوش او طنین‌انداز شد. او فریاد زد: تو نادان بدبختی هستی! به من نگاه کن. من هونگ‌گیل‌دونگ، رهبر گروه یاوران بینوایان هستم. برای

آزمون دلیری تو، امروز پسری جوان را با چهره‌ی مبدل با جامه‌ای آبی فرستادم. تو می‌توانی اکنون به خانه بروی وگرنه برای تو بد خواهد شد.

سپس از مهمان با باده پذیرایی کرد و دستور داد که او را آزاد کنند. سپس تلاش کرد تا بلند شود، اما دریافت که نه بازوهایش و نه پاهایش نمی‌توانند حرکت کنند. او محکم با در کیسه‌ی کوچک چرمی بسته شده بود. سرانجام تلاش کرد تا خودش را آزاد کند و سپس دریافت که او روی ماونت‌بوگ‌آگ، کوهستان صخره‌ای پشت پایتخت است. سپس روی زمین، در کنارش او سه تا کیسه‌ی چرمی دیگر دید. او همه‌ی آن‌ها را یکی کرد ... از سه افسرش دستور داد که چه کار کنند. برای اطاعت فرمان او، همه روی تپه‌ی مون‌گیونگ در استان گیونگ‌سانگ جمع شدند. سپس یکی از آن‌ها گفت: آقا! ما تا بازگشت شما از می‌فروشی در روستا منتظرتان می‌مانیم. ممکن است خوابمان بگیرد. همه‌ی ما را باد بزرگ ناگهانی از جا خواهد کند - همانگونه که در خواب دیده‌ایم - و باران ما را فرا خواهد پوشید. سپس چیز دیگری که دریافتیم این است که آن زمانی بود که من شما را در اینجا دیده بودم. البته من از همه چیز سر در نمی‌آورم. هونگ‌گیل‌دونگ بایستی از نعمت سرعت نامحدود فرا زمینی برخوردار باشد. ما هرگز نمی‌توانیم او را دستگیر کنیم، آقا! من می‌ترسم، اما اگر ما اکنون دست خالی نزد شاه برگردیم به خاطر این شکست، شاه ما را تنبیه خواهد کرد. بنابراین بهتر است که ما در جایی، چند ماه بمانیم.

بنابراین چهار نفر از آن‌ها از سئول بیرون رفتند و در سراسر کشور سرگردان شدند.

گزارش‌ها پیوسته به شاه می‌رسید که بیشتر این گزارش‌ها درباره‌ی غارت‌های گیل‌دونگ و مردانش بود، اما هنوز اقدام متقابل نیرومندی در برابر آن انجام نپذیرفته بود. بنابراین شاه وزیرش را برای رایزنی فراخواند و به او گفت: هونگ‌گیل‌دونگ باید با چند دیو پیمان بسته باشد. بسیار سخت و دست نیافتنی است که او به طور کامل تنبیه شود. کسی در میان شما هست که از راز این انسان برجسته آگاهی داشته باشد؟

یکی از وزیران پاسخ داد: این گیل‌دونگ پسر نامشروع وزیر پیشین، هونگ است. برادر او، این هیونگ، نقش مهمی در ارتش وزیر ایفا می‌کند. بنابراین من پیشنهاد می‌کنم که بهترین سیاست این است که این مردان را دستگیر کنیم.

بنابراین هونگ، وزیر پیشین و پسر بزرگش، به زندان انداخته شدند. سپس شاه دستور داد تا این هیونگ را نزد او احضار کنند. با لحنی سخت و عبوسانه به او گفت: اخطار من این است که این دار و دسته ی گیل - دونگ، که مایه ی بسیاری از مشکلات در هر جایی شده‌اند، برای خاطر برادر حرامزاده‌ی تو باشد. چه جوری می‌خواهی حساب این را پس بدهی؟ دستور من این است که از اینجا بروی و او را به حقتش برسانی. اگر در این وظیفه شکست بخوری من بی‌درنگ تو و پدرت را به مجازت اعدام خواهم کرد.

این دونگ فروتنانه پاسخ داد: به‌راستی من هم مانند برادرم از مادری از رده‌ی پایین زاده شدم. روزی با این حال، برادرم مردی را کشت و گریخت. این مسئله مایه‌ی غم بسیار و نگرانی پدرم شد که از نگرانی او مدت‌ها در بستر بیماری خوابیده بود. هنوز گیل‌دونگ با یاری گرفتن از نیروی اهریمنی پایداری می‌کند. اگر اعلی حضرت با توجه به مهربانی و لطفی که از ایشان مسبوق است، لطف بفرمایند پدر بیمارم را از زندان آزاد کنند، من بهترین شیوه را برای گرفتن گیل‌دونگ و تحویل او به دستگاه داوری و قضا اتخاذ خواهم کرد، و اعلی حضرت از شر این قایله رهایی خواهند یافت.

بنابراین شاه پدر او را آزاد کرد و این هیونگ را استاندار گیونگ‌سونگ کرد، با این دستور که گیل دونگ را دستگیر کند. به زودی او به سر شغلش رفت و اعلامیه‌ای در سراسر بخش‌های همه‌ی استان‌های کشور با مضمون زیر منتشر کرد: پرهیزگاری و فضیلت اخلاق‌رایی اساس زندگی مردم است و بی وفایی و نافرمانی نسبت به پدر برای یک لحظه هم تحمل پذیر نیست. برادر من، گیل‌دونگ، این مسئله را بهتر از هرکسی می‌داند. پس به او می‌گویم که پدرم به طور جدی برای خاطر بزهکاری‌های او بیمار شده است و شاه بسیار دچار گرفتاری شده است. از اینرو من به او یعنی گیل‌دونگ نصیحت می‌کنم که خودش را همین الان به من، این - هیونگ تسلیم کند و از رفتار گذشته اش ابراز پشیمانی کند، تا شاید از مجازاتش کاسته شود، آبروی خانواده نگاه داشته شود و خیال اعلی حضرت آسوده شود.

چند روز سپری شد و به گوش حاکم رسانده شد که پسری که سوار بر خر بود به همراه چند نفر آمده است. کسی جز برادر گیل‌دونگ نبود. حاکم او را تنها در اتاقش ملاقات کرد، با گریه و زاری از او درخواست کرد که همین اکنون رفتار اهریمنیش را رها کند. گیل - دونگ بی‌درنگ موافقت کرد و گفت: این برای خاطر پدرم و برادرم است که امروز اینجا آمده‌اند، بنابراین من چگونه می‌توانم درخواست شما را رد کنم. اگر

پدرم اجازه دهد که من او را «پدر» خطاب کنم و تو را «برادر»، همین جا من قول می‌دهم که همه‌ی رفتارهایم را ترک کنم. همه‌ی گذشته ام را اکنون رها می‌کنم، از اینرو از تو می‌خواهم که مرا دستگیر کنی و به سئول ببری، برادر جانم!

بنابراین هونگ‌دونگ او را دستگیر کرد و تحت مراقبت سفت و سخت افسران پاسبانانش به پایتخت برد. هزاران تماشاگر در مسیری که دسته‌ها می‌گذشتند در حال تماشا بودند، اما با کمال شگفتی، هشت گیل-دونگ از هشت استان آورده شدند و شاه و وزیرانش نتوانستند بگویند که کدام یک از آن‌ها واقعی هستند، برای هشت تایی آن‌ها پیوسته جر و بحث می‌کردند، هر کدام از آن‌ها ادعا می‌کردند که واقعی هستند و بقیه واقعی نیستند و پوشالی و ساختگی هستند.

بنابراین یک بار دیگر شاه هونگ، پدر گیل‌دونگ را از روی تخت بیماریش فراخواند. هنگامی که او بر دربار شاه رسید شاه از او پرسید که پسر واقعی کیست. بنابراین هونگ چرخید و گفت: پسر من یک خال سرخ روی پای چپش دارد، بنابراین من به آسانی می‌توانم او در بین هشت تا شناسایی کنم. تو نباید من را در حضور اعلی حضرت فریب دهی.

اما خیلی ناگهانی خون از دهانش جاری شد و مرده روی زمین افتاد.

شاه بسیار یکه خورد و پزشک سلطنتی را برای نجات او فرستاد، اما اثری نداشت. سپس هشت گیل‌دونگ هر کدامشان قرصی از جیبشان درآوردند و توی دهان آن مرده گذاشتند. پس سپری شدن از حدود سه ساعت، بهبود یافت. سپس هشت گیل‌دونگ به شاه رو آوردند و گفتند: ما همگی از مادری دون‌پایه بودند و خانواده‌ی ما، ما را به شایستگی نپذیرفته‌اند. بنابراین ما عضو گروهی از راهزنان شده‌ایم، اما ما هرگز برای مردمی که تابع قانون هستند مشکل ایجاد نکرده‌ایم. بسیاری از گماشتگان اعلی حضرت فاسد هستند و برای همین ما آن‌ها را به خاطر مردم خوب مجازات کردیم.

چیزی از پایان سخن آن‌ها نگذشت که آن هشت تا روی زمین افتادند و همه دیدند که آن‌ها چیزی جز عروسک‌های کاهی نیستند. بنابراین یک بار دیگر شاه گماشتگانش را با فرمان سفت و سخت را فرستاد تا بی‌درنگ و در نخستین فرصت هونگ‌گیل‌دونگ را دستگیر کنند.

اکنون هونگ‌گیل‌دونگ استفاده‌اش را از عروسک‌های کاهی رها کرد و خودش رفت و روی چهار دروازه اعلانیه‌ای را چسپاند که در آن نوشته بود: هونگ‌گیل‌دونگ خوشحال خواهد شد که دستگیر شود یا اگر

بخواهند، تعهد خواهد کرد که کره را ترک کند و اگر شاه بخواهد، او را وزیر را مسئول دفاع از این قلمرو بکند.

هنگامی که این پیشنهاد به گوش شاه رسید وزیرانش را فرستاد و با آنها درباره‌ی آنچه بایستی انجام دهد رایزنی کرد. پس از کمی گفتگو، آنها سفارش کردند که نباید پیشنهادش را بپذیرد، زیرا پذیرفتن پیشنهاد او مایه‌ی تأیید زیاد سرکشی محض او می‌شود که بی‌گمان مایه‌ی بدنامی حکومت می‌شود.

بنابراین شاه یک بار دیگر به این‌هوینگ، حاکم استان گیون‌سانگ دستور داد تا به طور انحصاری برای هدف دستگیری برادرش، گیل‌دونگ گماشته شود.

از این رو، روزیگیل‌دونگ از آسمان فرود آمد و در برابر برادرش نمایان شد و گفت: برادر جانم! من گیل‌دونگ راستین هستم. تو به خاطر من در سخت‌ترین شرایط افتاده‌ای، بنابراین اکنون مرا دستگیر کن و اگر خوشت می‌آید مرا به سنؤل بفرست.

برادرش حاکم پای چپ او را آزمایش و خالی سرخ روی آن پیدا کرد. بنابراین بدون دردمسری دیگر او را دستگیر کرد و دست‌ها و پاهایش را بست و او را در استوانه‌ی فلزی قویی زندانی کرد. سپس او را با خود زیر نظر حافظت سف و سخت‌نگهبانان به سنؤل برد، در حالی‌که در گاری که درون آن قفسی با میله‌های سنگین فلزی بود، اما چیزی نگذشته بود که آنها هنوز به کاخ سلطنتی نرسیده بودند که دریافتند گیل‌دونگ میله‌های استوانه و قفس را باز کرده و مثل آب خوردن به سوی آسمان رفته است.

این ماجرا را به شاه گزارش دادند و او بی‌درنگ با وزیرانش رایزنی کرد. یکی از آنها پیشنهاد داد که بهترین راه این است که به او پیشنهاد عنوان و سمتی را که درخواست کرده است بدهند؛ زیرا او تعهد کرده که اگر به آن وعده عمل کنیم، کشور را ترک کند. شاه پیشنهاد او را پذیرفت و اعلامیه‌اش را به همه جا فرستاد با این عنوان که وزارت دفاع این قلمرو به عهده هونگ‌گیل‌دونگ گذاشته شده است.

چیزی از این رویداد نگذشته بود که گیل‌دونگ در خیابان اصلی سنؤل در حالی‌که لباس، کلاه و کمربند مربوط به پُست و شغلش را پوشیده بود نمایان شد. مقامات بالا آن اداره بیرون آمدند و از او استقبال کردند و با او همراه شدند تا او را به کاخ ببرند تا مورد توجه شاه شود، اما مقامات دیگر پنهانی نقشه‌ی کشتن او را با تیشه‌ی بیرون دروازه‌ی شهر در زمانی که او از انتظار دور می‌شود، کشیده بودند.

هنگامی‌گیل‌دونگ پذیرفت که به حضور شاه شرف یاب شود، با فروتنی از شاه پوزش خواست و از بزهکاری‌های گذشته‌اش ابراز پشیمانی کرد و گفت: اعلی حضرت به آن اندازه مهربان هستند که گناهان



من را ببخشد و مرا مرهون محبت خویش کردند که این عنوان با افتخار را به بنده ارزانی کردند. من بسیار خشنودم و درست‌ترین سخنی که می‌توانم بر زبان بیاورم این است که اکنون کره را ترک خواهم کرد. آرزو دارم باران رحمت خداوندی از آسمان بر شما بیارد.

با این سخنان او به سوی آسمان پرواز کرد و ناپدید و در ابرها پوشیده شد. شاه خرسند شد و به راستی و صداقت سخنان گیل‌دونگ اعتماد کرد و دستور داد که فرمان دستگیر کردن او باید همین اکنون لغو شود. هونگ گیل‌دونگ به غارش بازگشت و به مردانش گفت که او به زودی کشور را ترک خواهد کرد و اینکه در اینجا بماند تا او بازگردد و اینکه آن‌ها با هیچ یک از مردم غیر از خودشان ارتباط برقرار نکنند. سپس از به سوی هوا پرواز کرد و به سوی جنوب رهسپار شد تا اینکه به قلمرو پادشاهی رسید که او «را یوگدو» می‌نامیدند. آنجا کشوری بود که مردم بسیاری در آن با صلح و صفا و دادگری زندگی می‌کردند، آن کشور در دامنه‌ی کوه‌ها و در میان رودخانه‌های زیبا قرار داشت. به نظرش رسید که سرزمین دلپسندی برای زندگی است. در آنجا او جزیره‌ی «زه‌دو» را با کوهی به نام اوبونگ دید که چشم‌انداز بسیار زیبایی داشت که در میان کشتزارهای حاصلخیز محاصره شده بود. محیط آن سی و پنج مایل بود.

سپس او به غاری بازگشت که مردانش در آنجا چشم به راه او بودند و به آن‌ها فرمان داد که در فلان روز در کنار رودخانه‌ی هان، در نزدیکی سنول به همراه چند قایق جمع شوند. او سوگند خورد که از شاه به آن‌ها هزار سوگ و برنج‌های پوست نکنده‌ی می‌دهد.

حالا صلح و آشتی در سراسر سرزمین کره خودش را تسلیم کرده بود و شاه بسیار خشنود بود. یکی از شب‌های مهتابی سپتامبر او در باغ قصر گشت و گذار می‌کرد، تا اینکه نسیم ملایمی آغاز به وزید کرد و او آوای خوش و شیرین نی بلوری را شنید که کسی داشت آن را می‌نواخت. سپس ناگهان پسر جوانی در برابر او نمایان شد. شاه از دیدن غیر منتظره‌ی او یکه خورد و از او پرسید: این بچه‌ی پری که در این ساعت از شب به جهان مردگان فرود آمده‌است کیست؟ بگو آرزویت چیست؟ من همه‌ی نیرویم را برای یاری تو به کار خواهم گرفت.

پسر با فروتنی پاسخ داد: من کسی هستم که شما برای وزارت دفاع قلمروتان معین کرده‌اید. نام من گیل‌دونگ است، اعلی حضرت! من این اواخر به سوی جنوب کره سفر کرده‌ام و من جایی مناسب برای ساختن خانه‌ام پیدا کرده‌ام. من قصد دارم که هزاران تن از پیروانم را برای زندگی در صلح و آرامش به آنجا ببرم. همه‌ی ما عمیقانه از شما سپاسگزار خواهیم بود، چنانکه اعلی حضرت برای ما هزار سوگ و برنج پوست نکنده به سوگونگ در کنار رودخانه‌ی هان بفرستد.

روز بعد سه هزار تن از پیروان گیل‌دونگ در قایق‌های بسیاری بر رودخانه‌ی هان سوار شدند و سفر دریایی را آغاز کردند. وقتی رفتند فریاد می‌زدند: هونگ‌گیل‌دونگ از سوی اعلی حضرت به سمت وزرات دفاع در قلمرو برگزیده شده است، اکنون زمان ترک‌کردن کره است. او دربردارنده‌ی هزار سوگ و برنج-های پوست نکنده از جانب اعلی حضرت است. بدورد، سرزمین پدرانمان!

بنابراین هونگ‌گیل‌دونگ از میان دریاها گذشت تا به جزیره‌ی زهدو رسید و در آنجا کشوری نو برای خودش بنا گذاشت. او خانه‌ها و زمین‌های کشاورزی پیشرفته‌ای ساخت، به مردانش آموخت که چگونه بنویسند و بخوانند و برایشان سلاح‌های دست ساز ساخت.

روزی به سوی کوهستان مانگ‌دانگ رهسپار شد تا گیاهی ویژه را به دست آورد که با آن پیکان و تیر می‌شد ساخت. در راه او به ناگسزون رسید که در آنجا مردی دارا به نام بگیونگ زندگی می‌کرد. او دختری داشت که زیباترین و باهوش‌ترین دختران بود. او همچنین در زمینه‌ی شمشیربازی هم آموزش دیده بود. او شوهر نکرده بود، زیرا پدر و مادرش، شوهری را که به اندازه‌ی کافی شایستگی این را داشته باشد که به او بیاید، نیافته بودند.

هنگامی که گیل‌دونگ به آن روستا رسید، طوفانی شگفت‌انگیز آغاز به وزیدن کرد و طوفان به خانه بگیونگ حمله‌ور شد. دختر او را از جا کند و همه با یکدیگر توافق کردند که این تأثیر جادویی محنت‌بار در کارش است. بگیونگ و زنش بر غصه‌ی خود فایق شدند و پیشنهاد دادند که هر مردی دخترشان را پیدا کند می‌تواند با او ازدواج کند و در کنار آن هدیه‌ای فراوان به او خواهند داد.

هونگ‌گیل‌دونگ یک بار دیگر به سفر رهسپار شد و به زودی به کوهی رسید که آن گیاه جادویی می‌روید. او دسته‌هایی از آن گیاه را در اینجا و آنجا پیدا کرد و برای کندن آن تا آنجا تاریکی‌ها آغاز می‌شد، گشت زد. او از آن خانه بالا رفت و نگاهی دزدانه به اتاق آنجا زد. در آنجا او چندین هیولا دید که به آنها «اولدون» می‌گفتند. او تیری به درون اتاق انداخت و یکی از آنها را زخمی کرد که در نتیجه باعث شد همه‌ی آنها پا به فرار بگذارند. او مدتی هیولای زخمی را دنبال کرد، اما به زودی رد پایش را در تاریکی گم کرد. هنگامی که دوباره رد پایش را دنبال کرد، سه هیولا را دید که به او گفتند: تو کی هستی؟ تا حالا هیچ آدمیزادی پا به اینجا نگذاشته است.

بدون کمترین درنگی، گیل‌دونگ پاسخ داد: من از کره به دنبال گیاهی جادویی که در اینجا می‌روید آمده‌ام. من می‌خواهم از این دارو برای درمان بیماری‌ها استفاده کنم.

به نظر رسید که هیولاها از سخنانش بسیار خوششان آمد. یکی از آنها به او گفت: پادشاه ما سور و جشنی برای عروسیش برگزار کرده بود، اما او ناگهان زخمی شد، چنانکه گویی مجازاتی از سوی خدای آسمان بوده است. اگر تو بتوانی درد او را درمان کنی، مطمئن باش ما از تو به بهترین شکل قدردان خواهیم بود.

گیل‌دوونگ حدس زد که آنها باید به همان هیولایی اشاره کنند که با تیر به او زده بود و آماده شد تا با آنها همراهی کند. او به برجی بزرگ نزد شاه برده شد. در آنجا او زخم را بازرسی کرد و دریافت که از آنچه که انتظار داشته است، کم اهمیت‌تر است. او چند بسته قرص از جیبش درآورد و آن قرص‌ها را در فنجان آبی حل کرد و به هیولا داد تا بنوشد. چند دقیقه گذشته بود که هیولا لرزه کرد و با فریادی از درد جان داد.

هیولاهای دیگر دریافتند که آنها فریب خورده‌اند و به گیل‌دوونگ یورش آوردند، اما او روح بادها را فراخواند تا به او یاری کند. او به سوی آسمان پرواز کرد. در حالی که بالای سر آنها می‌پلکید، چند تیر به سوی آنها پرتاب کرد و همه‌ی آنها را نابود کرد. روی یک حفره‌ی سنگ، دو دختر پیدا کرد که در آستانه‌ی مردن بودند. نخست او گمان که آنها هم هیولا هستند، برای همین دستش را بلند کرد تا آنها را بکشد، اما با صدای بلند شروع به گریه و زاری کردند و گفتند که آنها دخترانی بوده‌اند که هیولاها آنان را ربوده‌اند. یکی از آنها دختر مردی دارا به نام بگیونگ از ناگسزون بود و دیگری دختری مردی به مراتب دارا تر به نام زوسزون، از همان شهر بود.

گیل‌دوونگ دو دختر را صحیح و سالم نزد خانواده‌شان برد. برای حق شناسی، هر دو خانواده از او با باد دستی پذیرایی کردند و دخترانشان را به عنوان همسر به او پیشنهاد دادند. بنابراین او با آنها ازدواج کرد و نخست دختر بگ را به عنوان همسر برگزید و سپس دختر زو را به عنوان همسر دوم.

پس از چند روز، او به جزیره‌ی زهدو بازگشت و مردمش از او و همسرانش از صمیم قلب استقبال کردند. با این حال یک روز تابستانی، گیل‌دوونگ آغاز به اندیشیدن آرزومندانه درباره‌ی خانواده‌اش که پیش از این آنها را ترک کرده بود، کرد. هر زمانی که درباره‌ی آنها می‌اندیشید، غم بسیاری او را فراگرفت، بنابراین زنانشان از او علت ناشاد بودنش را پرسیدند. او به آنها گفت هر چیزی که باعث غمگینی او شده است، مربوط به گذشته است، زیرا مادرش از طبقه‌ی پایین بوده است و توضیح داد که چگونه خانواده‌اش او را به طور کامل نپذیرفته‌اند، درباره‌ی پدر بیمارش گفت از کاری که به همراه دار و دسته‌اش انجام داده بود و سرانجام غربت‌نشینی‌اش در این جزیره.

روز دیگر او به بالای کوه وولبونگ رفت و مدتی برای پیدا کردن نقطه‌ای مناسب برای آرامگاه پدرش که در آنجا بیارمد به جستجو پرداخت. او مردی را فرستاد تا با به کار گیری سنگ‌های فاخر یکتا آرامگاهی باشکوه بسزاد. زمانی که این کار سر و سامان گرفت او موهایش را کوتاه کرد و خودش را به سیمای کاهنی بودایی درآورد. سپس برای رفتن به کره سفری دریایی به سوی کره آغاز کرد، کشوری که پدرش به طور خطرناک بیمار که منجر به مرگ او شده بود.

پدرش -وزیر پیشین هونگ- پس از هشتاد سال از زندگیش زنش را و پسر بزرگش را نزد خودش فراخواند و گفت: من دارم می‌میرم، نمی‌دانم که پسرم گیل‌دونگ زنده است یا مرده. اگر او زنده است، ممکن است روزی اینجا بیاید و شما را ببیند. اگر او چُنین کرد، نگذارید برتری و تبعیضی میان پسرانم - چه مشروع چه نامشروع - باشد. بگذارید با گیل‌دونگ همان رفتاری شود که با این‌هیونگ، و اجازه بدهید که با مادرش هم به همان شیوه برخورد شود. با این سخنان، او نفس بازپسین را کشید.

پس از زمانی نه چندان دور، کاهنی دروازه را کوبید و در مرگ وزیر آغاز به مویه و زاری سوگوارانه با آوای بلند کرد. این‌هیونگ از او در اتاقی که پدرش آرمیده بود، به عنوان مهمان پذیرایی کرد و از او پرسید او کیست، آن کاهن فریاد زد: برادر خودت را نشناختی؟

و توضیح داد که او گیل‌دونگ است. بنابراین این‌هیونگاو را برد تا مادرش، یو و همچنین مادر خودش، سزون‌سون را ببیند. آن‌ها به او واپسین سخن و مضمون والای پدرش را گفتند. سپس او به آن‌ها تجربه‌های خودش را از زمان ترک کردن کره تعریف کرد و پافشاری کرد که پدرش بایستی در آرامگاهی که در آن جزیر ساخته است خاکسپاری شود. درخواستش برآورده شد و افزون بر این با او موافقت کردند که مادرش، سزون‌سون را با خودش برد.

روز دیگر گیل‌دونگ برای بازگشت به جزیره راه افتاد. او مادرش را با خود برد و برادرش این‌هیونگ هم همراه آن‌ها آمد، تا مراقب تابوت پدرش - که در کشتی گذاشته بودند - باشد. قایق‌های بسیاری از زهدو برای ملاقات او بیرون آمد و هنگامی که سرانجام آن‌ها رسیدند، مادر و برادرش از دیدن منظره‌ی جزیره بسیار خوششان آمد. افزون بر این، آن‌ها از شرم و آرم دو همسر زیبایش به همان اندازه خشنود شدند.

گیل‌دونگ باشکوه‌ترین مراسم خاکسپاری را برگزار کرد. مادر و برادرش از بنای یادبودی که او تهیه دیده بود، بیشتر شگفت‌زده شدند و برادرش این‌هیونگ با خشنودی فراوان به سئول بازگشت. او به مادرش گفت که گیل‌دونگ همه‌ی این کارها را برای پدرش انجام داده است و مادر بسیار خشنود شد.

گیلدونگ سه سال هر روز دو بار برای پدرش سوگواری کرد، یک بار صبح و یک بار شب متناسب با مراسم. هنگامی که این دوره سوگواری به پایان رسید، او توجه‌اش را به سوی مشکلاتی که در قلمروی همسایه؛ یعنی یوگدو پیش آمده بود، جلب کرد. آن کشوری ثروتمند و نیرومند بود و تهدید جدی برای مردم جزیره ایجاد کرده بود. بنابراین گیلدونگ لشکر بزرگ تمام مسلحی کشید و آن‌ها را به طور کامل برای حمله به همسایه‌ای که آن‌ها را تهدید کرده بود تدارک دید و مجهز کرد. ارتش او به سرانزیری کوه سزون‌بونگ بدون اینکه دشمن متوجه شود، رسیدند و حاکم گیم هیونگ‌سزون به طور کامل غافلگیر شد. پس از اظهار مقاومت کوتاه، عقب نشینی کرد و به درون دژش پناه برد. سپس گیلدونگ به رئیس ستادش به نام ماسوگ دستور داد و چهار تن از سرهنگانش آبی شرقی، سرخ جنوبی، سفید غربی و سیاه شمالی دستور داد که دژ را با پنجاه هزار سرباز جادویی تسخیر کنند و آن‌ها این کار را بدون هیچ دشواری انجام دادند. سپس گیلدونگ نماینده‌ای فرستاد نزد شاه یوگدو فرستاد و به او گفت که خود را تسلیم کند، چون که نیرومندترین دژ سزون‌بونگ فرو ریخته بود.

با شنیدن این خبرهای دهشت انگیز، شاه یوگدو خودکشی کرد و ملکه و پسر او هم همین کار را کردند. بنابراین گیلدونگ به عنوان فرماندهی ارتش وارد پایتخت شد و در روز نهم از ماه نخست بر تخت شاهی یوگدو نشست. او وزیران نو را تعیین کرد و به کاردارانی را که به پیمان خود با او وفادار بودند، ترفیع داد. سپس او در بخش اداری به طور کامل تغییر ایجاد کرد و چیزی نگذشت که حکومتی آرمانی بنا نهاد. پس از سپری شدن سه سال پادشاهی جدید گیلدونگ از روی متانت بنا نهاده شد و روزی گیلدونگ با مادرش بیخ گوشی چنین سخن گفت: اگر آدم‌کشها در یک از روزهای خیلی سال پیش، موفق می‌شدند که مرا بکشند، این روز شاد هرگز رخ نمی‌داد.

اکنون زمانی بود که گیلدونگ پدر زنش، بگیونگ را با نامه‌ی سپاس از بخشندگی و خوشنیتی در روزهایی که گذشت، به کره بفرستد. او همچنین هزار سوگ از برنج‌های پوست‌نکنده‌اش را فرستاد، تلافی آنچه شاه به او بخشیده بود. شاه از شنیدن خبرهای پیش بینی نشده پس از سه سال بسیار خوشحال شد و آن نامه را به برادر بزرگترش، این هیونگ - که در آن زمان قایم مقام وزیر شده بود - نشان داد. او این هیونگ را با نامه‌ای در پاسخ به گیلدونگ، به یوگدو فرستاد و به او یک سال مرخصی داد. بنابراین این هیونگ با مادرش به همراه خانواده‌های اصلی قلمروی یوگدو به سوی آرمگاه پدرش رهسپار شدند و همه در آنجا به آن‌ها احترام گذاشتند.

وقتی آن‌ها به یوگ دو رسیدند، پس از چند ماه مادر این هیونگ بیمار شد و درگذشت. او را در کنار آرامگاه شوهرش به خاک سپردند. شش ماه بعد، این هیونگ به سئول بازگشت و سه سال به دستور وزیر مراسم سوگواری برگزار شد.

کمی بعد مادر گیل‌دونگ مرد و سه سال مراسم سوگواری او برگزار شد. سپس هنگامی که او (گیل‌دونگ) به مدت سی سال از کار کناره‌گیری کرد و هنگامی که به سن هفتاد سالگی رسید روحی از آسمان نزد گیل‌دونگ فرود آمد و نمایان شد. روح به او گفت که اکنون زمانی است که او به همراه دو ملکه‌اش این جهان را ترک کند و به سوی آسمان پرواز کند. سه پسر و دو دخترشان به واسطه‌ی درگذشتشان به سوگ و مویه پرداختند و بزرگ‌ترین پسرش بر تخت شاهی نشست و در موضعش قرار گرفت.

روایت شده از سوی هوگیون

## داستان نود و نهم: افسانه ی زون اوسزی

در زمان‌های خیلی قدیم، در کنار دروازه‌ی سونگ‌گیونگ دانشمندی به نام زون اوسزی می‌زیست. با مطالعه‌ی همراه با پشتکار، او نیروهای فرا طبیعی به دست آورد و به زبردستی چشمگیر در جادوگری دست یافت. او نسبت به شهرت این جهان بی تفاوت بود، از این رو، نمی‌گذاشت نیرویش را در ملأ عام به نمایش بگذارد، بنابراین کسی از توانایی‌هایش آگاهی نداشت.

چند سال، محصول کشاورزی در سرزمین‌های کنار ساحل جنوبی، شرایط بدی پیدا کرده بود، بنابراین مردم دچار پریشانی دهشت بار شده بودند، اما کارگزاران و شهروندان بزرگ و مهم جامعه، به هیچ اندازه به رنجی که مردم تحمل می‌کردند، توجهی نداشتند؛ چون آن‌ها بیشتر علاقمند به ثروت اندوزی برای خودشان با دوز و کلک و ستیزه میان خودشان بودند.

زون اوسزی، در دیگر سو، با دیدن این شرایط مصیبت بار که مردم باید در آن زندگی می‌کردند، غمگین بود، بنابراین او با هزینه‌ی خودش برای آسودگی مردم هرچه از دستش می‌آمد، انجام می‌داد. چیزی نگذشت که ذخیره‌ی او پایان یافت، بنابراین او دست به دامان جادو شد. روزی خود را با پوشیدن تاجی زرین به شکل مردی فرا زمینی درآورد؛ همراهش دو پسر با جامه‌ی آبی بودند. او بالای ابرها رفته بود و میان بالای فضای قصر سلطنتی شناور بود. روز دوم ماه نخست بود، همه‌ی درباریان نزد شاه رفته بودند تا سال نو را تبریک بگویند. زون اوسزی به بالای سرشان که نزدیک شاه بودند فرود آمد. به رسم و تشریفات چنین اعلان کردند: از طرف امپراتور قلمرو آسمان‌ها به شما اظهار می‌دارم، شاه این سرزمین قصد دارد در آسمان «کاخ صلح» بسازد و همه‌ی آن را به مردان و زنانی که از زور تنگدستی درگذشته‌اند پیشکش کند. از همه جا درخواست ستون‌های طلایی کردم. من می‌خواهم بازگردم تا در عرض شش ماه آن‌ها را به دست آورم.

بنابراین شاه با رایزانش رایزنی کرد و دستورش را مبنی بر جمع آوری طلا به هشت استان فرستاد و آن‌ها هم طلاها را به پایتخت فرستادند. سپس برای ساختن ستون سلطنتی طلاها را قالب‌ریزی کردند. سپس در روز موعود، شاه روی سکویی بلند رفت و چشم به راه ماند. دو پسر آسمانی سوار بر ابر آمدند و ستون را روی آن نصب کردند. سپس به راه افتادند و سرانجام در رنگین کمانی ناپدید شدند.

زون اوسزی یکی از ستون‌های طلا را برداشت و نیمی از آن را به یکی از کشورهای همسایه در غرب فروخت. با درآمدی که از فروش آن به دست آورد، یکصد هزار سوگ برنج خرید. آن‌ها را در باد وزان

بر پشت گرفت و میان یکصد هزار خانواری که از گرسنگی مشرف به مرگ بودند، تقسیم کرد. در سال بعد، او میان مردم آذوقه و دانه برای کشتزارها بخش کرد.

روزی او بقیه‌ی ستون را برای فروش در بازار آزاد کره برداشت. یک از افسران ارتش نزد آمد و از او پرسید که چقدر می‌خواهد. زون اوسزی پاسخ داد: پانصد یانگ.

آن افسر گفت: من این مقدار پول ندارم، اما فردا برایت خواهم آورد. کجا زندگی می‌کنی؟

زون گفت: خانه‌ی من در بو - زو واقع در جنوب کره و نامم زون او - سزی است.

آن افسر شرح گفت و گویش با او را به فرمانده پادگان گزارش داد. ماجرا به نظر بسیار شگفت انگیز می‌نمود و فرمانده بر آن شد تا طلا را به بهایی که او درخواست کرده بود بخرد با این کار او می‌توانست به اصل ماجرا پی ببرد. او با قوت تردید داشت که آن طلا بخشی از ستون طلایی باشد و واریش نیز به نظر می‌رسید که این گمان را تأیید می‌کند. بنابراین سربازانش را فرستاد تا زون اوسزی را دستگیر کنند و نزد او بیاورند، اما او تسلیم نشد و گفت: من اشتباهی مرتکب نشدم و من با شما نمی‌آیم. به فرمانده بگویند که او نیروی دستگیری مرا ندارد، مگر اینکه دستور شاه را ابلاغ کند.

بنابراین فرمانده پادگان یکصد سرباز محافظ را به خانه‌ی زون فرستاد و گزارشی هم خدمت شاه فرستاد. سپس یک فوج شهربان به سئول فرستاد تا زون را دستگیر کنند و خدمت شاه بیاورند. آن‌ها او را دستگیر کردند و با طناب و زنجیر بستند و به سوی پایتخت گسیل کردند، اما پیش از اینکه بسیار دور شوند زون اوسزی فریاد زد: کسی که او را به جای من دستگیر کردید، کیست؟

بنابراین آن‌ها نگاه کردند و دیدند که درخت کاجی را با طناب و زنجیر بسته اند و زون آزاد در کنارشان ایستاده است. آن‌ها پاک گیج و ویج مانده بودند و نمی‌توانستند بفهمند چه کار بایستی بکنند. سپس زون گفت: اگر می‌خواهید مرا دستگیر کنید، بگذارید من توی این شیشه‌ی بطری بروم.

و شیشه‌ی بطری را جاده گذاشت، بنابراین آن‌ها بار دیگر او را دستگیر کردند و او درون شیشه‌ی بطری رفت. او آنقدر سنگین شده بود که آن‌ها به سختی می‌توانستند او را جا به جا کنند. سرانجام با تلاش بسیار کارها را سامان دادند و او را به حضور شاه آوردند و شاه از دیدن او بسیار شادمان شد. شاه گفت: شنیده‌ام که زون اوسزی جادوگر است، اما اکنون می‌بینم که او به‌خوبی توی شیشه‌ی بطری رفته است.



او دستور داد که شیشه‌ی بطری بایستی در پاتیل روغن گداخته انداخته شود. سپس زون‌اوسزی از درون شیشه‌ی بطری اینگونه سخن گفت: سپاسگزارم، اعلی حضرت. داشتم از سرما می‌لرزیدم، حالا با محبت شما گرم می‌شوم.

شاه از این سخنان به خشم آمد و دستور داد که شیشه‌ی بطری را تکه تکه خرد کنند، اما از هر تکه صدای زون‌اوسزی می‌آمد که داشت شاه را نصیحت می‌کرد که توجه بیشتر نسبت به رفاه مردم کند. شاه از پیش هم بیشتر خشمگین شد و دستور داد که شیشه‌ی بطری را آنچنان به زمین بزنند که پودر شود.

روزی زون‌اوسزیمردی مو سفید را در خیابان دید. مرد پیر با صدای حق‌حق و بریده بریده گفت: یکی از همسایگان من به نام وانگ به همسایه‌ی دیگر به نام زو تهمت زد که با زنش رابطه‌ی پنهانی دارد و با خشونت به او حمله کرد. پسر من در آن زمان داشت از آنجا می‌گذشت و تلاش کرد که جلوی آن‌ها را بگیرد، اما فایده‌ای نداشت. زو، وانگ را با یک ضربه روی زمین انداخت و او را کشت و در کنار جاده رها کرد. سپس پسرعموی آن مرد کشته شده نزد دادرش رفت و تهمت زد که پسر من قاتل است. وزیر دادگستری، یانگ موگ‌دوگ، با بی‌عدالتی پسر من را مجرم تشخیص داد و قاتل اصلی را آزاد گذاشت؛ زیرا در واقع او دوست صمیمی وزیر بود.

بنابراین سون‌اوسزیخود را به شکل وانگ مقتول درآورد و به محل سکونت وزیر رفت. او در آینه در برابر وزیر نمایان شد و گفت: من روح وانگ هستم که به گونه‌ای شرم آور کشته شد. تو مردی بی‌گناه را به زندان انداختی و مجرم واقعی را آزاد گذاشتی. تو سخت‌ترین اشتباهت را در داوریت انجام داده‌ای.

وزیر از دیدن این روح بسیار ترسید و مرد بی‌گناه را از زندان آزاد کرد و زو را به جای او به زندان انداخت.

روزی زون‌اوسزی آوای موسیقی را شنید که از یک رستوران با تجمّل شنیده می‌شد. او داخل رستوران رفت و در آنجا چند مرد محترم را دید که خوراک می‌خوردند و سرگرم تماشای رقص دختران زیبا بودند. او از آن‌ها اجازه گرفت که به مهمانی بیاید و گفت: من رهگذری هستم و به صورت اتفاقی از کنار این خانه گذشتم. به من اجازه می‌دهید که در اینجا بنشینم و به موسیقیتان گوش بدهم؟

در میان آن‌ها دو نفر به نام‌های اون و سول بودند که به نظر می‌رسید از بقیه بردبارتر بودند. آن‌ها با ریشخند به او گفتند: تا حالا همچنین مهمانی، این همه خوراک و دخترهایی به این زیبایی دیده بودی؟

زون پاسخ داد: نه آقا، هرگز. به راستی شگفت آور است. اما من گمان می‌کنم چیزی را فراموش کرده‌اید. شما هندوانه، انگور و حتی هلو ندارید.

سپس مهمان زیر خنده زدند و فریاد زدند: مسخره! خیلی زود تمام شد و الآن نمی‌توانی آن‌ها را هیچ کجا پیدا کنی. می‌توانی به ما بگویی که از کجا می‌توانی آن‌ها را بیاوری؟

زون پاسخ داد: بله، به راستی آقایان محترم! من تنها درختی را دیده‌ام که همه‌ی این میوه‌های رسیده را به بار آورده است. اگر من همین اکنون همه‌ی آن‌ها را برای شما بیاورم، شما چه به من خواهید داد؟

یکی از آن افراد مغرور پاسخ داد: اگر تو آن‌ها را برای ما بیاوری ما سر تعظیم بر تو فرود می‌آوریم، اما اگر بیاوری تو را برهنه می‌کنیم و حسابی کتکت می‌زنیم.

بنابراین زون اوسزی به بیرون رفت و از تپه‌ی نزدیک آنجا بالا رفت. در آنجا او شاخه‌ای از شکوفه‌های هلو را از بیخ کند و با وردهای جادویی بلند بر آن خواند. بی‌درنگ، شکوفه‌ها تبدیل به هلو و انگور و هندوانه مبدل شدند. او آن‌ها را به خانه برد.

مهمان‌ها شگفتزده شدند، اما اون و سول زیر بار سر تعظیم در برابر او خم کردند، همانطور که قول داده بودند، نرفتند و تنها شراب پیشنهاد کردند. بنابراین زون با لحنی با وقار گفت: شما دو تا نتوانستید به سختتان عمل کنید. ممکن است خشم خداوند بر سرتان فرود بیاید!

پس از سپری شدن چند دقیقه اون بیرون رفت تا خودش را آرام کند، اما با بهت و حیرت دریافت که نمی‌تواند از آب بگذرد. او برای هشدار فریاد زد و سول از پس او رفت تا بفهمد که چه اتفاقی افتاده است، سپس دریافت که او در حالتی ناگوار مانند او گرفتار شده است و همین اتفاق برای زیباترین دختر رقصنده هم پیش آمد.

آن‌ها در حالی که از این بدبختی ترسیده بودند، نزد زون آمدند و فروتنانه از التماس کردند که آن‌ها را ببخشد که این رفتار بی‌ادبانه را در حق او انجام داده‌اند و سر تعظیم بر او فرود آوردند و بینی خود را روی خاک مالیدند. خشم زون فرونشانده شد و پوزش بی‌ریای ایشان را پذیرفت. از اینرو دو پسر آسمانی خود را فراخواند و به آن‌ها دستور داد تا با ریسمانی که در آسمان آویخته شده است به آسمان پرواز کنند و سه هلوی آسمانی را پایین بفرستند. پسرها به سوی آسمان رهسپار شدند و چیزی نگذشت که در حالی که در آسمان می‌چرخیدند، هلوها را آوردند. سپس سه هلو - که هر کدام به بزرگی سر انسان بودند

- صحیح و سالم روی زمین افتادند. سپس زون یکی از آن سه هلو را دست به دست به دیگران داد و با خنده گفت: بهتر است که این‌ها را بخورید. بی‌درنگ شما را شفا خواهد داد.

بنابراین آن‌ها شفا پیدا کردند و دیگر هرگز با سخنانشان دیگران را خوار و تحقیر نکردند.

روزی زون‌اوسزی پسری جوان را به نام «هان‌زاگیونگ» دید که آنقدر فقیر و ندار بود که نمی‌توانست مراسم مناسبی را برای بزرگداشت پدر مرحومش تدارک ببیند، حتی نمی‌توانست شکم مادر پیرش را سیر کند. زون از آستینش کدوی کوچکی - از آن‌هایی برای نگهداری آب به کار می‌رود - در آورد و به آن پسر داد. سپس به او گفت: اگر تو کدو را «هی! خدمتکار!» صدا بزنی، پاسخ تو را خواهد داد و به تو خواهد گفت: «بله قربان!» سپس تو اگر از او بخواهی که برای تو یکصد یانگ بیاورد، این مقدار را برای تو خواهد آورد. این مقدار برای برگزاری مراسم درگذشت پدرت کافی خواهد بود. پس از آن تو نباید هر روز بیش از یک یانگ از آن بخواهی، چون اینقدر برای نگهداری از مادر مسنات کافی است.

هان، مرد جوان، از مهربانی او سپاسگزاری کرد و نامش را پرسید. زون پاسخ داد: من زون‌اوسزی از شهر «سزام» هستم.

هان با شتاب به سوی خانه رفت و به درون کدو نگاه کرد. در آن تصویر انبار بزرگی و پسری را دید که کلیدی با خودش همراه داشت. او فریاد زد: آهای، خدمتکار!

پسر پاسخ داد: بله قربان!

سپس هان دستور داد: برای من یکصد یانگ بیاور.

و در آن دم پول‌ها نمایان شد. بنابراین او توانست مراسم درگذشت پدرش را برگزار کند و پس از آن برای نگهداری مادر مسن‌اش، هر روز یک یانگ درخواست کرد.

اوضاع مدتی به این شکل ادامه یافت، اما روزی او برای چند منظور یکصد یانگ درخواست کرد. پسر توجهی نکرد. بنابراین هان درخواستش را دو سه بار دیگر تکرار کرد و سپس پسر در را باز کرد و به او اجازه داد که وارد انبار شود. او یکصد یانگ برداشت و تلاش کرد تا بیرون بیاید، اما نتوانست چون در قفل شده بود. او فریاد زد تا پسر در را باز کند، اما در آنجا کسی پاسخ او را نداد، بنابراین او شروع کرد به کوبیدن در.

در آن دم یکی از خدمتکاران وزیر دارایی نزد او آمد و گزارش داد که او صدای فریاد کسی را از انباری که دارایی‌ها در آنجا نگهداری می‌شود، می‌شنود. بنابراین وزیر دستور داد تا کسی باید برود و آن مرد را دستگیر کند. وقتی در باز شد، آن‌ها مردی را پیدا کردند که در دستانش پول بود. وزیر توضیح خواست و گفت: تو چه کسی هستی که اینجا داری پول‌ها را می‌دزدی؟

هان در پاسخ او گفت: تو چه کسی هست که من را در خانه‌ام دستگیر می‌کنی.

سپس راست ماجرا را برای او تعریف کرد. او دریافت که به‌راستی او وزیر است و اینکه در موقعیت سختی گرفتار شده است. بنابراین ماجرای زون‌اوسزی و کوزه را تعریف کرد.

بنابراین وزیر رفت و گاو صندوق‌های انبار را واریسی کرد و دید که درون آن‌ها به جای طلا و نقره، پر از قورباغه‌های سبز و مارهای زرد است. این ماجرا بی‌درنگ به شاه گزارش شد. سپس نشانه‌های ترسناک و بد دیگری دیده شد. مشاهده شد که برنج‌ها در انبار سلطنتی تبدیل به کرم شده‌اند و سکونت‌گاه‌های بانوان در انتظار حمله‌ی ببرها بودند.

بنابراین هان به عنوان همدستی با زون‌اوسزی محاکمه شد.

شاه گفت: تو می‌گویی کدو را از زون‌اوسزی گرفتی؟ کی بود و در کجا؟

هان پاسخ داد: پنج دقیقه پیش، اعلی حضرت! در خیابان.

در آن دم، باد تندی آغاز به وزیدن کرد و هان در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. شاه نزد وزیرانش بازگشت و از آن‌ها پرسید که راهی باید برگزید تا بتوانند او را دستگیر کنند. یکی از آن‌ها بی‌پرده سخن گفت و چنین اظهار عقیده کرد که اگر به زون رده‌ای درباری و رسمی بدهیم، ممکن است نگرشش را تغییر دهد. شاه پیشنهاد او را پذیرفت و اعلانیه‌ای مبنی بر این مسئله منتشر کرد و دستور داد که آن را بر چهار دروازه‌ی کاخ نصب کنند.

زون‌اوسزی اعلانیه را دید و به درون کاخ رفت. شاه از اینکه به آسانی او را پیدا کرده بود، بسیار خوشش آمد و از او درخواست کرد که با حکومت همکاری کند. زون از پیشنهاد شاه وسوسه شد و مصمم شد که از آن پس او را یاری کند و از آن زمان از روی راستی و صداقت برای دربار خدمت کند.

در آن دم، در آنجا راهزنی بود که در سینه کش کوه «گادال» پنهان شده بود و منطقه‌ی همسایه را تهدید، چپال و خونریزی می‌کرد. قدرت‌های محلی بارها، سربازانشان را برای دستگیری او فرستاده بودند، اما

هیچ فایده‌ای نداشت. سرانجام شاه آمده بود تا سخن او را بشنود و زون‌اوسزی در آن دم، پیشنهاد داد تا برود و او را دستگیر و به دیوان داوری بیاورد. به همراه چند افسر او سوار بر اسب شد و به سوی کوه رهسپار شد. نخستین کاری که کرد این بود که درباره‌ی دشمن اطلاعات کسب کند تا بفهمد که در کجا کمین کرده است. بنابراین زون خود را به شکل زاغی درآورد و به سوی کوه بالا رفت تا به کمین گاه راهزن رسید. در آنجا او اوم‌زونی - رهبر آن دار و دسته - را دید که دید به همراه صد تن از پیروانش برای شکار بیرون آمده اند. او مردی بلند بالا، با چهره‌ای سرخ و چشمانی مواج بود.

زون به سوی عقب پرواز کرد و بار دیگر شکلی شایسته‌ای به خود گرفت و به یک زره پوش زرد و یک جفت کلاه خود جان داد. سپس او چند برگ از درخت گرفت و آن‌ها را به شکل سربازانی مجهز به نیزه‌ها و شمشیرها درآورد. سپس بر سوار بر اسب تیز تک سیاهش شد و آن‌ها را به سوی قرارگاه دشمن هدایت کرد. او دستوری جادویی را بلند از برخواند و در دژ باز شد و به همراه سربازانش به درون یورش برد.

راهزنان در آن لحظه زیر زمین سور گرفته بودند. بنابراین زون سربازان و خودش را به شکل زاغ‌هایی درآورد و به زیر زمین شیرجه رفتند. آن‌ها همه‌ی خوراکی‌های غنی آن‌ها را قاپیدند و بادی تند آغاز به وزیدن کرد و به کنار پرده‌ی قلاب دوزی شده‌ی آن‌ها منحرف شد. سپس زون و مردانش به شکل انسانی-شان درآمدند و راهزنان خشمگینانه به سوی آن‌ها حمله کردند.

زون یکی از مردانش را به شکل اصلی‌اش درآورد و به او شخصیت داد و او را به شکل فرمانده‌ی سپاهش درآورد، در حالی که خودش به سوی آسمان‌های بالا پرواز کرد. زمانی که زون دروغی و ساختگی داشت با دشمن مبارزه‌ی مرگبار می‌کرد، زون واقعی از آسمان داشت فرود می‌آمد و شمشیرش را مانند چراغی می‌درخشاند. راهزنان دچار ترس شده بودند، آن‌ها تلاش کردند که پا به فرار بگذارند، اما زون پهلوی آن‌ها ایستاد و راهش را بست. آن‌ها بازگشتند و راه دیگری پیدا کردند، اما در آنجا آن‌ها با زون دیگری برخورد کردند که دنبال آن‌ها می‌کرد. بنابراین در دام افتادند و با خواری محاصره شده بودند. شاه از پیروزی زون بسیار خوشنود شد و به خاطر دل‌وریش دستور داد که به او در برابر احترام بسیار بگذارند.

با اینحال، در میان درباریان یک مرد بود که از همه حسودتر بود؛ نام او «وانگیون‌هی» بود. شهرت رشک برانگیز زون به نادرستی نزد شاه به او تهمت بزند و باعث مرگ او شود. بنابراین زون خودش را به شکل وانگیون‌هی درآورد و به خانه‌ی وانگ رفت، در حالی که وانگ واقعیش بیرون از خانه بود. عصر، وانگ به خانه بازگشت و خانواده‌اش بسیار حیران شده بودند، زیرا اکنون دو وانگ بودند که به طور کامل مانند

هم بودند. سپس زون آغاز به ناسزا گفتن به تازه وارد کرد و گفت: این بایستی روباهی صد ساله باشد که خودش را به شکل آدم درآورده است. از جلدت بیا بیرون، پست فطرت!

وانگ واقعی در پاسخ گفت: این آدم بی شرم کیست؟ کی سرزده وارد خانه ی من شده است؟ تو از جلدت بیا بیرون و هرگز دیگر به اینجا میا!

سپس زون دستوری جادویی را برخواند و به خدمتکاران دستور داد تا پوست درخت بو (غار) را آسیاب کنند و به سوی وانگ فوت کنند. این کار انجام شد و وانگ یکباره به شکل روباهی با نه دم درآمد. آن‌ها به سوی او حمله کردند و تلاش کردند تا او را با چماق بزنند، اما زون آن‌ها را از این کار بازداشت. سپس دستور داد که او را محکم ببندند و در قفس بیندازد. وانگ تلاش کرد که اعتراض کند، اما تنها توانست مانند روباه عوعو کند، بنابراین آن‌ها او را ساکت کردند. او با ناامیدی خشم آور روبرو شده بود. چند روز بعد او گمان کرد که دارد می‌میرد. بنابراین زون نزد او رفت و به او نصیحت کرد که در آینده به او حسودی نکند. سپس او را رها کرد و چند واژه‌ی جادویی بر زبان آورد. ناگهان وانگ به شکل واقعی درآمد و با بیشترین فروتنی از رفتار ناپسندش پوزش خواست.

زون اوسزی نگران بود که با بهترین قابلیتش خدمت شاه را بکند، اما در میان درباریان دیگر چند نفر بودند که به او حسادت می‌کردند و نظر شاه را از او برگرداندند. او بسیار آشفته که مورد اعتماد کامل شاه نیست و مانند همیشه با غمگینی در اطراف کشور سرگردان شد. روزی او از کنار پسرانی گذاشت که داشتند در روستا بازی می‌کردند. او از بازی آن‌ها خوشش آمد و آن را سرگرم کننده‌تر از بازی‌های دیگر دانست و کاری کرد در عوض آن، مایه‌ی خوشی و مسرت آن‌ها بشود. بنابراین از آستینش جامی درآورد که روی آن تصویر دختری بود که شیشه‌ای در دست داشت. آن را روبروی خودش گرفت و گفت: بیا بیرون دوشیزه زوسودانگ و از شربت‌های شیرنت چند جام به آن‌ها بده.

با گفتن این سخنان پری دختر زیبا به بیرون قدم گذاشت و به هر یک از پسران جامی را بیرون آورد و با نوشیدن آن هر یک لذت بسیاری به دست آوردند. در همان لحظه، مسافری ثروتمند و دارا به نام «اوسینگ» از آنجا گذشت و دختر جامی هم به او داد و سپس به درون جام بازگشت. آقای او به سختی متأثر شد و پیشنهاد خرید جام را داد و زون پیشنهاد او را پذیرفت. او سامان داد تا زون فردای آن روز به خانه‌ی او بیاید تا وجه جام را به او بپردازد.

آقای او جام را به خانه برد و آن را به دیوار اتاق کتابخانه‌اش آویخت. صبح روز بعد گفت: دوشیزه زو، چطور می‌شود اگر به من جامی از شربت بدهی؟

سپس پری دختر نمایان شد و از او با آن چیزی که خواسته بود پذیرایی کرد. مرد چند جام از آن نوشید و شراب در او اثر کرد. او اسیر زیبایی دختر شده بود و او را با دستش گرفت و او را روی زانوش گذاشت. در همان دمام، مین، زنش، به اتاق آمد. او با دیدن بی‌وفایی همسرش خشمگین شد و خیز برداشت تا برود دختر را بزند، که ناگهان دختر به زور درون جام رفت. مین از روی خشم جام را روی زمین خورد و خاکشیر کرد که باعث دلشکستگی بسیار شوهرش شد.

در همان لحظه سر و کله‌ی زون پیدا شد که آمده بود وجه جام را بگیرد. آقای او نزدیک او آمد و ماجرا را تعریف کرد و از او خواهش کرد که او را از پرداخت کامل وجه مورد توافق معاف دارد. زون تصویری بدی از معامله با او در ذهنش ماند و خود را سرزنش کرد که زن او برای خاطر هرزگی او جامی بی‌بها را شکسته است. وقتی او ماجرای درخواست وجه را تعریف کرد، زنش به سختی اعتراض کرد که او به هیچ وجه با آن موافق نیست و زون تصمیم گرفت که از نیروی جادویی‌اش استفاده کند که به آن‌ها درسی بدهد تا یخ رفتار غرور آمیز بد آن زن را بشکند. او خودش را به شکل هیولایی بزرگ درآورد، آنقدر بزرگ که به طور تقریبی همه‌ی اتاق را پر کرده بود. آقای او ... با دیدن آن بسیار ترسید. او بسیار و تا اندازه‌ای که می‌توانست پوزش خواست که با وجود ثروت و دارایی‌اش این رفتار بی‌معنی را انجام داده است و اعلام کرد که آماده‌ی پرداخت کل وجه، همانگونه که قول داده بود، هست. او مشاهده کرد که او به‌راستی و از روی ارادت، از رفتارش پشیمان شده و از این رو زون نرم شد و منصرف شد که وجه را از او دریافت کند و زنش را از طلسم رها کرد.

روزی زون اوسزی رفت تا دانشمندی را به نام یانگ‌بونگ‌هوان که بهترین هم مدرسه‌ایش بود، دعوت کند. او دریافت که دوستش در بستر بیماری خوابیده است. یانگ برای او تعریف کرد که او غمگین است زیرا او عاشق زن بیوه‌ی جوان زیبایی حدود بیست و دو ساله - که در دروازه‌ی جنوبی زندگی می‌کند، شده بود. او شخصیتی بسیار سر سخت داشته و به نظر می‌رسید که یک ذره هم به این درخواست مایل نیست.

زون با دوست قدیمی‌اش به خاطر این بدبختی بسیار همدردی کرد و به او گفت: من اکنون سی سال دارم، اما هنوز تجربه‌ی عاشقانه نداشته‌ام، اما من متوجه شده‌ام که وقتی مردی از آن متأثر می‌شود، در می‌یابد که حل آن بی‌نهایت دشوار است. من با این حال می‌بینم که چه کاری می‌توانم برای یاری به تو انجام بدهم. تو تنها استراحت کن و دیگر نگران نباش، من می‌روم تا او را برای تو بیاورم.

با گفتن این سخنان او دوستش را ترک کرد.

آن بیوه زن با مادر مسن‌اش در نداری و غم بی‌اندازه زندگی می‌کرد. او آنقدر بدبخت بود که بیشتر مواقع آرزوی مرگ می‌کرد. روزی او آوای سنگینی را از آسمان شنید که می‌گفت: بانوی جوان این خانه به ستاره‌ی بختش توجه کند. شما از ته دل به سور و مهمانی در آسمان دعوت شده‌اید. بی‌درنگ بیایید.

بیوه با فروتنی سرش را فرود آورد و گفت: درست نیست، اکنون که شوهرم را از دست داده‌ام، در آنجا حضور پیدا کنم. من دیگر پاک نیستم، تنها با خواهشی زمینی آلوده شده‌ام. چه جوری می‌توانم دعوت شما را بپذیرم؟

آوایی که از آسمان می‌آمد، پاسخ داد: آب زمین را برای مبارزه برای خواهش آسمانی ننوش!

ناگهان پسری آسمانی از آسمان فرود آمد و به او لیوانی پیشنهاد کرد که پر از مایعی سرّی بود. از آن بوی عطری بیرون می‌آمد و او آن را خورد. سپس او در حالی که در ابرهایی رنگارنگ پوشیده شده بود، به هوا رفت، در حالی که مادرش از روی بیچارگی به او نگاه می‌کرد.

اکنون روحی شریف به نام «گانگایم‌دوریونگ» خودش را به شکل گدایی درآورده بود و با گدایان دیگر در بازار قاطی شده بود تا درخواست صدقه کنند. او به سوی بالا، در ابرهایی که در بالای او شناور بودند، نگاه کرد و با انگشت نشانه‌اش به آن اشاره کرد. بی‌درنگ زنی زیبا از درون آن بدون اینکه آسیبی ببیند، روی زمین افتاد. زون به طور اتفاقی داشت از بازار می‌گذشت و با [دیدن] این اتفاق غیر قابل انتظار هاج و واج ماند. او یک بار دیگر زمانی که گدایان نشسته بودند و داشتند او را سرزنش می‌کردند، شگفتزده شد. آن‌ها به او گفتند: آه، زون بدبخت! جادوی تو اهریمنی خواهد بود، هرچند گاهی اوقات تو آن را برای انجام کار خوبی به کار می‌بری. تو نباید نقشه‌ات را با این زن اجرا کنی. سرنوشت این است که او باقی زندگی‌اش را بی‌آلایش بماند.

زون شمشیرش را برای مبارزه با گدایان بیرون کشید، اما ناگهان به ببری بزرگ تبدیل شد و روی او جَسْت. بنابراین او تلاش کرد که پا به فرار بگذارد، اما نتوانست، زیرا پاهایش در زمین میخکوب شده بود و جادویش دیگر سودی نداشت. بدین‌سان او از یک گدای عجیب شکست خورد و پیش او زانو زد و تقاضای بخشش کرد و بنابراین او در یاری به دوستش در عشق بداختر و شومش شکست خورد.

پس از این شکست، زون اوسزی برای ملاقات با «سوهوادم»، دانشمندی که در «تائوایسم» بلندآوزه بود، رفت. او در کلبه‌ای پوشالی ساده‌ای در قطعه‌ای از زمین روی تپه‌ی «یاگه» زندگی می‌کرد. او با عنوان «جنّ



زمینی» شناخته می‌شد. زون نزد او رفت و از او خواست تا که به او جادو بیاموزد. بنابراین «هوادم» از او به‌گرمی استقبال کرد و او را به برادر کوچکش، سویونگ‌دام، که شاگردش هم بود، معرفی کرد.

بنابراین یونگ‌دام، زون‌اوسزی را برای همکاری در زمینه‌ی جادو به چالش و مبارزه کشید. زون بی‌درنگ کلاه یونگ‌دام را به رشته‌های آهنی تبدیل کرد و یونگ‌دام کلاه زون را به موی ببر بدل کرد. سپس رشته‌های آهنی به اژدهایی سفید دیگرگون شد و موه‌های ببر به اژدهایی آبی. دو اژدها به سوی آسمان رفتند، در حالی که از دهانش ابر، مه بیرون می‌آمد و با خشم زیاد با یکدیگر می‌جنگیدند. در پایان اژدهای آبی شکست خورد و به سوی جنوب شرقی گریخت.

با دیدن این ماجرا، «سوهوادم» زد زیر خنده و ظرف آب سنگ مرکب را که زیر میز افتاده بود، به هوا انداخت. سپس دو اژدها پایین آمدند و به شکل راستین‌شان درآمدند. هوادم از زون به خاطر بی‌نزاکتی برادرش پوزش خواست. او به سوی برادرش برگشت و گفت: تو نباید مهمان مرا بدون اجازه به مبارزه بطلبی. تو خوب شکست خوردی، چون تو به او اژدهای آبی را دادی و او به تو اژدهای سفید را. آبی رنگ چوب، و سفید رنگ فلز است. در میان پنج عنصر، فلز همیشه بر چوب پیروز می‌شود. چگونه چوب بر فلز پیروز شود؟ تو در این مورد اشتباه کردی.

روزی «سوهوادم» به زون گفت: در دریای جنوبی کوهی به نام «هواسان» قرار دارد. روی کوه متخصص تائوئیسمی زندگی می‌کند که به او «اون‌سوسونینگ» می‌گویند. او هنگامی که من جوان بودم، آموزگارم بود. من دوست دارم که تو این نامه را برایش ببری. او ممکن است مدتی تو را بپذیرد، چون کوه بسیار بلند است و در سرزمینی دور افتاده واقع است. در راه تو با موانع سختی روبرو خواهی شد.

زون کاری را که او خواسته بود پذیرفت، اما کمی ناخشنود بود، زیرا که سوهوان‌دام هنوز به توانایی او باور نداشت. او نامه‌اش را برداشت و رهسپار شد، اما هنگامی که به دریا رسید دامی بزرگ دید که مسیرش را بسته بود. او تلاش کرد تا از روی آن بپرد، اما هرچه بلند و بلندتر می‌پرید، دام بیشتر کشیده می‌شد، تا اینکه آن دام از سطح دریا به سوی آسمان بالا آمد. او ده روز کوشش و تقلا کرد، اما در پایان مجبور به پذیرش شکست شد و بدون اینکه مأموریتش را انجام دهد، بازگشت.

زون از شکستش با خواری شرمنده شد و تلاش کرد تا بگریزد. او خودش را به شکل مرغ دریایی درآورد و پرواز کرد، لیکن «سوهوادم» خود را به گونه‌ی زاغی درآورد و به دنبال او رفت. بنابراین زون خودش را به گونه‌ی پلنگی درآورد، اما آنکه دنبال او بود، خود را به گونه‌ی شیری درآورد. شیر به سوی پلنگ یورش برد و شروع کرد به له و لورده کردن او، بنابراین چیزی نگذشت که او شکست خورد. شیر غرید

و گفت: از گریختن تو در می‌یابم که تو هنوز بسیار از خود راضی هستی. تو باید بازگردی و با من درس بخوانی. جادو تنها بایستی برای نیکی به نوع بشر به کار برود. من بر آنم که بروم و در کوه «ته‌بگ» زندگی کنم و سخت‌تر از پیش درس بخوانم. تو همچنین باید با من بیایی.

بنابراین زون بخشیده شد و به همراه استادش، «سوهوادم»، رفت. آن‌ها کلبه‌ای ساده روی کوه ته‌بگ ساختند و وقت خودشان را صرف مطالعه، نوشتن کتاب و انبار آن‌ها در غاری کردند.

هیچ کسی سال‌های دربارهی آن‌ها چیزی نشنید تا اینکه شخص مطمئنی به نام «یانگبونگ‌نه» از استان گانگ‌وون، هنگامی که به کوه ته‌بگ آمده بود تا آثاری را از نخستین شاه دان گون ببیند، از کنار آن‌ها گذشت. آن‌ها به او گفتند: ما در این نقطه‌ی دور افتاده زندگی می‌کنیم تا بهتر بتوانیم دربارهی رازهای جهان پژوهش کنیم. به نظر می‌رسد تو مردی هستی که شایستگی مورد اعتماد قرار گرفتن را داری. در اینجا چند جلد کتاب وجود دارد که دربر دارنده‌ی رازهایی از نسلی به نسل دیگر دست به دست شده است. تعهد می‌کنی که از آن‌ها نگهداری کنی؟

یانگبونگ‌نه کتاب‌ها را برداشت و به خانه‌اش بازگشت. او سخت درس خواند و در دانشی که آن‌ها را نگاه می‌داشت، بسیار متبحر شد، اما هیچ‌کسی نباید می‌شنوید که چه وقتی او تلاش کرده آن‌ها را تفسیر کند، زیرا آن‌ها رازهایی بودند که هیچ‌کس نبایست می‌شنید.

در این اواخر کتابی از سوی باگمون سوگوان (سئول) تجدید چاپ شده است.